

نام کتاب : حادثه یک نگاه

نویسنده : نسرین سیفی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



در را پشت سرم بستم لبخند روی لبهایم نشست. گوشهایم را تیز کردم و سلانه سلانه به طرف پارکینگ رفتم .
سرم را خم کردم و همین طور که از پله ها پایین می رفتم دندان های سفیدم را بیشتر نمایان می کردم . هنوز سه پله ای به پارکینگ مانده بود
که صورتهای آشنای همیشگی در مقابل چشمهایم به صف ایستادند .

به صدایی بلند و کشار گفتم :

- به سلام آقایون بی سروپا. پاتوقه؟
وچشمکی حواله ایشان کردم. هر سه نفر ایستادند و جواب سلامم را دادند. از همانجا به کف پارکینگ پریدم و دستم را به طرف شهاب دراز کردم .
صورت استخوانی و پریده رنگش زیر نور چراغهای پارکینگ به یک نقاشی کودکانه که به بدترین شکل رنگ آمیزی شده باشد می مانست. دستم را روی شونه اش کوبیدم و گفتم :

- هزار ماشاءالله نون و خط کش خوب به مزاجت سازگاره . پسر تو روزی یک سانت قد می کشی . اگه ادامه بدی یه روزی می رسه که می تونی
از همینجه که وایستادی دستتو دراز کنی لب ماها رو بکشی .

سامان دستم را فشرد و گفت:

- عجالتا تا اون موقع هم می تونی لب ما زمینی ها رو بکشی .
زیر چشمی نگاهی به شهاب انداختم . لبانش لرزش نامحسوسی داشت. به آرامی چشمکی به سامان زدم و گفتم :

- اگه بخوای ما واسه ات جور می کنیم .
با دستپاچی گفت:

- نه . نه . فکر نکنم مرسی .

نادر در حالی که به شدت می خندید دست مرا فشرد و گفت:

- جون فرید تو که بلدی یکی واسه ما جور کن .
صدای قهقهه خنده هایمان فضای پارکینگ را شکافت و در خود تکرار شد. دستی به میان موهایم کشیدم و گفتم :

- چه خبر؟

لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- تو چه خبر؟

با کلافگی جواب دادم :

- مثل هر روز ، کار ، خونه ، گردش .

- از اون گردش چه خبر؟

- مثل هر روز دارم تو مرداب غرق می شم .

- این که خیلی بده .

سامان به میان حرفش دوید و گفت:

- کاش از این بد قسمت ما هم میشد. ول کن شهاب برو فکر نون باش که خربزه آبه .

نادر از روی زمین بلند شد شلوارش را با کف دست پاک کرد و گفت:

- آخ که هوس خربزه کردم .

چشمکی به نادر زدم و گفتم :

- پنج شش تا شیرینش رو سراغ دارم میل دارید تقدیم کنم .

پشت سرش را خاراند و گفت:

- واسه این که دلت رو نشکونم دست رد به سینه ات نمی زنم .

دست در جیب شلوارم کردم و کاغذ مچاله شده ای رو بیرون آوردم و به طرف نادر گرفتم :

- برو خوش باش .

با خنده کاغذ رو گرفت و جواب داد :

همیشه خوش باشی .

هوس کرده بودم سر به سر شهاب بزارم . دست در جیبم فرو بردم و کاغذ دیگری در آوردم و به طرف شهاب گرفتم :

- تو نمی خوای خوش باشی؟
شهاب مثل فنر پرید و در حالی که چشمان گرد شده اش نگاه می کرد گفت:
- نه، نه!
لبخند روی لبهایم نشست و دندان هایم نمایان شد. سامان با یک خیز از جا پرید و کاغذ را از دستم قاپید و گفت:
- بدش به من تا یه هفته سرگرم باشم.
نگاهم از روی صورت رنگ پریده شهاب سر خورد و روی قیافه مضحک نادر با آن لبهای آویزان مکث کرد.
- حالت خوبه؟
سربلند کرد و در حالی که کاغذی را که به دستش داده بودم به دقت تا می کرد جواب داد:
- هی می گذرونیم.
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
- بفرما بریم شام.
نادر کاغذ را در جیبش چپاند و گفت:
- قربونت.
سامان هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- الان وقت خوابه نه شام.
نگاهم را به صورت شهاب دوختم. با دستپاچی لبخندی زد و جواب داد:
- من شام خوردم.
- برای چهل تا لقمه که جا داری؟
- نه فکر نکنم
- صدای باز شدن دری و کشیده شدن پایی در راهرو به گوشم خورد. از پشت سرم شنیدم کسی از پله ها پایین می آید. زیر چشمی شهاب را نگاه می کردم. صدا ایستاد.
- شهاب با لبخند گفت:
- سلام بابا.
نادرو سامان برخاستند و سلام کردند.
- سلام شهاب جان بابا نمی خوای بیای.
چشمکی به نادر زدم. به آرامی چرخیدم و در حالیکه سعی می کردم قیافه جدی به خودم بگیرم گفتم:
- سلام.
آقای پورزاد چهره ای در هم کشید و جواب سلامم را داد. به این تغییر عادت داشتم و بی خیالش شده بودم. بی دلیل خوش بودم
و نمی خواستم این خوشی را به این سادگی از دست بدم.
- حالتون که خوبه؟
سرسنگین جوابم را داد:
- بله، شهاب، بابا بریم؟
- چشم، خداحافظ بچه ها.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- به کنارم که رسید دستش را گرفتم و در حالیکه مستقیم به چشمهای آقای پورزاد خیره شده بودم گفتم:
- یه روزآماده باش با هم بریم یه گشتی بزنیم.
صدای شهاب انگار از ته چاه بیرون بیاید به آرامی در گوشم نشست:
- باشه.
و به سرعت از کنارم رد شد و کنار پدرش رفت. آقای پورزاد با چشمایی گرد شده و لبهایی که از شدت خشم لرزش محسوسی داشت به من خیره شده بود.
دستم را در جیبم فرو بردم و لبخندی زدم. شهاب دستش را گرفت و گفت:
- بریم بابا... بابا... بریم.
آقای پورزاد چرخ می زد و همراه شهاب به راه افتاد. صدای آقای پورزاد را شنیدم که می گفت:
- مگه من بهت نگفتم با این پسره نگرد.
رو به نادر و سامان کردم و لبخندی زدم و شانه بالا انداختم. صدای آقای پورزاد دوباره شنیده شد:

- به جهنم که می شنوه ، من دوست ندارم... .
- صدای بسته شدن در، سکوت را در پارکینگ به ارمغان آورد. نگرانی در نگاه های نادر و سامان موج میزد به قهقهه خندیدم و گفتم:
- مهم نیست، همه پدرها نگران بچه هاشون هستن. پدر شهابم مثل همه پدرها. سامان با تردید گفت:
- یعنی تو... .
- به میان حرفش دیویدم و گفتم:
- نه اصلا برام مهم نیست. من برای خودم زندگی می کنم.
- نادر قدمی پیش آمد. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:
- چته شنگولی؟
- روی پله نشستم و گفتم:
- آخ پسر نمی دونی دعوت شدم به یه پارتی توپ ، از اونا که به خوابتم نمی یاد.
- تنها تنها خوری ، تو گلوت گیر نکنه.
- به پله تکیه دادم و گفتم:
- نه جون تو مراقبم.
- صدای فریاد زنانه ای در آپارتمان پیچید:
- سامان تو نمی خوای بیای نصفه شبه.
- سامان لبخندی زد و گفت:
- اه ول کن ما نیستن.
- و فریاد زد:
- اومدم.
- بعد رو به ما دوباره داد زد:
- تا دوباره داد نکشیده برم خوب بچه ها شب بخیر.
- وبه سرعت از کنارمان رد شد.
- با لحن مسخره ای گفتم:
- اف مسخره ها کجا نصف شبه. ساعت تازه دوازده و نیمه، کجاش نصف شبه.
- نادر کنارم نشست و با خنده گفت:
- واسه تو سر شبه ولی واسه مردم الان دیگه دم صبحه.
- این آقای پورزاد همه رو خراب کرده. آخه یکی نیست بهش بگه مردیکه به تو چه مربوطه که جوونا تا کی می خوان تو پارکینگ بمونن.
- تو لله بچه خودتی به بقیه چیکار داری. آقا یه کاره بلند شده تو جلسه گفته جوونا تا دیروقت بیرون می مونن.
- آخه تورو سنه نه؟ تو مگه فضولی یا کلانتری؟
- نگاهم به صورت خندان نادر افتاد و با غیظ گفتم:
- تو چته؟
- هیچی بابا تو خیلی غرغرو شدی. خدا به داد زنت برسه.
- گور بابای زن. حالا کی خواسته زن بگیره. من تازه بیست و یک سالمه. د به چی می خندی؟
- صدای قهقهه نادر بلند شد. با عصبانیت گفتم:
- به چی می خندی؟
- نادر خم شده بود و با صدای بلند می خندید. از خنده او من هم به خنده افتادم و این بار در میان خنده بریده بریده پرسیدم:
- به چی می خندی؟
- نادر خودش رو جمع و جور کرد و گفت:
- دمت گرم بخدا خیلی باحالی. فکر نمی کردم تو اوج خوشی اینقدر عصبی بشی. تو دیگه کی هستی؟
- دستم را روی شانه نادر گذاشتم و در حالیکه دندانهایم نمایان بود. گفتم:
- تو نمی خوای پیش از این که صدات کنن بری؟ پاشو دیگه!
- ای بابا. مارو هیچ کی صدا نمی زنه رفیق. الان همشون سرشون گرم فیلمه.
- ننه ما فیلم هندی رو بیشتر از ما دوست داره شرط می بندم حتی ندونه خونه نیستم.
- بازم تو حداقل کاری به کارت ندارن. ولی من به محض این که پامو بذارم تو خونه داد بابائه رفته رو آسمون.

پسر تا الان کجا بودی؟ تو مگه خونه زندگی نداری، تو نمی خواهی آدم بشی؟ حسابی کفر آدمو در می آرن .
 نادر پوزخندی زد و گفت:
 - نه که تو هم به حرفشون گوش میدی واسه همینه نگرانی.
 زیر چشما نگاهش کردم و گفتم:
 - واسه ام مهم نیست داد میزنه، سرکوفت می زنه، خودشو عذاب میده من حاضر نیستم مثل دخترای لچک به سر خونه بشینم آسته برم آسته پیام که گریه شاخم نزنه .
 نا سلامتی مردم ،حق دارم هروقت دلم خواست برم هروقت دلم خواست آواز بخونم هر وقت دلم خواست حرف بزنم .
 - جای آقای پورزاد خالی.
 با غیظ جواب دادم:
 - ولش کن این مردیکه عوضی رو .دلم به حال شهاب می سوزه . این آقای پورزاد نمی ذاه این پسره یه مرد حسابی بار بیاد .
 پاسوز این پدرومادر میشه .
 - نگران اون نباش آدم که پدرومادرش وکیل باشن ، واسه خودش میشه یه پارچه اقا .نه مثل منو تو خاک تو سرو بدبخت.
 بابا تعمیر کار ،ننه خونه دار، تازه سرکوفت یه نفر دیگه هم بالا سرمونه .
 از این که یک نفر همدرد من پیدا شده بود ، کسی که حرف های مشترک بسیاری با من داشت، کسی که مثل من دل خوشی از خانه نداشت، احساس آرامش می کردم .نیاز به گفتن در من ریشه می دوانید. احتیاج داشتم با نادر حرف بزنم دردو دل کنم و از او بشنوم .
 لبخند تلخی بر روی لبهایم نشست.
 - به چی می خندی؟
 نگاهی به ساعت انداختم .
 - ساعت نزدیک یکه، فردا باید صبح زود بیدار شم . از این که مجبورم چند ساعتی رو تو خونه کپه مرگمو بذارم حسابی حالم بهم می خوره کاش میشد از این خونه لعنتی فرار کنم برم یه جای دور .نگاه متعجب نادر به من خیره شده بود .بلند شدم و در حالیکه شلوارم را با کف دستم می تکاندم گفتم:
 - حوصله هیچ کس رو ندارم .
 نادر بلند شد و گفت:
 - عوضش تو خونه ما هیچ کس حوصله منو نداره .
 - پائینی؟
 - تنهایی؟ نه بابا می یام بالا وقت خوابه .
 شانه به شانه هم به راه افتادیم . هر دو نفرمان می خواستیم حرف بزنیم اما زبانمان نمی چرخید .
 شاید برای گفتن و شنیدن از هم به زمان احتیاج داشتیم .با هر قدم زمان را زیر پا له می کردیم .صدای برخورد کفش هایمان با پله های سنگی تنها نوایی بود
 که سکوت را می شکست .پشت در آپارتمان رسیدیم .دستم را به طرف نادر دراز کردم . به گرمی دستم را فشرد .
 نیروی تازه ای در من دمیده شده بود .چشمکی زدم و گفتم:
 - خدا کنه خواب باشه .
 لبخند تلخی زد و گفت:
 - ولشون کن، همشون سروته یه کرباسند .غرغرو بی ادراک فقط خودشونو می بینن .
 کلیدی از جیبم در آوردم و گفتم :
 - بفرمایید .
 - قربانت .
 دسته کلید را بیرون آورد و گفت :
 - شما بفرمایید .
 کلید را در قفل چرخاندم و با خنده گفتم :
 - قربانت .
 در را باز کردم و وارد ساختمان شدم .خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود . در را به آرامی بستم .کورمال کورمال خودم را به آشپزخانه رساندم و کلید را زدم .
 روشنایی لامپ در آشپز خانه پخش شد .دسته کلیدم را روی میز گذاشتم و به سراغ یخچال رفتم . هوای خنک داخل یخچال که به صورتم خورد مور مورم شد .

سرم را خم کردم و به داخل یخچال تیز شدم. یک قوطی رب، یک شیشه مربا، یک شیشه خیارشور، چیز خاصی برای خوردن نبود.

خم شدم و قفسه پایینی نگاه کردم. یک سبد سبزی و یک بسته نان لواش. به قفسه پایین تر از آن نگاه کردم. دو قابلمه غذا.

دستم را روی قابلمه گذاشتم و اهسته اهسته غریتم:

- این که سرده لعنتی.

صدای مادرم در آشپزخانه پیچید که به آهستگی گفت:

- الان گرمش می کنم.

راست شدم. در یخچال رو بستم و گفتم:

- سلام عرض شد.

قابلمه ها رو از یخچال بیرون آورد و گفت:

- سرو صدا نکن. می خوام باباتو بیدار کنی.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- اخه الان چه وقت خوابه.

صدای پدرم فضای آشپزخانه را شکافت.

- همه که مثل جناب عالی بی خوابی به سرشون نمی زنه.

ایستادم. قلبم به شدت میزد. با بی تفاوتی لبخندی زدم و گفتم:

- ترسیدم بابا این چه طرز اومدنه؟

پدرم چند قدم پیش امدو در حالی که نگاه مستقیمش را به من دوخته بود با غیظ گفت:

- ببخشید نمی دونستم باید قبلش بوق اخطار بزنم. چطوری زنگوله به گردنم ببندم. صدات خبرت کنه؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- چته، توپت پره؟

مادرم با دستپاچگی زیر قابلمه رو روشن کرد.

- بله دیگه خانم تحویل بگیرید، یه چیزی هم بدهکار شدم.

- ولم کن بابا حوصله ندارم.

پدرم دستش رو بلند کردو با عصبانیت در حالی که سرخ شده بود گفت:

- شیطونه میگه..

بلند شدم و در مقابلش ایستادم.

- شیطونه چی می گه؟

مادرم خودش را به میان ما انداخت و گفت:

- آقا تورو خدا ولش کنید.

- ولش کردم که هار شده.

- من..

مادرم به طرفم چرخید و لبش را به دندان گزید. حرفم را فرو خوردم. چیزی در ذهنم درخشید. ظاهری بی تفاوت به خود گرفتم

و روی صندلی نشستم، می دانستم این کار پدر را عصبانی تر می کند.

- بگو؛ چرا ساکت شدی؟ تو چی؟ کم مونده دستشو رو من بلند کنه.

پوزخندی زدم و سرم رو برگرداندم.

- تو نخندی کی بخنده. شدیم عروسک کوکی اقا هی کوکمون می کنه هی به سازش می رقصیم. دور برداشتی فکر کردی که چه خبره؟

مادرم به اهستگی زمزمه کرد:

- یواش تر الان فرناز بیدار میشه.

پدرم که از شدت عصبانیت سرخ شده بود فریاد کشید:

- بذار بیدار شه، اصلا بذار همه اهل ساختمون بیدار شن. بذار ببینن من از دست این پسر چی می کشم. به خدا بدبختم از دست شماها.

با لحنی بی تفاوت گفتم:

- شما بامن مشکل داری، با بقیه چیکار داری؟

- کاش هیچکدومتونو نداشتم. مخصوصا تو یکی رو، شدی آئینه دق من، شدی باعث سرشکستگی. ببینم از غروب تا حالا کجا بودی؟

مادرم که سعی داشت اوضاع را آرام کند با لحنی مستاصل گفت:

- آقا بذار واسه بعد.

- کدوم بعد خانوم؟ همین اخلاق شماست که این بچه رو خراب کرده. شما کنج خونه نشستی خبر نداری مردم چی می گن.

با چهره ای درهم کشیده به پدر چشم دوختم و گفتم:

- مردم بی جا می گن. اختیار زندگی من که دست مردم نیست.

- اختیار زندگی بچه هاشون که دستشونه. بابا آب شدم از بس که جواب گندکاری های آقا رو دادم.
- بلند شدم و در مقابل پدر ایستادم:
- مثلا کدوم گندکاری؟
- همین ول بودنت.
- اگه ولم واسه خودمه، ببینم تا به حال شنیدی تو این محل مزاحم ناموس کسی شده باشم؟
- نه دیگه، فقط می خوام حرف بزنی. اگه ولم واسه خودمه، اگه پول خرج می کنم پول خودمه، از صبح تا غروب جون می کنم شب خرجش می کنم.
- دوباره ظاهر بی تفاوتی به خود گرفتم و روی صندلی نشستم. زیر چشمی نگاهی به پدر انداختم. غبغبش می لرزید.
- از چشماش به راحتی احساس میشد که مغزش دنبال جمله ای می کاود و آن را نمی یابد. از این که در جواب در مانده بود، احساس رضایت می کردم.
- لبخندی بر روی لبم نشست. لبخندی که همچون چوب کبریتی پدر آماده اشتغال را مشتعل می کرد.
- این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی مگه مردم خودشو این ریختی می کنه. پوزخندی زد و گفتم:
- چیز دیگه ای نبود بهش گیر بدی؟ - آها، چرا فکر می کنی گفتن واقعیت گیر دادنه. آقا سرشو کرده تو قوطی هیفده کیلویی روغن نباتی،
- یه شلوار پوشیده که واسه درآوردنش باید سه نفر پاچه هاشو بگیرن بکشن، یه لباس رنگ مکش مرگ من تنش کرده گلوبند و انگشتر والنگو هم دستش کرده، اسم خودشم گذاشته مرد. تف به این مردونگیات.
- نمی تونی ببینی یه خوش تیپ تو خونه ات هست؟
- پدرم روی صندلی افتاد و گفت:
- هاها، خوش تیپ، ببینم آدم اگه به کله اش روغن بزنه خوش تیپه؟
- بهتر از اینه که آدم اصلا مو نداشته باشه که شونه اش بزنه.
- به هدف زده بودم. زیر چشمی به پدر نگاه کردم. چشمهایش برق می زد و سرکم مویش قرمز شده بود. با دو دست روی میز کوبید و فریاد کشید:
- لعنت به من که به تو نون دادم بخوری تا پاچه خودمو بگیرم.
- سرم را برگرداندم. مادرم خودش رو به میز رسوند و گفت:
- آقا نصف شبی خوبیت نداره.
- آخه چی خوبیت نداره، به این مردیکه لنده هور بگو. هر چی از دهنش در میاد، آب نکشیده می ریزه بیرون. آقا به خیال خودش درافشونی می کنه.
- آقا سر به سرش نذارین.
- چیه تو هم منو کشتی با این آقا، آقا گفتنت. چطور هر شب واسه ات اکبرم، اکبر هالو، اکبر خره، اکبر نوکر.
- زیر چشمی نگاهی به مادر انداختم. بهت زده ایستاده بود و پدر رو نگاه می کرد.
- حالا شدم اکبر آقا، اکبر آقا.
- من کی این حرفا رو گفتم. دور از جون شما.
- نه دیگه، پای حمایت از این آقا زاده که به میون می آد، من میشم آقا. خوب راه خر کردنم رو یاد گرفتی.
- مادرم با لحن معترضی جواب داد:
- موضوع حمایت از فرید نیست. من می گم نصف شبی خوب نیست صدامون بره بیرون. آرومترم می تونیم مشکلاتمون رو حل کنیم.
- پدرم در حالی که مرا با دست نشان می داد گفت:
- این دیگه مشکل نیست، معطله.
- نگاهی گذرا به پدر انداختم و با بی تفاوتی گفتم:
- پای منو واسه چی وسط می کشین.
- پدرم تا بنا گوش سرخ شده بود. به زحمت لبخندم رو فرو خوردم. مادرم با تشر گفت:
- فرید!
- قیافه پرسشگری به خودم گرفتم و نگاهی به مادرم انداختم. صورت درهم فرورفته اش را دیدم ظاهر بی تفاوتی به خودم گرفتم و سر برگرداندم.
- چرا اینقدر دیر اومدی؟
- شما زود خوابیدی.
- پدرم با لحن مهربانی به خود گرفت و با دلسوزی گفت:

- ببین پسر من به خاطر خودته که نگرانم .
- من نمی خوام کسی نگرانم باشه .
- مادرم یک بشقاب ماکارانی در مقابلم گذاشت و به طرف یخچال رفت. قاشق را برداشتم . پدرم به آرامی گفت:
- با کی لچ می کنی؟
- قاشق رو در دهان گذاشتم و به بشقاب چشم دوختم . مادرم پارچ آب را از یخچال بیرون آورد و در آن را بست. لقمه ام را بلعیدم .
- با کی باید لچ کنم؟
- قاشق دیگری را پر کردم و به دهان گذاشتم . مادرم لیوانی را کنار پارچ بر روی میز گذاشت.
- این رفتن و اومدن، این دیر اومدنات، این جوابای سربالای لچ کردن نیست؟
- غذایم رو فرو دادم . نگاهی بی تفاوت به پدرم انداختم . مادرم صدلی دیگری را عقب کشید و پشت میز نشست.
- ببین فرید جان ما می خوام کمکت کنیم .
- قاشقم را در بشقاب گذاشتم و با تعجب گفتم:
- کمک؟!
- تو اگه حرفاتو به ما بزنی...
- به میان حرف مادرم دویدم و گفتم:
- جالبه ، حرفای جدید می شنوم ، کمکت کنیم ، حرفاتو به ما بزن ، شما حالتون خوبه؟
- ما می خوام با هم دوست باشیم .
- از پشت میز بلند شدم و با لحنی عصبی گفتم:
- فکر نمی کنید چند سالی دیر اومدید .
- فرید .
- شب بخیر .
- به راه افتادم . پدرم با قاطعیت گفت:
- داریم باهات حرف می زنیم .
- خسته ام ، فردا صبح زود باید بیدار شم .
- وقتی پیش دوستات بودی، فکر صبح زود بیدار شدن نبود .
- به طرف پدر برگشتم . سینه به سینه هم ایستاده بودیم :
- اگه شما هم یه همچین دوستایی داشتین، خوابیدن یادتون می رفت .
- پدر یقه ام رو چسبید و به طرف خودش کشید . دستهایم را به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم:
- آرومتر ما که نمی خوام همه درو همسایه رو خپر کنیم .
- دیگه کفریم کردی . آخه تو حرف حسابت چیه؟
- می خوام تنها باشم ، ما بین کسانی که هم سن و سال خودمن .
- آخه .
- مادرم میانجی گری کرد و گفت:
- آقا سر به سرش نذار یقه شو ول کن .
- پدر دست از یقه ام کشید . چرخ زدم و به طرف آشپزخونه به راه افتادم . صدای مادر پشت سرم طنین کرد .
- شامت؟
- بی آنکه سر برگردانم جواب دادم:
- میل ندارم تو این خونه همیشه چیزی رو با خیال راحت کوفت کرد .
- از آشپزخونه بیرون رفتم . از این که پدرمادرم رو عصبانی و کلافه کرده بودم احساس رضایت می کردم . نیاز به آزار دیگران در من زبانه می کشید .
- می خواستم انتقام روح سرگردان و احساسات بی منطق خودم رو از دیگران بگیرم . در خود احتیاج مبرمی به تنهایی احساس می کردم و از این که اطرافم پر بود از نگاه ، صدا و حتی نفس، به شدت در عذاب بودم .
- زندگی به من دهن کجی می کرد . گاه حس می کردم میل به بودن و زیستن در من خاموش شده و با خود می اندیشیدم ، امشب دیگر خودم را خواهم کشت .
- می خواستم خودم باشم . خودم را گم کرده بودم و چون از یافتنم عاجز می شدم دلم می خواست از دیگران انتقام بگیرم .
- آنها را بیازارم و با بی تفاوتی ظاهری دلشان را به درد بیاورم . با خود می اندیشیدم ، من از این خانواده نیستم .
- حتی از این نسل . نسل نگاه های هرزه و احساسات ساختگی . نسل بزن و برو . نسل مرگ بر عشق .

اما مثل این نسل، نگاه هرزه داشتم، احساسم دروغ بود و عشق را فقط در فیلمهای سینمایی می دیدم. مثل این نسل به ده نفر شماره تلفن داده بودم و از ده نفر شماره گرفته بودم و فردا که از در بیرون می رفتم، اگر نگاهی، ولو اتفاقی، با نگاهم گره می خورد، آماده بودم شماره ای بدهم و یا شماره ای بگیرم.

بی آنکه معنای دقیق جمله (دوست داشتن) را بدانم، آن را به کار می بردم و می شنیدم و هر چقدر بیشتر می گفتم و بیشتر می شنیدم، از درک آن عاجزتر می شدم.

بلوغ عقلی مرا ریشخند می کرد و بلوغ جنسی برایم شکلک در می آورد و من ناباورانه می دیدم، نسل من، نسل خاکستر شده است.

در اتاق خواهرم نیمه باز بود. فکری موزی در ذهنم جرقه زد و لبخندی بر روی لبهایم نشانید. دستگیره را گرفتم و در را به آرامی باز کردم.

سرم را تا گردن داخل اتاق کردم و گفتم:

- آگه با این همه سروصدا خواب باشی، به ادم بودنت شک می کنم.

با صدایی بغض آلود و گرفته جواب داد:

- خفه شو برو بیرون.

- ادبت کجا رفته، این به جای سلام کردنته؟

- گفتم گم شو.

- من آگه برم گم بشم که داد همتون در می آد که تا حالا کجا بودی؟

در تاریکی اتاق نمی توانستم او را ببینم، اما بالشی را که به طرفم می آمد تشخیص دادم و به سرعت در را بستم.

صدای فریاد خواهرم که با گریه همراه بود، در اتاق پخش شد:

- گم شو.

صداهای گریه اش در اتاق پیچید. پشت در خشکم زد. تعجب در چشمانم نشسته بود و صدای گریه خواهرم مثل آوار روی سرم خراب میشد.

پدرم خودش را از آشپزخانه بیرون انداخت. خشم سرکشی صورتش را فرا گرفته بود. دستانش می لرزید. به طرفم هجوم آورد و فریاد کشید:

- با اون چیکار داری.

فرصت نشان دادن عکس العمل نداشتم، مادرم را دیدم که پشت سر پدر از آشپزخانه بیرون دوید.

پیش از آنکه بتوانم حرکتی کنم، سیلی پدر روی گونه ام نشست. مادرم ایستاد. صدای گریه خواهرم قطع شد.

تمام سنگینی دنیا رو روی قلبم احساس کردم. دستم را روی صورتم گذاشتم و با چشمانی از حدقه در آمده چشم به پدر دوختم

که با دهانی کف کرده، مرا نفرین می کرد.

- الهی خیر نبینی، همین بلایی که سر من میاری بچه هات سرت بیارن. تو کی می خوای آدم بشی؟

تو کی می خوای مرد بشی؟ چیکار به کار این داری؟ گریه اینو واسه چی در آوردی؟

چهره ام درهم فرورفت. اشک در چشمانم نشست. خودم را به زحمت جمع و جور کردم.

بغضم را فرو خوردم و با هیبتی در خود مچاله شده، از مقابل پدر گذشتم و به اتاقم رفتم.

در را پشت سرم قفل کردم و خودم را روی تخت انداختم و به سقف اتاق خیره شدم. صورتم بی حس بود، اما قلبم می سوخت.

آخرین باری که از پدر کتک خورده بودم، چندین سال پیش بود. سال سوم راهنمایی بودم. ثلث آخر تجدید آورده بودم. کارنامه ام را که دید، برآشت. می دانستم جای ایستادن نیست. شروع به دویدن کردم. لگدی پرتاب کرد. نوک پنجه اش به کمرم خورد و بعد از آن دیگر هیچ.

صدای فریادهای پدر، آرام آرام فرو کش می کرد و یکباره به کلی قطع شد. خانه در سکوتش سنگین فرو رفت. صدای نفس هایم عذابم می داد.

با چهره ای در هم کشیده و عبوس، در حالی که دستها را از دو طرف صلیب کرده بودم، چشم به سقف داشتم.

تنها چیزی که دلداریم می داد این بود که بغضم را فرو خورده بودم.

مثل یک مرد اگر می باریدم می شکستم و همین تا حدودی آرامم می کرد.

دستگیره در اتاقم صدا کرد. نیم خیز شدم و نگاهی به در انداختم. دستگیره پایین کشیده شد. دوباره به حالت اول بازگشت.

چند ضربه کوچک به در اتاقم خورد. چرخ زدم و پشت به در کردم. لحظاتی بعد دوباره چند ضربه به در خورد. چهره ام بیشتر در هم رفت. آماده بودم اگر یکبار دیگر در اتاقم را بکوبند بروم و آن شب را در اولین پارکی که به چشمم خورد به صبح بیاورم. اما دیگر صدایی نیامد و سکوتی سخت و آزار دهنده، بر تمام وجودم حکمفرما شد.

به حالت اول بازگشتم. دستهایم را بهم گره کرده و زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

آرام آرام چهره ام از هم باز می شد. به سقف خیره شده بودم. روی صورتم چیزی احساس نمی کردم.

سنگینی دست پدر چون نوازشی بر پوستم به جریان در آمده بود و به تمام نقاط بدنم سرک می کشید.

فکر گرمایی که از سرم بلند شده بود. به خنده ام می انداخت. به کجا رسیده بودم؟ با یک سیلی دود از سرم بلند میشد.

یاد سیلی پدر که پاورچین از ذهنم بیرون می رفت، قلبم را لرزاند. از خودم پرسیدم:

(واقعاً به کجا رسیده ام؟)

نگاه از سقف بر نمی گرفتم. حتی پلک هم نمی زدم.

نگران بودم، مبادا این سفیدی را که هر لحظه بزرگتر می شد و تمام اتاق و مرا در بر می گرفت از دستم برود.

ذهنم پر بود از علامت سولا و من مانند لاشه گوسفند از این علامتهای بر عکس آویزان بودم. به کجا رسیده بودم؟

از زندگی چه می خواستم؟ سهم من از تمام لحظات چقدر بود؟ چرامن؟ چرا زندگی؟ چرا لحظه؟ چرا...؟

پدر؟ مادر؟ دوست؟ خانه؟ کوچه؟ خیابان؟ شهر؟ پارک؟ متلک؟ دهن کجی؟ ریشخند؟ عشق؟

سرم به دوران درآمد. چشمهایم را بستم. با خود اندیشیدم (چه می خواهم؟) دستی که به خاطر گناهی ناکرده، بر روی صورتم نشسته بود، تا مغز استخوانم را لرزاند و اتم هزاران نکته را در مغزم منجمد کرده بود.

حالا این من بودم، تنها در اتاقی که فضای آن در حال انبساط بود و اشیایی که در اطرافم به رقص آمده بودند.

چشم بر هم نهادم. یک قدم به عقب برداشتم. پسر بازیگوش و درس نخوان خانه منصوره که تمام فکرو ذکرش، تعطیل شدن و پرسه زدن در خیابانها با رفقاییش بود،

به محض گرفتم دیپلم، دفترچه آماده به خدمت گرفت و در میان مخالفت همه خانواده و فامیل و جار و جنجال پدر برای رفتن به دانشگاه عازم خدمت شد و سه ماه بعد از گرفتم دیپلم با سری تراشیده خانه را ترک کرد.

قدم که از در بیرون می گذاشتم، حس خوبی داشتم. دلم قرص بود. دیگر مرد شده بودم. از فردا قدم رو به چپ چپ، به راست راست شروع می شد.

برای من دوری طبل بزرگ زیر پای راست، دوره فولاد آبدیده شدن بود. همین که جایی بود تا بین هم سن و سالهایم باشم، سربه سر مافوقم بگذارم و به کسانی که پشت دیوارهای پادگان در روزمره گی گم می شدند، دهن کجی کنم، کفایت می کرد.

از این که در خانه دلتنگم می شدند، احساس آرامش می کردم.

غلطی زدم و به شکم روی تخت افتادم. سرم را روی بالش گذاشتم و به دیوار خیره شدم. عکس دیروزها روی دیوار اتاقم انعکاس یک زهرخند بود.

دو سال گذشته بود من با کوله باری از تجربه، به خانه برگشتم. در این مدت یاد گرفته بودم خودم باشم.

هرکس هرچی گفته بود در ذهنم ثبت شده بود و از من، من ساخته بود. روبروی پدر که می ایستادم، می دیدم مثل او شده ام، حتی از او بالاتر.

او نمی دانست چگونه از زندگی بهره ببرد و من اندیشه نهایت استفاده را در مخیله ام پرورش می دادم. برای رسیدن به نهایت، مشغول کار شدم.

از صبح تا غروب، کنار پدر. موتور اتومبیل تعمیر می کردم و چهارچشمی مراقب بودم. گذر موتور زندگی ام به تعمیرگاه نیفته.

حالا من اینجا بودم. در این اتاق تاریک، روی تختی که منو محکم در میان بازوانش گرفته بود و به سینه می فشرد بدنم کوفته شده بود.

پلکهایم سنگین شد. به زحمت دستم را بلند کردم و بر گونه ام گذاشتم نفسم به آرامی می رفت و می آمد . خواب بر جانم نشسته بود و مرا یارای مقاومت در برابر این بی سرو پا نبود.

پایان فصل اول
نور ملایم آفتاب از کنار پرده دزدانه سرک می کشید . صدای زنگ ساعت مثل چکش روی اعصابم می کوبید.
دست دراز کردم و ساعت را از روی زمین برداشتم. کورمال کورمال با انگشت اشاره پشت ساعت را کاویدم. دگمه ای را فشار دادم.
سکوت بر همه جا طنین انداخت. ساعت را در کنارم گذاشتم. بدنم کم کم سنگین می شد که چند ضربه به در اتاقم خورد. غیظم گرفت .
سرم را در بالش فرو کردم . چند ضربه دیگر به در اتاقم خورد و صدای مادرم در فضای اتاق پیچید:

- فرید، فرید.
چشم باز کردم، غلٹی زدم . نور کمرنگ اتاق روی صورتم پخش شد. زیر لب غریدم :

- لعنتی صبح شده .
روی تخت نشستم .نگاهی به ساعت انداختم. چند دقیقه ای از هفت و نیم گذشته بود. زنگ ساعت را خاموش کردم
و آن را در کنار تخت بر روی زمین گذاشتم. دوباره چند ضربه به در خورد و مادرم صدا زد:

- فرید، مامان جان.
می خواستم جواب بدهم که صدای پدرم به گوشم نشست :
- بیدار نمیشه؟
- صداش که در نمی یاد.
- شاید نمی خواد بیاد.
- نکنه بلایی سر خودش آورده؟
- نترس اون سر ما بلا نیاره سر خودش نمیاره.
تمام حوادث دیشب در ذهنم زنده شد . چند ضربه به در اتاقم خورد. دستم را روی صورتم گذاشتم.

- فرید بیداری.
- ولش کن خانم.
لبخند تلخی روی لبهایم نشست. بلند شدم و به طرف در رفتم. دو قدمی به در مانده نگاهم به عکس در آینه افتاد.
صورت پف کرده و چشمهای خواب آلودم، در متن صورت مهتابی رنگ و سر ژولیده ام به طبیعت ناسزا می گفت.
برای خودم شکلک در آوردم و به طرف در رفتم. کلید را چرخاندم و در را باز کردم.
چشمان نگران مادرم بر روی چشمانم منعکس شد.

- سلام .
- سلام صبح بخیر.
چهره در هم کشیدم و از کنارش رد شدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم :
- صبحانه آماده اس.
بی اعتنا به راهم ادامه دادم. از کنار آشپزخانه که رد شدم زیر چشمی نگاهی به داخل آن انداختم.

پدر پشت به پذیرایی داشت. دهانم را کج کردم و به راهم ادامه دادم. قدمهایم را شمردم، یک، دو، سه، چهار، پنج، پشت در دستشویی ایستاده بودم.
زیر لب نالیدم. زندگی کثافت شروع شد. دستگیره را فشردم و وارد شدم. شیر آب را باز کردم و در آینه نگاهی به خودم انداختم .
موهای مشکی، چشمانی شب گون، سرم را کمی چرخاندم، مژه هایی بلند، بینی قلمی و دهانی متوسط با لبهای نازک و پوستی سفید، صورتم را دلپذیر کرده بود.
چشمکی زدم. خنده بر لبانم نشست. از خودم خوشم می آمد. تعریف های دیگران هم اعتماد به نفسم را بیشتر می کرد.

قد بلند و هیکل متناسبم، مرا در بین دوستانم، یک سروگردن بالاتر از دیگران نگه می داشت و از بروبچه ها سرترم کرده بود.

مشتی آب به صورتم زدم. دختر کش محله بودم و چون می دانستم در دلبری از بقیه پیشترم، به خودم می بالیدم.

مشتی دیگر آب به صورتم زدم و دستهایم را بر روی موهایم کشیدم. هرکدام از بچه های محل و دوستانم که به مشکلی بر می خوردند مرا برای حل آن پیش می فرستادند

و مطمئن بودند دل طرف مقابل را برایشان به دست خواهم آورد. مشتی دیگر آب به صورتم زدم.

قطرات آب از نوک مژه هایم می ریخت. لبخندی زدم و شیر آب را بستم. همین قیافه بود که باعث نگرانی پدر شده بود. برایم نگران بود و من او را در این نگرانی عبث در این خیال خام که مستقیماً مرا هدف می ساخت محق نمی دانستم.

آنقدر بزرگ شده بودم که مراقب خودم باشم. نه دم تکان دادن بچه های محل که همه سگ پاسوخته درگام بودند

و نه طنازی دختران لوند که عشوه هایشان هیچگاه قلبم را نلرزانده بود نمی توانست مرا از جا برکنند.

حوله را روی صورتم کشیدم. اندیشه پدر مرا به فکر برو برد. در را که گشودم مادرم پشت در ایستاده بود. یکه خوردم و به عقب برگشتم.

اما به سرعت خودم را جمع و جور کردم و در حالی که بیشتر ژست می گرفتم تا این که واقعا دلخور باشم با صورتی عبوس

در حالی که سراپای مادرم را ورنده می کردم و با نگاه از او پرسیدم:

اینجا چه می خواهید. از کنارش گذشتم و مستقیم به طرف اتاقم رفتم. روبروی آینه ایستادم و مشغول شانه کشیدن به موهایم شدم.

سرم را به چپ و راست خم کردم و در حالی که کاملاً از خود راضی بودم، به موهایم مدل دادم. موهایم را فرق باز کردم و مشغول مالیدن روغن به موهایم شدم.

- صبحانه آماده اس.

سر بلند کردم و چهره در هم کشیدم. مادرم با چهرهای محزون در استانه در ایستاده بود. سر برگرداندم و بی آنکه چیزی بگویم به کارم ادامه دادم.

مادرم پا به داخل اتاق گذاشت و همان طور که اتاق را جمع و جور می مرد، گفت:

- سر کار می ری؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- آره.

مادرم مشغول مرتب کردن تختم شد.

- دیشب با لباس خوابیدی.

مشغول باز کردن دکمه های بلوزم شدم و با صدایی بم و گرفته جواب دادم:

- خسته بودم خوابم برد.

مادرم روی تخت نشست و گفت:

- از دست بابات عصبانی هستی؟

در کمدم را باز کردم و مشغول واری لیباسهایم شدم.

- ببین فرید جان سربه سرش نذار بابات دیگه داره پیر میشه. کم حوصله شده تو هم که با این کا...

حرفش را نیمه کاره کرد. یکی از بلوزهایم را انتخاب کردم و برداشتم و با خونسردی گفتم:

- کدوم کارا.

- مامان جان به بابات حق بده.

بلوزم را پوشیدم و روبروی مادر ایستادم.

- پس حق من چی؟

مادرم بی توجه به پرسش من ادامه داد:

- اونم از این وروانور حرف می شنوه. خوب مرده. بهش بر می خوره.

قهقهه ای عصبی زدم و گفتم:

- آخه مگه من دخترم که نگرانم باشین و بهتون بر بخوره. اصلاً مگه چیکار کردم. از دیوار خونه مردم رفتم بالا. تو کار خلاف افتادم.

ای بابا من نمی فهمم چیکار کردم. حداقل بگین چی شنیدین یا از کی بذارین خیال منم راحت شه.

- همین اومدن و رفتنت. از سرکار نرسیده خونه یه دوش میگیری میری نصف شبم با توپ پر بر می گردی.

- من که نمی تونم خودمو تو خونه زندونی کنم .
- نکن اما به موقع برو به موقع بیا .
- بلوزم را داخل شلوarm کردم و گفتم :
- بهتر از این نمی تونم من وقت شناسی بلد نیستم .
- مادرم بلند شد و به طرفم آمد و به آرامی گفت :
- تو چرا از خونه گریزونی؟
- از لحن آرام و صدای گرمش یکه خوردم . شانه بالا انداختم و جواب دادم :
- ولم کن بابا دلت خوشه .
- از اتاق بیرون زدم صدای مادرم در گوشم پیچید :
- فرید فرید .
- وارد آشپزخانه شدم . پدر پشت میز نشسته بود به تلخی سلام کردم . به سنگینی جواب سلامم را داد . صدای مادرم هنوز بلند بود :
- فرید با توام .
- به طرف سماور رفتم و یک استکان چای ریختم .
- مگه تورو صدا نمی کنم ؟
- مادرم وارد آشپزخانه شد و قبل از اینکه من حرفی بزنم جواب داد :
- چیزی نبود .
- با چهره ای در هم کشیده پشت میز نشستم . آشپزخانه در سکوت سردی دست و پا می زد . یکی دو لقمه نان و پنیر خوردم . چایم را سر کشیدم و بلند شدم . مادرم با نگرانی پرسید :
- همین .
- سیر شدم .
- دیشبم که هیچی نخوردی .
- با لحن نیشداری گفتم :
- چرا جای شما پر ، نوش جان کردم .
- منتظر عکس العمل پدر نشدم به سرعت از آشپزخونه بیرون رفتم . سری به اتاقم زدم . روبروی آینه ایستادم . دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون زدم .
- در اتاقم را قفل کردم و بی آنکه خداحافظی کنم از خانه بیرون آمدم .
- کفشهایم را می پوشیدم که در آپارتمان کناری باز شد و آقای سهرابی در استانه آن نمایان شد .
- با چشمان خواب گرفته در آپارتمان را باز کرد و گفت :
- گفتم چشم امره دیگه ای نیست .
- صدای مهشید خانم از ته خانه بر آمد :
- یادت نره ها وگرنه ...
- می دونم خانوم یادم نمی ره . خداحافظ .
- بیرون آمدم در را بست . حوصله هیچکس را نداشتم به زخمتم گفتم :
- سلام .
- سر بر گرداند و با چهره ای خندان گفت :
- به سلام صبح بخیر .
- با کسالت گفتم :
- صبح شما هم بخیر .
- حالت خوبه بابا چگونه ؟
- خوبم بابا هم سلام داره .
- نیستی فرید جان کم می بینمتون؟
- هستیم زیر سایه شما .
- بیرون میری؟
- بله سرکار .
- آهان حتما بابا پایین منتظره .
- حالم داشت بهم می خورد . برای این که حرف رو عوض کنم پرسیدم : نادر چگونه؟
- خوبه دیشب دیدمش .
- لبخندی زورکی زدم و با مسخرگی گفتم :
- از بس که نازنینه زود به زود دلم براش تنگ میشه . با اجازه .
- منتظر جواب نشدم به سرعت از پله ها سرازیر شدم . در دل دعا میکردم دیگر کسی رانبینم . در طبقه اول آقای پورزاد در حالی که سرش را تا گردن داخل آپارتمان کرده بود گفت :
- خداحافظ خانم .
- ودر را بست . سلامی کردم و به سرعت از کنارش رد شدم . هوای خفه و ساکن این خانه آدمهای اطرافم مثل علف های هرز سر بر آورده بودند .

با نگاهی که لحظات من را می کاویدند دستهایی که دور گردنم حلقه شده بودند و خودم که بیرحمانه از خودم گرفته می شدم. مرا در خود می فشرد.

حالم از هرچه خانه بود بهم می خورد. در را باز کردم و خودم را به داخل کوچه انداختم. احساس آرامش می کردم. نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم هوای خنک صبحگاهی بر مغز استخوانم بنشیند.

در را پشت سرم بستم و صدای قروچ بسته شدن در زندگی را در فضای ذهنم به جریان انداخت.

دست صبح روی پوستم کشیده میشد و قلقلکم می داد و من خشنود از این که از خود به در آمده ام.

نئشه این دم فرار از خودم بودم. تفی بر روی زمین انداختم و تمام آنچه در من نام خانه بر خود گرفته بود با این تف از خود راندم.

به راه افتادم و با خود اندیشیدم کاش هیچگاه زمان بازگشت نرسد. از سرکوچه که پیچیدم.

شهر بیدار شده بود. مغازه هایی که تک و توک باز کرده بودند آدمهایی که در خود فرو رفته و خاموش از کنار هم می گذشتند اتومبیلهایی که به سرعت می گریختند و بچه هایی که با هیاهو راهی مدرسه بودند. به هم تنه می زدند برسر هم فریاد می کشیدند

با هم می خندیدند و راه می رفتند. دخترهایی که در لباسهای متحدالشکل مدرسه کنار هم می رفتند و متلک می گفتند حتی قید و بند کلاس درس هم نمی توانست آنان را از دلبری و عشوه گری باز دارد. چشمک می زدند شکلک در ما آوردند بوسه می فرستادند و باز بی اعتنا به راه خود ادامه می دادند.

پیرمردهایی که برای پیاده روی صبح گاهی بین دخترها می لولیدند و خاطرات گذشته های دور را زیرورو می کردند و جوانهایی که مثل دمل چرکی روی پوست شهر سنگینی می کردند.

صدای بوق یک اتومبیل مرا از خود به در آورد. سر بلند کردم همه چیز از مقابل چشمانم فرار کرد.

هیاهوی شهر دلم را زد. احساس کردم به تنهایی اتاق بیشتر نیاز دارم تا سر و صدای بهم گسیخته شهری. می خواستم برگردم.

ذهنم را می کاویدم که بهانه ای برای نرفتن پیدا کنم. بهانه بود اما نه برای پاهایی که بی اختیار به جلو می رفتند. از خیابان می گذشتند و پیچ و تاب می خوردند.

صدای قهقهه چندین نفر به گوشم خورد. در میان دختران دبیرستانی بودم. زیر لب غریبم:

- لعنتی اشتباه اوادم.
- نگاهی به آن طرف خیابان انداختم. هر دو طرف پر بود از دخترانی که با سروصدا می گذشتند. از سرم گذشت: هرچه بادباد. دست در جیب فروبردم.
- حوصله هیچکس را نداشتم. چشم به زمین دوختم و به سرعتم افزودم. دختران با هیاهو و متلک گویان از کنارم رد میشدند.
- او چه سر به زیر.
- ولش کنید عاشقه.
- خاک تو سر اون دختر که به این پایده.
- سلام.
- از اونوری نه برگرد با هم بریم.
- او چه تیکه ای.
- این اقا خوشگله رفیق کیه؟

جملاتی که در گوشم مینشست مرا از انزوای ذهنی ام بیرون می آورد و باعث انبساط خاطر می شد.

در دل گفتم: این دخترا عجیبترین موجودات عالمند. مگر میشد کسی در میان آنها باشد و احساس خوشی نکند. دلم آرام می گرفت.

نفس آنها که در هوا پراکنده میشد نفس زندگی بود. گرمایی که از خود متساع می کردند یخ وجود هر موجودی را آب می کرد.

بودن بین آنها با آن قهقهه ها و شیطنتها انسان را سر حال می آورد. لبخندی بر گوشه لبم نشست. به زحمت ان را فرو خوردم.

- بالاخره دیدیش یا نه؟

با تعجب سر بلند کردم. دختری بلند قد، با چشمانی قهوه ای و پوستی سبزه از روبرو می آمد.

نگاهم را که دید رو به دوستانش گفت:

- واه مثل وزغ نگاه می کنه بلا به دور.
- لبم به خنده باز شد و سر به زیر انداختم . از کنارش که رد میشدم گفت:
- وقت کردی تو آینه خودتو ببین.
- صدای قهقهه از پشت سرم بلند شد . به سرعتم افزودم و به آرامی خندیدم .
- تجمع درهم و برهم بچه های مدرسه ای تمام شد و دوباره من و شهر خاکستری رنگ رویاهای خاک خورده روبروی هم تنها بودیم . خوشی دقایقی پیش جای خود را به خستگی کسالت بار یک روز دیگر مثل دیروز می داد .
- سری تکان دادم نگاهم را به سنگفرش پیاده رو دوختم و همانطور که پیش می رفتم در خودم فرو رفتم یه روز عجزه دیگه خودشو تو بغل تو انداخته و تو مجبوری تحملش کنی .
- بازم کار بازم زندگی بازم گردش بازم بدبختی آخه یکی نیست به این خورشید خانم بگه پیر سگ تو اگه قرار بود شوهر پیدا کنی تو تمام این چند هزار سال پیدا کرده بودی . دیگه این هر روز اومدنو خودتو به رخ کشیدنت چیه؟ د برو بیفت تو کوزه ترشی و خیال همه رو راحت کن ما اگه این روشنایی کثافتو نخوایم باید
- کی رو ببینیم . حداقل من یکی ، منو تو خودت خفه کردی حق بودن و داشتن و خواستن رو تو فقط از من گرفتی مسخره حالم ازت بهم می خوره .
- یه نگاهی به دورو برت بنداز هیچکس حواسش به تو نیست اونقدر اومدی و بیخود اون بالا نشستی که واسه تمام عالم تکراری شدی .
- هیچکس توی این دنیای لعنتی بودنتو حس نمی کنه . تو عجزه پیر ، تو... .
- کسی محکم به من تنه زد از خلسه بیرون آمدم و او با یک ببخشید ساده گذشت .
- شانه بالا انداختم و دوباره به راه افتادم . ساعت را نگاه کردم .
- زمان از دست می رفت . به سرعتم افزودم . دیگه راهی تا تعمیرگاه پدر نمانده بود . چهره های آشنا خود را به رخ می کشیدند . روز آغاز شده بود .
- دست به سینه داشتم و در حالی که سرم را خم کرده بودم سلام و علیک کنان پیش می رفتم .
- به احوال آقا فرید خودمون .
- سلام اوس فرید .
- نیستی رفیق .
- احوال بابا چطوره؟
- آقا فرید دیروز زود جیم شدی ؟ شیطان خبریه؟
- به زحمت لبخند می زدم و خوش و بش کنان می گذشتم . من در دایره بسته زمان محدود شده بودم و این چهره ها این جملات
- این نگاهها اعمال شاقه من در طی دوران محکومیتم بود . حالم داشت از زندگی بهم می خورد . روبروی تعمیرگاه ایستادم .
- پدر تا کمر بر روی یک اتومبیل شیک خم شده بود و موتورش را واری می کرد ، زیر لب گفتم :
- اینم زندگی ما واسه یه لقمه نون باید جلوی ماشین خم بشیم . آ خدا بازم شکر .
- قدم به داخل تعمیرگاه گذاشتم و به سنگینی سلام کردم . پدرم سر بلند کرد و با چهره ای درهم و صدایی بم سلام را داد .
- با قدمهایی شمرده و ظاهری بی تفاوت از کنارش گذشتم و به آخر تعمیرگاه و اتاق مخصوص تعویض لباس رفتم .
- در کمال خونسردی لباسم را تعویض کردم . در آینه شکسته ای که به دیوار کوبیده شده بود نگاهی به صورتم انداختم و خطاب به خودم گفتم :
- تا یه ساعت دیگه میشی حاجی فیروز خان بابا خان .
- دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم . چشمم به پدر افتاد از خودم پرسیدم :
- حالا چیکار باید بکنم؟
- نمی خواستم با پدر صحبت کنم و نمی توانستم عاطل و باطل در گوشه ای بایستم و نظاره گر باشم . چهره در هم کشیدم و پیش رفتم .
- پدر سخت مشغول ور رفتن با اتومبیل بود . در چند قدمی اش ایستادم . چشم به زمین دوختم و با لحنی ناراضی گفتم :
- چیکار باید بکنم ؟
- پدر مثل این که صدای مرا نشنیده بلند با خود گفت :

- سر در نمی یارم چشمه. واسه آدم حواس نمی زارن که. گیجم کردن کار یادم رفته. منظورش را به خوبی درک کردم.
- پوزخندی زدم و در دل گفتم به در می گه دیوار بشنوه یک کلمه بگو از سر در نمی یارم چی کارش باید بکنیم خودم ردیفش می کنم. کبری صغری چیدنت چیه؟ تا اونجا که ما یادمون می اد شما گیج بودی آقا جون گنااهش رو تقصیر ما ننذاز.
- جلوتر رفتم و گفتم:
- من نیگاش می کنم.
- پدر کمر راست کرد و بی آنکه نگاهم کند دور شد. روبروی ماشین ایستادم. دستهایم را به دو طرف آن حایل کردم و به موتور خیره شدم.
- باید دست به کار میشدم. نمی خواستم پیش پدر کم بیاورم. سرم داغ داغ شده بود. تا ارنج روغنی بودم. تمام حواسم متوجه موتور ماشینی بود که روبرویم نشسته بود
- و با سماجتی زجرآور نگاهم می کرد صدایی از پشت سرم شنیدم. گوشم را تیز کردم. صدای آشنای حبیب شاگرد قدیمی پدر بود. دست از کار کشیدم.
- کمر راست کردم و با لبخند به طرفش برگشتم. مشغول خوش و بش با پدر بود. مرا که دید برایم دست تکان داد. به طرفش رفتم.
- سلام حبیب.
- دستش را از بین انگشتان پدر بیرون کشید و به طرفم آمد.
- سلام آقا فرید گل گلاب پسر پارسال دوست امسال آشنا.
- دستم را به طرفش دراز کردم. نگاهی به دستم انداخت و ابروهایش را بالا کشید. نگاهی به دستم انداختم. فکری موزی از مخیله ام گذشت.
- به سرعت دستم را بالا آوردم و بر صورتش کشیدم. سرش را عقب کشید و گفت:
- خیلی بدجنسی
- به قهقهه افتادم و بریده بریده گفتم:
- خیلی ... خوش... گل... شدی.
- او هم به خنده افتاد و گفت:
- نوبت ما هم میشه.
- چشمکی زدم و گفتم:
- ایشاء الله.
- ای بابا تو هنوز آدم نشدی؟
- نه به جون شما پیش هر دکتری رفتم فایده نداشت گفتن درد بی درمونه.
- دستش را روی شونه ام گذاشت و گفت:
- من می دونستم اینجوری میشه. عیب نداره. خودتو ناراحت نکن. همچین بچه خوبی هم نبودی. ولی خب خدا بیامرزت. فاتحه.
- با صدای بلند خندیدم صدای پدر خنده را بر روی لبهایم خشکاند.
- فرید دوتا چایی بیار.
- چهره درهم کشیدم و زیر لب گفتم:
- فکر می کنه من نوکرشم.
- حبیب صدایش را پایین آورد و گفت:
- زدین به تیپ هم.
- ولش کن بابا.
- از کنارش رد شدم و همانطور که به طرف اتاق می رفتم گفتم:
- حبیب خان یه نگاهی به این صاب مرده بکن. ببین چشمه از صبح تا حالا وقت مارو گرفته.
- روچشمم.
- به عقب برگشتم و با خنده گفتم:
- چشمت بی بلا.
- آچار را برداشت و آن را تهدید کنان بالا آورد و با خنده گفت:
- می زنمت ها پدر صلواتی.
- دستهایم را به نشانه تسلیم بالا بردم و وارد اتاق شدم.
- حبیب را از مدتها پیش می شناختم. از زمانی که پیش پدر شاگرد بود و من یک بچه دبیرستانی سر به هوا بودم. شش هفت سالی از من بزرگتر بود
- اما به اندازه خود من سرپرسودایی داشت. خود را با همه چیز و همه کس تطبیق می داد و به سن آنها می رسید.
- با این که تفاوت سنی میانمان را به هیچ وجه احساس نمی کردم. او را مثل یه برادر بزرگتر دوست داشتم. حبیب تنها کسی بود که زندگی مرا متعادل می کرد و کفه ترازوی احساس مرا به نفع دوست و دوستان سنگین می کرد.

با او احساس آرامش می کردم . در وجودش بدنبال خودم می گشتم . به دنبال آینده پرتلاطم و تاریکم .

وقتی از سربازی برگشتم و پیش پدر مشغول کار شدم با هم اخت شدیم . دوستیمان پیش همه زبان زد بود . ساعت ها بودن در کنار او باعث شد به مزیت های شخصیتش پی ببرم .

صمیمی، کمرو، نکته دان و صبور بود . همیشه برای شنیدن گوش شنوا داشت و گاه خود نیز با تو هم نوا میشد و هر جفنگی را بهم می بافت .

همیشه لبش به خنده باز بود و هر جا که می رفت، با خود یک بغل شادی به همراه می برد . کار را از او یاد گرفتم و همین باعث شد همیشه احساس کنم او استاد و من شاگردم .

در حالی که خود گاه به خنده می گفت، نگران نباش تو بقیه هنرها من شاگردم و تو استاد پدر صلواتی .

دوماه بعد از مشغول شدن من بود که با یکی شریک شد و یک تعمیرگاه برای خودش اجاره کرد

و رفت برای خودش کار کند و جای خالی اش هنوز هم بعد از ماه ها عذابم می دهد . گاه او می آید و گاه من می روم .

هنوز هم برای من تازگی و صفای روز اول را دارد . حتی بیشتر از سابق بهم نزدیک شده ایم و این نزدیکی باعث شده با او احساس یگانگی بکنم .

سه استکان چای ریختم و از اتاق بیرون آمدم . پدرم پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و حبیب خم شده بود و مشغول کار بود .

- خسته نباشی اوستا .
- با خنده نگاهم کرد .
- سلامت باشی .
- و فریاد کشید :
- استارت بزن...خب...خب .
- چایی آوردم خدمتتون
- سینی را در مقابلش گرفتم .
- می گفتم ما خدمتتون می رسیدیم .
- ما و یه همچین جسارتی .
- دوباره فریاد کشید :
- استارت بزن .
- ماشین صدایی کرد و روشن شد . لبخندی زد و گفت :
- درست شد .
- کمر راست کرد و کاپوت را بست . پدرم از اتومبیل پیاده شد . صورتش از شادی می درخشید .
- کارت حرف نداره .
- حبیب سر خم کرد و گفت :
- دست پرورده ایم .
- سینی را پیش بردم و گفتم :
- چایی سرد شد .
- دستهایش را بالا آورد و روی صورتم مالید و در همان حال گفت :
- بذار دست مو پاک کنم...آها...آها... درست شد .
- نگاهش کردم و گفتم :
- پاشو می خوری .
- آخ نگو ترسیدم .
- بترس تا صبح دولتت بدمد .
- یک استکان برداشت . چهره در هم کشیدم و در حالی که چشم به زمین داشتم سینی را در مقابل پدر گرفتم . یک استکان برداشت .
- سینی را روی کاپوت گذاختم . حبیب زیر چشمی نگاهم کرد . نگاهش کردم لبخندی زد و سربگرداند . استکان چای را برداشتم . گرمای استکان روی پوستم نشست .
- همانطور که چای را می نوشیدم به حبیب نگاه کردم . یک چشم به پدر داشت و یک چشم به من .
- خسته نباشی اوستا .
- سربگرداندم . اوس جعفر نجار در آستانه در تعمیرگاه ایستاده بود . من و حبیب سلام کردیم . جواب سلامان را داد . پدرم همان طور که به طرفش می رفت گفت :
- به اوس جعفر بفرما بفرما چای .
- نوش جان .
- بفرما تو چرا اونجا و ایستادی؟

- حواسم به مغازه اس این پسره امروز نیومده مغازه تنهاست خسته شدم گفتم به دقه بیام پیش تو.
- خوش اومدی.
- پوزخندی زدم و ته مانده چایم را سر کشیدم.
- به چی می خندی؟
- نگاهی به حبیب انداختم . استکانم را در سینی گذاشتم و سرم را به چپ و راست چرخاندم .
- ها چته؟
- استکانش را در سینی گذاشت . نگاهی به پدرم و اوس جعفر انداختم که جلوی در روی چهارپایه نشسته بود.
- بازم دعواتون شده؟
- سینی را برداشتم و به راه افتادم.
- با توام پسر.
- ایستادم صدای پدر و اوس جعفر در کل تعمیرگاه پیچیده بود.
- آخر من این پسره رو جواب می کنم. یه خط در میون میاد سرکار.
- جوونای این دوره زمونه همه شون اینجورین. حال کار کردن ندارن. فقط دهنشون واسه خوردن گشاده.
- با غیظ به طرف حبیب برگشتم و در حالی که سعی می کردم هیجانم را پنهان کنم گفتم:
- می شنوی چی می گه؟
- حبیب نیم نگاهی به آنها انداخت و گفت:
- بگه تو چرا ناراحت میشی؟
- سینی را روی کاپوت گذاشتم و گفتم:
- آخه داره منو میگه.
- حبیب چشمانش را گرد کرد و گفت:
- نه بابا مگه تو هم اینجوری هستی.
- به قهقهه خندید. با عصبانیت سینی را برداشتم و به راه افتادم.
- شوخی کردم فربید.
- بی آنکه جوابش را بگویم به راه خودم ادامه دادم.
- فربید ناراحت شدی؟
- وارد اتاقک شدم. دیگر صدای پدرم را نمی شنیدم. سینی را روی میز گذاشتم خودم را روی صندلی رها کردم. اخمهایم درهم بود. عصبانی بودم.
- دلم می خواست با کسی دعوا کنم. بر سرش فریاد بکشم و با مشت روی صورتش بکوبم.
- حبیب در آستانه در ظاهر شد. دستهایش را دو طرف در گذاشت و با خنده گفت:
- حاضری این عکس قدی رو توی این قاب بذاری.
- سرم را برگرداندم و گفتم:
- توام دلت خوشه.
- وارد اتاقک شد. دست به سینه ایستاد و به دیوار تکیه داد :
- از دستم ناراحتی؟
- نه.
- دروغ می گی.
- نه.
- تو چته فربید؟
- حوصله ندارم.
- تو که الان خوب بودی؟
- نگاهش کردم. نگرانی درمتن چشمانش مشهود بود.
- بازم زدین به تیپ هم؟
- تقصیر اونه.
- بگو بابام.
- دهانم را کج کردم و با شکلک گفتم :
- بابام مسخره اس.
- پس این دفعه خیلی جدیه.
- حوصله مو سر برده.
- حرف حسابش چیه؟
- فکر می کنه من بچه ام تازه واسه من ارد می ده کی برو کی بیا.
- بخاطر اینه که دوست داره.
- سر برگرداندم و با لحنی عصبی گفتم :

- ولم کن حبیب تو هم لوس بازیت گل کرده .
- بیا و جدی صحبت کن آدمو لوسم می کنن.
- دیشب حسابی گرد و خاک کرد.
- حبیب دستش را بالا آورد و در حالی که کف دستش را نشان می داد گفت:
- هوم؟
- با سر جواب مثبت دادم .
- پس حسابی دادشو در آوردی چیکار به کارشون داری؟
- اونا به کار من کار دارن. ولم نمی کنن. نمی فهمن می خوام واسه خودم باشم .
- شاید جنبه اشو نداری .
- نگاهی از روی اعتراضی آمیخته به عصبانیت به حبیب کردم .
- خب بابا توام آدمو زهره ترک می کنی با اون نگات.
- خنده ام را به زحمت فرو بردم و حالت جدی را حفظ کردم .
- چرا یه مدت به میلش رفتار نمی کنی آبا که از آسیاب افتاد و آروم شد دوباره هر خریدی که دلت خواست بکن.
- توام حرفا می زنی. اگه به میلشون رفتار کنم که افسار شدم رفته. همین جوریشم می خوان ازم سواری بگیرن.
- ببینم تو اصلا حرف حسابت چیه؟
- می خوام خودم باشم همین؟
- این که خودم باشم یعنی چی؟
- نگاهی به حبیب انداختم .
- یک کم عاقل باش فرید .
- از هرچی عقله حالم بهم می خوره .
- پسر تو حالت خیلی بده ها. حتما خودتو به دکتر نشون بده .
- ولم کن حبیب وقت گیر آوردی .
- نه بابا ایمون آوردم حالت بده .
- خودتو لوس نکن نمک!
- سر روی جدی به خود گرفت و گفت:
- اینقدر اوضاع بده؟
- جرات نداشتم در چشمانش نگاه کنم .
- خسته شدم حبیب خسته شدم. یه زندگی پوچ تکراری تهوع آور، شدم عروسک خیمه شب بازی ای که هر روز داره یه نقشو تکرار می کنه و یازم تکرار می کنه .
- اینام که با گیر دادناشوت با این بکن نکناشون واسه آدم شدن کابوس. حوصله هیچ کس رو ندارم با دوستام با این بچه های به قول بابام ولگرد بی بابا ننه خوشم .
- حال می کنم. باهاشون که هستم نئشه ام. تو بگو نئشه رفیق و رفیق بازی باشم خوبه یا نئشه کوفت و زهر مار.
- حبیب شانه بالا انداخت. از روی صندلی بلند شدم و یک استکان چای برایش ریختم .
- بشین حبیب خسته شدی .
- نه بابا بشین ، بشین و بگو .
- روی صندلی افتادم . لحظه ای چند ساکت بودم . حبیب گفت:
- خب؟
- گاهی وقتا یه نگرانی عجیب به سرم می زنه که نگو . اگه از خدا نمی ترسیدم ...؟؟؟
- زبونتو گاز بگیر مگه بچه شدی؟
- نگاهم به حبیب دوختم .
- زیادی داری سخت میگیری .
- پوزخندی زد و شانه هایم را بالا انداختم . لبخندی زد و گفت:
- بهتره یه رفیق خوب و باحالی واسه خودت بتراشی .
- حرف می زنی ها رفیق که دارم .
- نه خنگ خدا، منظورم رفیق، رفیق .
- نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم و گفتم:
- از اون نوعشم دارم. همین جا واستا تا غروب صدتاشون تلفن میزنن باید قیافه بابامو ببینی .
- به خنده افتادم .
- بازم بگو بهم گیر می دن .
- تقصیر خودشونه پسر بزرگ تو خونه دردرس داره .

- حبیب چپ چپ نگاه کرد و گفت:
- منظورت چیه؟
 - تیز نگاهش کردم.
 - چه منظوری؟
 - پسر بزرگ و دردرس و ..نکنه...اها..!
 - هی هی مواظب حرف زدنت باش.
 - خودت مواظب حرف زدنت باش. پس بالا خره اومدی به حرف من. دنبال چته. این همه بهونه گیری و کل کل کردن با این و اون واسه خاطر...-
 - به میان حرفش دویدم و گفتم:
 - حبیب خفه شو.
 - مگه ایراد داره؟
 - آره داره.
 - چرا؟
 - آخه داری حرف مفت می زنی. من از چی می گم تو از چی می گی درد بشریت درد رسیدن به پوچی و راه گریزش...-
 - نگاهی به صورت حبیب انداختم. دستهایش را بهم گره کرده بود و سیخ ایستاده بود.
 - اینجا تماشاخونه نیستها داری واسه من تئاتر بازی می کنی.
 - دستش را روی شانه ام گذاشت. خودم را عقب کشیدم.
 - می خوای با بابات حرف بزنی؟
 - واسه چی؟
 - حل مشکل بشریت.
 - با تعجب نگاهش کردم.
 - واسه این که از پوچی و بی هدفی درت بیاریم.
 - لطفا خفه شو داری حوصله امو سر می بری.
 - به بیا خوبی کن.
 - خوبیت بخوره تو سرت.
 - دیگه فحش نده.
 - به جای این حرفا برو باهاش حرف بزن. کاری به کارم نداشته باشه.
 - شرمنده اتم این مشکل بین پدر و پسره.
 - نگاهم را به چشمانش دوختم و با لحنی معترض گفتم:
 - خدای معرفت دست مریزاد.
 - قیافه حق به جانبی به خود گرفت و جواب داد:
 - چاکرتم قابل شمارو نداشت.
 - با لحنی قاطع گفتم:
 - حبیب چون هر کی دوست داری بیا و آقایی کن و ما رو خلاص کن.
 - چیکار کنم؟
 - بیا تو گوش این بابائه بخون یه پولی به ما بده یه خراب شده ای رو کرایه کنیم و واسه خودمون خوش باشیم.
 - بچه نشو بابا و ننه رو ول کنی بری سی خودت. بابا تو دیگه خیلی خری.
 - مردم...
 - صدای فریاد پدر جمله حبیب را درید و بر فضای اتافک نشست:
 - خواست باشه من الان میام.
 - شدم سگ نگهبانش.
 - حبیب لبش را گزید و گفت:
 - وظیفه اته منتهی سرکسی نداره.
 - با عصیانیت بلند شدم و در حالی که از مقابلش می گذشتم گفتم:
 - کسی مجبورم نکرده.
 - از اتافک بیرون آمدم. حبیب هم پشت سرم بیرون کشیده شد.
 - تو احتیاج به استراحت داری.
 - نگاهش کردم و پوزخندی زدم.
 - یه چند روزی ازش مرخصی بگیر.
 - از اون خیلی ساده ای الان می گه زیر بار کار له میشیم. تو مرخصی می خوای.
 - خودمو کوچیک نه شنیدن نمی کنم.
 - ابروهایش را بالا کشید و گفت:
 - والله چی بگم.
 - لبخندی زدم و گفتم:
 - فقط حرف نزن. اینطوری کسی نمی فهمه هیچی بارت نیست.

- به سرعت خم شد و دستش را به روغن کف تعمیرگاه مالید و دنبالم کرد. به قهقهه افتادم و پشت اتومبیل سنگر گرفتم.
- که من نمی فهمم.
 - مگه شکم داشتی؟
 - الان نشونت می دم.
 - سر در پی من گذاشته بود و من خنده کنان دور اتومبیل می چرخیدم .
 - اگه مردی واستا.
 - خودت اگه مردی بگیر.
 - دستشو به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:
 - حالتو می گیرم.
 - چشمکی زدم و گفتم :
 - عیب نداره اما بهر حال حرف نزنمی بهتره .
 - از روی کاپوت جستی زد و پیش از ان که من فرار کنم دستش را روی صورتم مالید. خودم را به شدت عقب کشیدم .
 - تعادلم را از دست دادم و محکم بر زمین افتادم. از شدت خنده بر روی زمین غلتیدم. حبیب خودش را به کنارم رساند و پرسید:
 - چی شد؟
 - با صدای بلند می خندیدم. آب از چشمانم روان شده بود و نفسم بالا نمی آمد .
 - از پشت پرده اشک صورت خنده حبیب را دیدم. زندگی به روی من لبخند زد.
 - غرق در خوشی کودکانه بودم. حبیب کنارم نشست و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:
 - پاشو.
 - دستش را گرفتم و در حالی که خنده تمام صورتم را پر کرده بود برخاستم. ح بیب چهره ای جدی به خود گرفت و گفت :
 - بهتره هر وقت دلت می گیره از خونه بزنی بیرون. یه چند ساعتی که نباشی تمدد اعصاب می کنی.
 - دو ساعت من دارم واسه ات لایمی می خونم. تمام مشکل ما سر از خونه بیرون زدنه .
 - خنگ خدا هر بیرونی رو که نمی گم.
 - آها...مثلا؟
 - مثلا...مثلا...بیا پیش من. بهر حال یه کلبه خرابه ای داریم که بتونیم یه شب از آقا فرید گل گلاب پذیرایی کنیم .
 - نه بابا پیشرفت کردی.
 - گلویی صاف کرد و گفت:
 - اوهوم... اوهوم...بله دیگه .
 - به سرعت دست روغنی ام را به صورتم مالیدم و همانطور که پا به فرار می گذاشتم گفتم:
 - بله و بلا.
 - به خنده افتاد . من هم ایستادم و همصدای او شدم . پرسید:
 - خب نظرت چیه؟
 - شانه بالا انداختم و گفتم:
 - نمی دونم.
 - این یعنی آره .
 - نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:
 - باید برم گفتم زود می یام .
 - با شیطنت گفتم:
 - به کی؟
 - با تشری دوستانه گفت:
 - برو گمشو.
 - با خنده گفتم:
 - بابا دست ما رو هم بگیر.
 - تو که خودت رئیس دستگیرای عالمی.
 - در همان لحظه تلفن زنگ زد. حبیب خنده کنان گفت :
 - بیا اینم شاهد از غیب.
 - سرم را خاراندم و به طرف تلفن رفتم . حبیب برایم شکلک در آورد. گوشی را برداشتم .
 - بله؟
 - سلام .

- ...
- خوبم .
- ...
- آره .
- ...
- نه .
- ...
- نه
- ...
- می گم نه .
- ...
- بعدا زنگ بزن الان کار دارم .
- بدون خداحافظی گوشی را گذاشتم .
- کی بود؟
- ولش کن بابا .
- دختر بود؟
- چهره در هم کشیدم و گفتم:
- یه بار یه غلطی کردم و بهش شماره دادم دیگه ول کن معامله نیست .
- تو همیشه باهاش اینجوری حرف می زنی؟
- خب آره .
- اونوقت بازم زنگ می زنه؟
- از حالت حبیب به خنده افتادم و جواب دادم :
- آره .
- بابا خیلی قدرشناسی خیلی .
- قابل نداره پیشکش .
- دستهایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت :
- قربونت من سرم درد نمی کنه . اگر درد گرفت محکم می کوبمش به دیوار که احتیاج به دستمال نداشته باشه .
- پدرم سلانه سلانه وارد تعمیرگاه شد . حبیب خنده کنان پیش رفت و گفت:
- خوب شد اومدین اوستا داشتم می رفتم .
- کجا ناهار پیش مایی .
- نه نمی تونم خیلی کار دارم . فرید کاغذ بیار آدرسمو بنویس .
- مگه مغازه ات عوض کردی؟
- نگاهی به پدرم انداخت و لبخند زنان گفت:
- نه آدرس خونه مو می گم . به فرید گفتم هر وقت احساس تنهایی کرد بیاد پیش من . منم از تنهایی در آم .
- کاغذ و خودکاری آوردم . حبیب آدرش را برایم نوشت . دست و صورتش را شست .
- آدرش را در جیب شلوارم گذاشتم . حوله ای برایش آوردم .
- کاش ناهار می موندی .
- حوله را به دستم داد و گفت :
- باشه واسه یه فرصت دیگه . حتما به من سر بزن .
- با سر جواب مثبت دادم . تا دم در همراهش رفتم . دستم را محکم فشرد و به آرامی گفت :
- سر به سرش نذار .
- چهره در هم کشیدم و گفتم:
- بهتر بود به اون می گفتمی .
- پیشم بیا .
- اخمه ایم باز شد و جواب دادم :
- منتظرم باش .
- به راه افتادم . ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم . عابران نا آشنا از کنارم می گذشتند و من در خود فرو رفته بر جای باقی می ماندم .
- صدای زنگ تلفن فضا را شکافت . دستی به موهایم کشیدم و به داخل تعمیرگاه برگشتم . تلفن همچنان زنگ می زد . پدرم جدی و خشک گفت:
- برش دار حتما طبق معمول با تو کار دارن .
- کنایه ای که در لحن کلامش خوابیده بود پوستم را خراش داد . گوشی را برداشتم و گفتم:
- بله .
- سلام .

- ...
- خوبم.
- ...
- نه.
- ...
- گوشه... .
- گوشی را روی میز رها کردم و در حالی که چهره در هم داشتم گفتم :
- مامانه.
- دیگر منتظر نایستادم. به طرف اتاقک به راه افتادم. صدای پدر را شنیدم که با مادرم احوال پرسی می کرد. وارد اتاقک شدم. استکانی برداشتم و چای ریختم.
- روی صندلی نشستم. استکان را با دو دست چسبیدم. به شدت عصبی بودم. احساس می کردم وجود پدر انرژی منفی تولید می کند و این انرژی به شدت اعصاب مرا تحریک می کند. دیگر نمی توانستم تحمل کنم با او زیر یک سقف باشم. از بودن با او احساس خفقان می کردم.
- چایم را سر کشیدم و با خود اندیشیدم بهتر است لباسهایم را تعویض کنم و بروم. دیگر نمی خواستم انجا باشم. حتی تصور بودن در خانه ای که پدر و مادر و خواهرم را در دل خود داشت برایم عذاب آور بود. در همین افکار بودم که صدای پدر را شنیدم.
- بله خواهش می کنم.
- گوشم را تیز کردم اما به جز صدای پدر نمی آمد. با خود اندیشیدم هنوز با مادر صحبت می کند اما شنیدم که گفت :
- همین الان می گم پسرم یه نگاهی بهش بندازه خیالتون راحت باشه.
- استکان را روی میز گذاشتم و بلند شدم. من شناگر ماهری نبودم. جریان زندگی مرا با خود می برد و دست و پا زدن بیهوده من تنها خسته ترم می کرد.
- از اتاقک بیرون رفتم. مردی آراسته و اتو کشیده روبروی پدر ایستاده بود و بهآرامی و شمرده صحبت می کرد.
- سلامی کردم و از مقابلش رد شدم. رو به پدرم گفتم :
- آقا زاده هستن ؟
- کوچیک شمان.
- در دل گفتم از کیسه خلیفه می بخشه. این آقا و تمام جد و آبادش کوچیک منن.
- زنده باشن.
- سلامت باشین.
- کاپوت را بالا زدم و همانطور که به موتور خیره شده بودم پرسیدم :
- چشمه؟
- آنقدر آرام صحبت می کرد که صدایش را نمی شنیدم. مهم نبود حوصله حرف زدن در مورد موتور ماشین را نداشتم.
- شما سوالی ندارید؟... با شما هستم.
- سربلند کردم :
- هوم!
- پرسیدم شما سوالی ندارید؟
- وقتی حرف می زد بینیش می جنبید مرا یاد دکتر بزی برنامه کودک می انداخت.
- نه قربان.
- رو به پدر ادامه داد :
- خب آقای منصوری من کی خدمتون تماس بگیرم؟
- سرم را در اتومبیل فرو کردم و برایش شکلک در آوردم .
- دوز دیگه آماده اس .
- خدمتون تماس می گیرم خوانگهدار.
- چشم خداحافظ.
- با قدمهایی شمرده و سنگین وار دور شد. کاپوت را بستم و با چهره ای عبوس و لحنی کج خلق گفتم :
- تماس بگیر بگو بیان این لعنتی را ببرن. جامونو تنگ کرده بگو آماده اس.
- و با ابرو به اتومبیلی که حبیب تعمیر کرده بود اشاره کردم. پدرم پشت میز نشست و گوشی را برداشت. حوصله کار کردن نداشتم.
- پشت فرمان نشستم. دستهایم را روی فرمان گذاشتم و گفتم :
- چرا هرچی عروسه باید دامن این از ما بهترن باشه. نیگا کن ماشین به این خوشگلی صاحبی به اون قرواطواری همچین حرف می زنه

همچین راه میره آدم فکر می کنه استغفرالله یکی نیست بگه به کم مرد باش سفت
واستا و محکم حرفتو بزن.

روی فرمان کوبیدم و گفتم :

- عروس خوشگله با توام گوشت که با منه...نخیر...سر به هوایی خانم خانما
..وگرنه پیش اون چیکار می کردی.

تا تعطیل شدن کار خودم را به انواع و اقسام شیوه ها سرگرم کردم. کمی کار
کردم. کمی با شاگردهای مغازه های اطراف سروکله زد

و کمی پشت فرمان عروس کوچولوی آقای مهندس نظردوست نشستم و به آینده ها
خیره شدم. راس ساعت پنج هم مثل هر روز دست و

صورتم را شستم لباسم را تعویض کردم در مقابل آینه کوچکی که در اتاقک
اوخته بود ایستادم.

موهایم را مرتب کرده و از تعمیرگاه بیرون زدم.

نسیم خنک بعد از ظهر اولین روزهای مهر روی پوستم نشست. هوس پیاده روی به
سرم افتاده بود.

هر چقدر با خودم کلنجار رفتم مثل هر روز سوار تاکسی بشوم فایده نداشت.
پیاده روی صبح مزه کرده بود. پاهایم از من فرمان نمی بردند.

نگاهی به آنها انداختم وبا لبخندی گفتم :

-هرچی شما بگین.

و راه خانه را در پیش گرفتم. احساس خوبی داشتم. نمی توانستم درک کنم چه
اتفاقی افتاده است؟ فقط احساس سبکی می کردم.

دستهایم را در جیبم فروبردم و در دل اندیشیدم : به خاطر تمام شدن کار و
ندیدن روی پدر است که اینقدر احساس آرامش می کنم.

وبا همین اندیشه در حالی که چشمانم برق شادی در خود داشت بی آنکه عجله ای
داشته باشم قدم بر می داشتم ویتترینها را تماشا می کردم

و زیر چشمی دخترانی را که از کنارم رد می شدند می پاییدم. دلم از بوی
عطرهایشان غنچ می رفت و با شنیدن صدای خنده هایشان مورمور می شدم.

آنها را در شادی خویش سهیم می دیدم و از این که دیگران هم مثل من از لحظه
هایشان لذت می برند سرمست بودم.

دیرتر از همیشه به خانه رسیدم. از سرکوچه که پیچیدم از بوی خانه چندشم
شد.

نگاهی به ساختمان سه طبقه آجرنمای کوچه پرستو انداختم و زیر لب غریبم:
- لعنتی بازم به هم رسیدیم.

به سرعتم افزودم. دلم نمی خواست بچه محلهايم مرا با این سرووضع ببینند. سر
به زیر داشتم و با گاههایی بلند طول کوچه را می پیمودم.

چند قدم مانده به در ساختمان کلیدم را بیرون آوردم. پشت در رسیدم کلید را
به طرف قفل بردم. در باز شد. تعجب کردم.

در را هل دادم و در حالی که سرم را تا گردن داخل ساختمان می کردم. همه جا
را با نگاه پاییدم. چند جفت کفش روبروی در

آپارتمان شماره یک که خالی بود به چشم می خورد. وارد شدم و گفتم :

- مثل اینکه همسایه جدید اومده.

پشت در اپارتمان که رسیدم گوشم را تیز کردم اما صدایی نمی آمد. به پله ها
رسیده بودم. دوپله بالا رفتم اما برگشتم و از پله ها پایین رفتم

و در پارکینگ سرک کشیدم. خبری نبود. به سرعت از پله ها بالا آمدم آقای
پورزاد در اپارتمان شماره یک را باز کرد و بیرون آمد.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم :

- سلام.

نگاهی به من کرد. در اپارتمان را بست و به سنگینی جواب سلامم را داد.
- با اجازه.

به سرعت از پله ها بالا رفتم. صدای پاهایم که در ساختمان می پیچید مثل
انعکاس یک خنده کودکانه غلغلکم می داد.

طبقه سوم و بالاتر از ما خدا بود. پشت در ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم
گرما از بدنم بلند می شد.

دستی به پیشانی ام کشیدم. قطرات عرق روی صورتم به رقص در آمده بود.
- اوف نمی دونم چرا اینجا آسانسور نداره.

کلید را در قفل انداختم و چرخاندم. در با صدای نرمی باز شد. چهره درهم
کشیدم و حالتی جدی به خودم گرفتم.

- وارد خانه شدم. صدای موزیک ملایمی در خانه شناور بود.
- سلام.
 - زیر چشمی نگاهی به فرناز کردم و به سنگینی گفتم:
 - سلام.
 - خسته نباشی.
 - بی آنکه جوابش را بدهم به طرف اتاقم به راه افتادم.
 - دیر کردی؟
 - ایستادم و با غیظ گفتم:
 - چته؟ باید به توام جواب بدم؟
 - من فقط نگرانت شدم.
 - پوزخندی زدم و گفتم:
 - اوف این یکی رو کم داشتم.
 - چرا اینقدر عصبانی هستی؟
 - ولم کن فرناز حوصله تو یه نفر رو ندارم.
 - به اتاقم رفتم و در را به شدت به هم کوبیدم. خودم را روی تخت انداختم و دستم را در مقابل صورتم حمایل کردم.
 - دقایقی بعد صدای باز شدن در اتاق راشنیدم و صدای گرم فرناز که پرسید:
 - می تونم پیام تو؟
 - نه.
 - صدای پایش که نزدیک میشد را شنیدم.
 - ببخشید.
 - تکان نخوردم.
 - هرچی می خوای بردارو برو بیرون.
 - من دارم ازت معذرت خواهی می کنم.
 - روی تخت نشستم و گفتم:
 - خب حالا من باید چیکار کنم؟
 - خیسی اشک را در چشمانش دیدم. با صدایی لرزان گفت:
 - به خاطر ماجرای دیشب خودمو مسئول می دونم... خواستم...
 - به میان حرفش دویدم و گفتم:
 - نمی خوام در موردش حرف بزنم.
 - ولی من... .
 - فرناز دست از سرم بردار.
 - تو با من قهری؟
 - صدایش به قدری مهربان بود که دلم را لرزاند. تمام عصبانیتم دود شد و به هوا رفت. چشم در چشم فرناز دوختم با لحنی مهربان گفتم:
 - وقتی چشات تو اشک شنا می کنه خیلی ناز میشی.
 - قطره اشکی را که روی گونه اش دویده بود با سر انگشت پاک کردودر حالی که لبخند میزد گفت:
 - تو با من قهری؟
 - بلند شدم و روبرویش ایستادم و گفتم:
 - نه نیستم.
 - خودش را در آغوشم رها کرد و در حالی که گریه می کرد بریده بریده گفت:
 - ب..بخ..شید.
 - دیوونه شدی دختر مثل بچه کوچولوها رفتار نکن خوشم نمی یاد.
 - خودش را عقب کشید و با خنده گفت:
 - من مثل اون دخترایی که واسه ات ادم بزرگن نیستم.
 - با دو انگشت بینی اش را گرفتم و گفتم:
 - این غلطا به تو نیومده.
 - سرش را عقب کشید و گفت:
 - تا یه دوش بگیری چایی آماده اس پیش از رفتنت بخورو برو.
 - مهربون شدی؟
 - جبران مافات می کنم.
 - به سرعت از اتاق بیرون رفت. شانه بالا انداختم و خنده کنان حوله ام را برداشتم.
 - از مقابل آینه که می گذشتم چشمکی به خودم زدم و گفتم:
 - هی رفیق سخت بگیر.
 - وارد حمام شدم. لباسهایم را در آوردم. دوش را باز کردم و زیر آن ایستادم.
 - آب روی پوستم دوید و مرا در خود فراگرفت.

سرم را بالا گرفتم. قطرات درشت آب به شدت به صورتم می خورد و در بین موهایم می دوید. چند دقیقه ای به همان حال ایستادم. نفسم گرفت. سرم را از زیر دوش بیرون بردم و نفسی گرفتم. دوباره زیر آب ایستادم. آب تمام بدنم را در برگرفته بود مثل زندگی مثل جریان گرم احساس در بدنم مثل رفتن و تا همیشه از بودن لبریز شدن.

چند ضربه به در حمام خورد.

- چیه؟

- تلفن دوخته.

- کدومشون؟

- من چه می دونم.

- بگو حمومه.

گفتم گفت ازت بپرسم امروز نمی ری.

بهش بگو می یاد.

لیف را برداشتم و مشغول استحمام شدم. در کمتر از چند دقیقه خودم را شستم و لباس پوشیدم و از حمام بیرون آمدم.

فرناز روبروی تلویزیون نشسته بود. نگاهی به صحنه تلویزیون انداختم.

- برنامه کودک می بینی؟

بی آنکه سر برگرداند گفت:

- از بیکاری بهتره.

دستی به موهایم کشیدم و پرسیدم:

- مامان کجاست؟

شانه بالا انداخت.

- اه که اینطور.

به اتاقم رفتم و روبروی آینه ایستادم. شانه را برداشتم و مشغول حالت دادن به موهایم شدم. صدای تلویزیون قطع شد.

فرناز در استانه در اتاقم ایستاد و گفت:

- چایی آماده اس می خوری؟

- لعنتی رو ببین یه جوش رو پیشونیم زده.

- می خوری؟

- چی؟

- چای؟

- آره فرناز فرق وسط بهم می اد یا اینطوری ببین.

سربلند کردم. سربرگرداند و گفت:

- فرق وسط.

و رفت. موهایم را از نو شانه کردم. کمدم را به دنبال لباس گشتم. فرناز با

دو استکان چای وارد اتاقم شد.

سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- چیکار می کنی؟

- دنبال لباس می گردم.

- اینجوری؟

وبا دست به کف اتاقم که پر از لباس شده بود اشاره کرد.

- بعدا جمعشون می کنم.

- چاییتو بخور.

یک استکان برداشت و در حالی که سعی می کرد لباسها را لگد نکند به طرف تخت رفت و روی آن نشست.

- یه همسایه جدید برامون اومده.

لباس دلخواهم را انتخاب کردم و گفتم:

- دیدمشون.

با تعجب گفت:

دیدشون؟ حرفم زدین؟

لباسم را از تن درآوردم و همانطور که مشغول پوشیدن لباس دیگرم بودم جواب دادم.

- نه بابا کفشاشونو دیدم.

- همکار آقای پورزاده.

نگاهی به فرناز کردم و گفتم:

- اوف خدا رحم کنه.

فرناز لبش را به دندان گرفت و با گلیه گفت:

- فرید.
- چیه؟ مگه دروغ می گم. یکی کمه دوتا غمه سه تا که شد خاطر جمه.
- در مورد کسایی که نمی شناسی اینطوری حرف نزن.
- استکان چای را بر داشتم و با کنایه گفتم:
- مثل مامان حرف می زنی.
- چرا عصبانی میشی؟
- روی صندلی نشستم و گفتم:
- برای چی باید عصبانی باشم.
- اگه عصبانی نیستی پس چرا رگ گردنت باد کرده.
- اسم آقای پورزاد که میاد آتیش می گیرم حیف این پسره که همچین پدری داره.
- آدم بدی نیست.
- البته فقط فضوله.
- فقط نگرانه.
- نگران چی؟ نگران کی؟ به اون چه مربوطه اون فقط حق داره نگران پسر خودش باشه.
- تو که می دونی اون وکیله..
- به میان حرفش دویدم و گفتم:
- این حرفا رو بابا یادت داده.
- فکر کنم خودم به اندازه کافی عقل و شعور دارم.
- نمی خواستم به عقل جنابعالی توهین کنم.
- تو اصلا چته؟
- تو چته؟
- از روی تخت بلند شد و در حالی که چهره در هم کشیده بود سینی را برداشت و با عصبانیتی کاملا مشهود بیرون رفت.
- استکان را روی میز گذاشتم و سرم را میان دو دست گرفتم. نمی دانستم چه می کنم؟ حق نداشتم برداشت خودم را تعمیم بدهم
- و نظرم را به دیگران تحمیل کنم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به درون آشپزخانه سرک کشیدم. فرناز با صورتی عبوس پشت میز نشسته بود.
- لبخند به لب وارد شدم. سربرگرداند و به ظرفشویی خیره شد. روبرویش نشستم و به مهربانی گفتم:
- متاسفم.
- دستهایش را در سینه بهم گره کرد و ادامه دادم:
- حق باتوئه. ولی باور کن...
- به میان حرفم دوید و گفت:
- فرید خسته شدم از این که هر شب دیر میآی و من باید غرغرش رو تحمل کنم خسته شدم. تورو خدا بس کن. این دیر اومدنای تو...
- با عصبانیت به میان حرفش دویدم و گفتم:
- دیر اومدن من خدایا این چرا اینقدر برای همه مهم شده؟ د لا مذهب بگین خودمم بفهمم.
- خیلی دوس داری بدونی؟
- آره دوس دارم حداقل تو بگو.
- چند وقته سیگار می کشی؟
- بخار از سرم بلند شد. قطرات عرق روی پشتم دوید. با ناباوردی گفتم:
- من؟!!
- فرید داری با خودت چیکار می کنی؟
- خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
- من سیگار نمی کشم.
- فرید! دیگه من رو رنگ نکن.
- کی گفته؟
- هر کی بابا نگرانته می ترسه به وقت خدایی نکرده...
- جمله اش را نیمه کاره تمام کرد. پوزخندی زد و همانطور که بلند می شدم گفتم:
- شما همه تون دیوونه اید.
- تو آیینه به خودت نیگا کردی؟
- به چشمانش خیره شدم و گفتم:
- که چی؟
- اگه خوب دقت کنی حتما به دیوونه رو توش میبینی.
- به ذره روی خوش دیدی بلبل زبون شدی.

- بلبل زبون بودم حرفایی که مامان و بابا بهت نمی گن...
- پس بگو اونا پرت کردن دیدم مهربون شدی ابجی شدی قبلا از این ناپرهیزیا نمی کردی.
- منظورت چیه؟
- فرستادنت که خرم کنی.
- پوزخندی زدو گفت :
- تو که خودت خر هستی.
- دستهایم را روی میز کوبیدمو گفتم :
- خفه شو.
- چیه؟ از این که می دونیم سیگاری شدی ناراحتی؟
- اولاً که سیگاری نیستم در ثانی واسه چی ناراحت باشم حالا که می دونید با خیال راحت تو خونه می کشم.
- افتخارم می کنه فردا پس فردام که معتاد شدی همین جوری افتخار می کنی.
- فکر نمی کنم همی سیگاریها معتاد باشن.
- اما من مطمئنم همه معتادها اول سیگاری بودن.
- فرناز آسمون ریسمون بهم نباف بگو چی باید بگی خلاصم کن الان مامان و بابا جونت پیدا میشن. هنوز ماموریتت ناتمام مونده.
- من از هیچکس درس نمی گیرم.
- معلومه
- تو چرا به همه شک داری؟
- ولم کن بابا حوصله امو سر بردی.
- از آشپزخونه بیرون اومدم . فرناز به سرعت به دنبالم آمد و گفت :
- چرا فرار می کنی؟
- از تو سگ کی باشی؟
- می بینی که فعلا تو مثل سگ پاسوخته داری در میری.
- به طرفش برگشتم . سینه به سینه هم ایستاده بودیم.
- دیگه داری اعصابمو خورد می کنی.
- مثلاً اگه خورد بشه چیکار می کنی؟
- استغفرالله برو فرناز برو اینقدر سر به سرم نذار.
- می خوام سربه سرت بذارم .
- فرناز دارم کفری می شما.
- فریاد کشید:
- د کفری شو لعنتی کفری شو ببینم مثلاً می خوای چه غلطی کنی.
- دست انداختم موهایش را چسبیدم و با غیظ گفتم:
- خفه شو کثافت.
- زنگ در به صدا در آمد. موهایش را رها کردم. در حالی که چهره در هم کشیده بودم
- و خودم را آماده کرده بودم تا بنای داد و فریاد با مادرم را بگذارم به طرف در رفتم.

- ...
- آن را بشدت باز کردم و بی آنکه بیرون را نگاه کنم با عصبانیت گفتم :
- بفرمایید سرکار خانم.
- صدایی ظریف و مواج پرده گوشم را لرزاند و بر جانم نشست :
- ببخشید فرناز هست؟
- سعی کردم سرم را بالا بگیرم اما نمی توانستم. قدرت حرکت نداشتم. زبانم سنگین شده بود. فرناز به دادم رسید:
- سلام بیا تو.
- مرا کنار زد و روبرویش ایستاد. کلمات را متین و با وقار ادا می کرد :
- ممنون مامان تنهاست کلید انباریتونو می خواستم.
- کمی مکث کرد و مثل این که باید توضیحی اضافه کند گفت :
- می خوام چهارپایه را بذاریم سر جاش.
- حالا باشه.
- ممنون کارمون تموم شده.
- الان داداشم میاد می برتش.
- زحمت نمی دیم خودم می برمش.
- چه زحمتی کاری نداره که.

- برجا خشکم زد . هر کلمه به سنگینی بر گوشم می نشست. صدای فرناز را شنیدم که گفت :
- مگه نه داداش.
- از خودم به در آمدم. سر بلند کردم و گفتم :
- بله البته.
- از فرناز سر فرناز دیدمش. دو چشم براق مشکی چشمانی که انگار در اشک شناورند. پیشانی متوسط و موهایی سیاه سیاه چون دل شب.
- موهایی که دزدانه از زیر روسری آبی رنگش بیرون آمده بود و دل را در کمند خود به زنجیر می کشید. بینی کوچک و سربالا و دهانی کوچک
- و گوشت آلود و نگاه معصومانه اش به رویایی گندم . از خودم پرسیدم این کیه؟
- فرناز کلیدی در دستم گذاشت و گفت :
- کلید را بیار بالا بعد برو.
- ایشون کار دارن مزاحمشون نمی شیم.
- کارش دیر نمی شه.
- نمی توانستم حرکت کنم. نگاه ملتسم را به فرناز دوختم. شاید کلید را بگیرد و خودش برود .
- از درون فرو می ریختم و برای اولین بار می دیدم دلم را می بزم .
- با سر به بیرون اشاره کرد و به آرامی گفت :
- چته برو.
- کلید را در مشتم فشردم. به سنگینی قدم برداشتم. دستم را به در گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. او پیش از این که حرفی بزنم به سرعت از پله ها پایین رفت .
- ایستادم و به فرناز گفتم :
- کی بود ؟
- برق شیطنت در چشمانش درخشید و با کنایه گفت :
- همسایه جدید.
- به روی خودم نیاوردم دوباره پرسیدم.
- اسمش چیه؟
- تو گلویت گیر نکنه؟
- خودم را جمع و جور کردم. قیافه ای جدی به خود گرفتم و گفتم :
- اه این؟! خودم ده تا از این بهترشو دارم که این باید کنیزیشونو بکنه.
- آره جون خودت.
- سرم را بالا گرفتم و از در بیرون رفتم.
- جون تو که تنها آبجیمی.
- جون عمه ات.
- کفش هایم را پوشیدم و گفتم :
- جون خاله ات.
- به مامان می گم .
- برو به خود خاله بگو باکی نیست منم به عمه می گم.
- تو...تو..
- در را به شدت به هم کوبیدم. لیخندی پیروزمندانانه زدم. ابروهایم را بالا کشیدم و چند ضربه ای به در زدم و گفتم :
- با بابا خوش باشی.
- منتظر جواب نشدم. به سرعت از پله ها سرازیر پایین رفتم. صدای باز شدن درو بسته شدنش را شنیدم.
- از این که سر به سر فرناز بگذارم احساس خوشی می کردم. چند پله به طبقه همکف مانده از سرعتم کاستم و با طمانینه و سر و روی جدی قدم بر داشتم.
- خودم را برای دیدن صورت معصوم او آماده کرده بودم. می ترسیدم نگاهش کنم.
- سر به زیر انداختم. پا در راهرو طبقه همکف گذاشتم.
- گوشم را برای شنیدن صدای گرمش تیز کردم. صدای زمخت و مردانه شهاب رویاهایم را درید.
- سلام
- یکه خوردم با چهره ای متعجب سر بلند کردم. دهانم خشک شده بود و زبانم حرکت نمی کرد.
- شهاب دوباره گفت :
- سلام .
- با ناباوری گفتم :
- سلام

- بیا تو سرشو بگیر من کار دارم.
- جلو رفتم و سر چهار پایه را گرفتم .
- پس خانم...
- چی؟
- به راه افتادم و به آرامی گفتم :
- هیچی.
- صدای برخورد کفشم با زمین با صدای قلبم درهم آمیخته بود. در سکوت که همچون هاله ای مرا در برگرفته بود جز صدای پا و صدای قلب صدای نفسهایی که درهم بازدم به عطر شکوفه های گیلان آغشته بود شنیده می شد. من از دست رفتم .
- چهار پایه را که در انبار گذاشتم دست شهاب را فشردم و به سرعت از خانه خارج شدم. دیگر تحمل نداشتم اگر لحظه ای بیشتر می ماندم
- از رفتن پشیمان می شدم و اگر نمی رفتم خودم را گرفتار کرده بودم.
- قدم که از در بیرون گذاشتم دلم فرو ریخت پاهایم سنگین شده بود دو دل شدم که برگردم. ابروهایم را بالا کشیدم و با تشر گفتم
- بچه شدی برو دنبال زندگیت اگه دو تا چشم زیر و روت کنه که کلات پس معرکه اس. لبخندی تلخ بر لبانم نشست و به راه افتادم .
- هر قدمی که بر می داشتم مرا از دنیای پشت سرم دور و دورتر می کرد اما زنگ یک صدا در گوشم چون ترانه ای
- دلنشین امتداد داشت و با قدم هایم هماهنگ شده بود.
- با همان زنگ صدا و تصویر صورت سلانه سلانه پیش می رفتم. سر به زیر داشتم و در ذهن به دنبال راهی بودم تا خودم را از شر این صدا خلاص کنم.
- راهی که مصرانه می خواستم پیدا نشود.
- احوال آقای خودم؟
- سربلند کردم شهروز بود دستم را پیش بردم و گفتم:
- چطوری؟
- با سر زندگی چشمکی زد و گفت:
- دیگه با لات و لوت ها نمی پری؟
- چه خبر؟
- خب را که زیاده امروز دیر کردی همه تو پارک سراغتو می گرفتن زنگم زدم ها چه خبر بود رفته بودی حموم؟
- حمومم خبر می خواد! تقصیرم نداری. سال تا سال رنگ تمیزی نمی بینی از این که می شنوی دیگر رون رفتن حموم تعجب می کنی.
- می ری پارک؟
- اگه این راه به پارک برسه آره.
- نرسه هم می رسونیمش.
- در کنارم به راه افتاد.
- امروز خوشگل کردی. صورت شیش تیغ موها فرق وسط لباس...
- به میان حرفش دویدم و گفتم:
- کیا تو پارکن؟
- تقریبا همه به جز فرید خان. خانم خانوما هم هستن . چپ می ره راست میره سراغتو می گیره، اون و ادارم کرد زنگ بزمنم .
- زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:
- می دونستم از این بخارا نداری. چیکارم داره؟
- با کنایه جواب داد:
- دلش واسه ات تنگ شده.
- به تلخی گفتم:
- غلط کرده .
- چته؟ اولاً که خوب بود.
- از اولم آش دهن سوزی نبود. زود وا داد.
- نه فرید جان تقصیر مردم نیست تقصیر توئه چشمت هرز شده.
- لبخندی زدم و با شیطنت گفتم :
- چه کنیم خوشگلیه و هزار دردسر.
- چه غلطا.
- بلدی برو بخر.
- پس چی که می خرم.
- بر بخیلش لعنت.
- بشمار.

- هر دو به خنده افتادیم. رنگ سبز پارک در چشمانم نشسته بود. با نگاه تا آنجا که در مسیر دیدم بود کاویدم. چهره های آشنایی که به سرعت از مقابل چشمانم می گریختند. شهورز که متوجه من بود. با خنده گفت:
- دنبالش می گردی؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- دنبال کی؟
- سمیه.
- ولم کن شهروز. الان رو یه صندلی روبروی یه گله پسر نشسته و به خیال خودش داره دلبری می کنه.
- خب خنگ خدا استفاده کن.
- از چی؟
- می گم خنگی از سمیه.
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- منظور؟
- پسر جون تو که می بینی اینقدر پیچ و مهره هاش شله. خب دیگه.
- که چی؟
- اه حوصله مو سر بردی چرا تو استفاده اشو نبری؟
- ایستادم شهروز هم ایستاد.
- می فهمی چی می گی؟
- آره.
- چی کشیدی؟
- هیچی.
- پس حتما یه چیزی خوردی؟
- معلومه که نه.
- پس من رو اشتباه گرفتی.
- ناراحت شدی؟
- اونقدرم پست نیستم که دیگرونو واسه استفاده بخوام. اونم این یکی رو که اصلا ارزش وقت گذاشتن نداره.
- چون ارزششو نداره میگم با..
- بسه دیگه شهروز. چون رفیقم هستی هیچی بهت نمی گم ولی اگه کس دیگه ای این حرفو بهم می زد دندوناشو تو دهنش خورد می کردم.
- دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:
- خب حرفی نیست.
- بعد راه افتادیم. از خیابان رد شدیم و در حالی که چهره درهم کشیده بودم وارد پارک شدیم.
- تو ناراحتی؟
- نگاهش کردم.
- نه.
- پس چرا اخم کردی؟
- چهره ام از هم باز شد. لبخندی زدم و گفتم:
- دلم از جای دیگه پره.
- با شیطنت گفت:
- چی شده؟
- همانطور که به سلام و احوالپرسی ها جواب می دادم. بریده بریده گفتم:
- با... قریون شما... بابام حرفم... سلام آقا رضای گل... شده... احوال شما؟
- این بابای تو حرف حسابش چیه؟
- فراری دادن من. سلام آقایون خل و چل.
- سیل سلام از طرف دوستانم جاری شد.
- دیر کردی.
- گرفتار بودم.
- آره بابا این فرید یه سر داره و هزار سودا.
- به من بهتون نزنید.
- اینجای آدم دروغگو آتیش بگیره.
- واسه بابات آتیش بگیره.
- ای بابا شما که هر چیزیت غلط بشه پارک رفتنت غلط نمی شه. امروز کدوم جهنم دره ای بودی؟
- محض اطلاع آقایون عرض می کنم. امروز هوس پیاده روی به سرم زده بود پیاده گز کردم.

- حداقل به سمیه می گفتمی مارو خفه کرد.
- با خونسردی گفتم:
- غلط کرد چه خبر؟
- ببینم تو راه چی دیده بودی که هوس پیاده روی به سرت زد؟
- مگه قرار بود چیزی ببینم.
- تو هیچ کاری رو بی حکمت نمی کنی. بدجنس اگه تو مسیرت هلو هست ماهم گلو داریم.
- من نگران خودتونم می ترسم خفه اتون کنه.
- ببینم ما امروز چه قرار داریم داشتیم فرید خان؟
- با تعجب نگاهی به سعید انداختم و گفتم:
- چه قرار؟
- مگه نگفتم قراره دختر خاله اش رو بیاره تو رو ببینه.
- با کف دست به پیشانی ام کوبیدم و گفتم:
- آخ آخ شرمنده ام. مگه واسه آدم حواس می زارن.
- شهروز با خنده گفت:
- کیا؟
- همه به خنده افتادند.
- نخیر شماها آدم بشو نیستین.
- رو به سعید ادامه داد:
- رفتن؟
- نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- پس بریم پیدا شون کنیم با اجاره.
- سعید هم از روی صندلی بلند شد و گفت:
- الان می یایم.
- شهروز با خنده گفت:
- یعنی یه ساعت دیگه.
- پس سعی کن تا اون موقع خوش باشی.
- به تو که بیشتر خوش می گذره فرید خان.
- شانه هایم را بالا انداختم و با خنده گفتم:
- اینم از برکت دوستای خوبه.
- سعید هم خندید.
- بریم سعید؟
- بریم.
- خداحافظ.
- خوش بگذره.
- دوشادوش سعید به راه افتادم. چند قدمی که از بچه ها دور شدیم سعید گفت:
- می تونم یه سوالی بپرسم؟
- نگاهش کردم. سر به زیر داشت با خنده گفتم:
- دوتا بپرس.
- می خوای با سمیه چیکار کنی؟
- با خونسردی گفتم باید کاری کنم؟
- من فکر می کردم بهم زدین؟
- چیزی نبوده که بخوایم بهم بزنینم.
- پس... .
- او نه که تو نخ کارای منه. ول کن معامله ام نیست. ببینم چه خیره؟
- دست و پایش را گم کرد و گفت:
- هیچی.
- ایستادم و با قاطعیت گفتم:
- از هیچی گفتنت معلومه.
- از دور سمیه را دیدم. روی یک صندلی نشسته بود و به این طرف و آن طرف سرک می کشید.
- مرا که دید سیخ شد.
- موضوع چیه سعید؟
- هیچی.
- سعید.
- به راه افتاد. من هم به دنبالش روان شدم.
- قیل و قال راه نندازی ها.
- حرفتو بزن.

- به چیزایی گفته .
- غلط کرده حالا چی گفته؟
- چه می دونم چرت و پرت.
- می خوام بشنوم .
- این دختره مثل جن می مونه از همه چیز خبر داره نمی دونم از کجا فهمیده من و پری... .
- خب؟
- رفته و به اسم این که رفیق توئه باهاش ریخته روهم .
- خب؟
- پری هم به من گفت تعجب کردم .
- دختره دیوونه شیطونه می گه... .
- فرید تو به من قول دادی .
- سمیه با اشاره سر سلام کرد . سر برگرداندم .
- دیگه چی؟
- دیگه هیچی . به پری بگو با این نگرده . خوش ندارم اسم رفیقاتون بد در بیاد . دوس ندارم یکی بیادو بگه فرید . به این رفیقت بگو این دختره اله و بله است .
- گفتم .
- از مقابل صندلی سمیه رد شدیم .
- سلام .
- مستقیم به روبرو نگاه کردم بی انکه جوابش را بگویم رد شدم .
- پس اینا کجان؟ نکنه رفتن؟
- نه پری بدون خداحافظی با من نمیره .
- دوستش داری؟
- سعید با تعجب نگاهم کرد . حتی خودم هم از لحنم و از پرسشی که کرده بودم یکه خوردم . با ناباوری جواب داد .
- آره خیلی زیاد .
- سر به زیر انداختم و ساکت شدم . چند قدمی رفتیم . سعید که انگار به دنبال شنونده ای می گشت به صدا در آمد .
- تو تا حالا کسی رو دوس داشتی؟
- زیر چشمی نگاهش کردم چشمانش برق عجیبی می زد .
- شاید .
- اون بهترین حس دنیاست توش شاید نداره .
- و احمقانه ترین .
- نگاه اندر سهیفی به من کرد و گفت:
- در مورد چیزی که تجربه نداری نمی تونی اظهار نظر کنی .
- یکه خوردم در کلامش صلابت خاصی دیدم .
- دوس داشتن؟ تو نسبی ترین کار دنیا رو گرفتی و داری به شدت ازش حمایت می کنی .
- همین که احساس کنی یک نفر هست یک نفر که تمام وجودت بهش بستگی پیدا کنه و بهت وابستگی داره اون امر نسبی برات مطلق می شه .
- فیلسوفم که هستی .
- لبخندی زد و گفت:
- اوه اوه خدا نکنه .
- زنگ صدای او در گوشم پیچید و طرح یک صورت محو در چشمانم نشست . دلم هری ریخت . نفس عمیقی کشیدم و چشمایم را بهم فشردم .
- خوبی؟
- چشم باز کردم .
- آره .
- ... اوناهاش اونجا نشستن .
- سر بلند کردم پری به همراه دختری لاغر و کشیده بر روی یک صندلی نشسته بودند .
- بریم .
- لبخند تلخی زدم . دیدن هیجان سعید برایم لذتبخش بود . به آرامی گفتم:
- بریم .
- زیر چشمی به پری نگاه کردم . لبخند به لب داشت و سر به زیر انداخته بود .
- نگاهم به روی صورت دختر خاله اش سر خورد .
- نگاهش به ما بود و تند تند حرف می زد آهسته به سعید گفتم :

- اینا واقعا دختر خاله ان.
- آره بابا.
- مطمئنی؟
- نگاهم کرد و گفت:
- تو چته؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- ببخش شرمنده واقعا شرمنده اما یکی تپل میل و سرخ و سفیده یکی لاغر و استخوانی و...
- به میان حرفم دوید و گفت:
- ای بابا تو چیکار به اوناش داری دو ساعته دیگه. پری گفت با تو پیام منم اومدم.
- با تعجب گفتم:
- من؟
- دختر خاله اش قبلا تورو دیده و از تو خوشش اومده. خب پری هم... .
- نگاهی به پری انداختم. روی صندلی کمی جابجا شد و به طور نامحسوسی با سر سلام کرد.
- پس نقشه بوده؟
- نه به جون تو. مسئله ثواب بوده.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- نمی دونستم منشا خیری.
- تو خیلی چیزا رو نمی دونی.
- نزدیک صندلیشان رسیده بودیم. سعید خیلی عادی گفت:
- می ریم دنبالمون بیا.
- و دوباره رو به من ادامه داد: فکر می کنن تو قدر خودتم نمی دونی.
- ولم کن سعید حوصله ندارم.
- بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم گفتم:
- دارن می ان.
- سعید نیم نگاهی به عقب انداخت و با خنده گفت:
- تو پشت سرتم چشم داری؟
- با خونسردی گفتم:
- نه پشت سرم تجربه زیاد دارم.
- هر دو به خنده افتادیم. سعید دوباره نیم نگاهی به عقب انداخت و با تعجب گفت:
- ا سمیه پشت سرمونه.
- ایستادم و با صدای بلند گفتم:
- غلط کرده.
- سعید دستم را گرفت و گفت:
- ولش کن فرید بیا بریم.
- اینجوری نمی شه شما برید منم می یام.
- بیا بریم فرید ما که با هم بیینه راشو می کشه میره.
- نمی شه دیگه صد دفعه منو دیده اگه رفتنی بود می رفت.
- پری و دختر خاله اش از کنارمون رد شدند ادامه دادم.
- شما برید می یام.
- فرید!
- با غیظ گفتم:
- برو می یام.
- از روی ناچاری شانه بالا انداخت و گفت:
- تو به هیچ صراطی مستقیم نیستی.
- و به راه افتادند. به عقب برگشتم سمیه در چند قدمی ام ایستاده بود.
- در حالی که چهره در هم کشیده بودم به طرفش رفتم.
- احساس کردم رنگش پریده تکانی خورد اما پیش از آنکه قدم از قدم بردارد خودم را به او رساندم و گفتم:
- کجا؟
- با صدایی لرزان گفت:
- سلام.
- سلام و زهر مار تو ول کن ما نیستی؟
- فرید جان عصبانی... .
- زهر مار فرید جان من جان تو نیستم. واسه چی زنگ زده بودی تعمیرگاه.

- سر به زیر انداخت.
- الان چی می خوای مگه نمی بینی کار دارم؟
- می ری دنبال پری؟
- به تو چه؟
- همه دارن نیگامون می کنن.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- خجالت می کشی؟
- فرید جان...
- میان حرفش دویدم و گفتم :
- آگه خجالت می کشی برو وانستا.
- وبا دست به سمت مخالف اشاره کردم . سر بلند کرد . چشمانش پر از اشک بود.
- من دوستت دارم .
- آنقدر عصبی بودم که نهایتی نداشت با کج خلقی گفتم :
- برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه .
- وبه راه افتادم زیر لب غریدم :
- فکر می کنه دوست داشتن چرتو همین جوری به زیون می آردش.
- سعید چند قدمی پایین تر ایستاده بود . دستی به موهایم کشیدم . چهره ام از هم باز شد . به کنارم آمد و در حالی که به پشت سر می نگریست گفت:
- همونجا ایستاده .
- بریم دیگه نمی یاد .
- فرید...
- خفه شو سعید بریم .
- لبخندی زد و گفت :
- بریم .
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- پس کوشن؟
- از پارک رفتن بیرون .
- دوشادوش سعید قدم برداشتم . در خود غرق بودم . به آخرین جمله سمیه به نگاه پر از خواهشش و به قطرات اشکی که می فت روی گونه هایش سر بخورد می اندیشیدم . نمی توانستم باور کنم نمی توانستم سمیه را باور کنم . نمی توانستم دوست داشتن را باور کنم ..
- امری نسبی که هیچگاه به وجود مطلق نخواهد رسید . صرف دوست داشتن یک دلیل می خواهد و این دلیل برای من گم شده بود .
- من؟ نه این مکان نداشت من محرک بودم نه دلیل .
- چشم به سنگفرش خیابان داشتم و در پی سعید کشیده می شدم . آنقدر به دروغ این جمله را گفته و شنیده بودم که برایم رنگ باخته بود .
- تصور این که موجودی چون سمیه بتواند این جمله را از سر صدق بگوید حالم را بهم می زد .
- زیر لب غریدم :
- احمق .
- سعید با تعجب گفت:
- با منی؟
- سر بلند کردم . چشمهایم گرد شده بود و با تعجب نگاه می کرد . خنده ام گرفت . سر تکان دادم و گفتم:
- نه بابا .
- با خودت حرف می زنی؟
- کجا رفتن؟
- حالت خوبه؟
- ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم :
- آره حالا می گی کجا رفتن؟
- مطمئنی؟
- سعید؟
- اوناهاش . سه قدم جلوتر از ما .
- به روبرو خیره شدم . پشت سرشان بودیم . به تلخی خندیدم و گفتم :
- حق با توئه حالم خوش نیست .
- جون خودت آبرومو نبر کلی پز دادم .
- نه دیوونه ببینم کجا داریم می ریم . نمی خوای بری جلو؟
- سعید نیشخندی زد و گفت :

- عجله داری؟
- می خوام زودتر برگردم پارک.
- چی؟
- ببین سعید رک و راست بهت بگم این دختره چنگی به دل نمی زنه. فکر نکنم حوصله اشو داشته باشم.
- فربرد.
- دستم را پشت سعید گذاشتم و او را به طرف جلو هل دادم و گفتم:
- بریم دیگه بچه ها تو پارک منتظرن.
- سعید که ناراضی به نظر می رسید به سرعتش افزود و از من فاصله گرفت.
- مشغول سلام و احوالپرسی که شد به سرعتم افزودم
- و پشت سرش به راه افتادم. به عقب برگشت و در حالی که لبخند کل صورتش را پر کرده بود گفت:
- فربرد و که می شناسی؟
- پری به عقب برگشت و با لبخند ملیح و نگاه خریدارانه ای گفت:
- سلام حالتون خوبه؟
- با حالتی جدی و مغرور جواب دادم:
- سلام خوبم.
- ایشون لادن خانم دختر خاله پری هستن.
- سلام.
- سعید در میان پری و لادن راه می رفت و من پشت سرشان در حالی که در ذهنم نقشه می کشیدم چطور زودتر خودم را خلاص کنم.
- به سه نفری که از جلو می رفتند نگاه کردم. با خود اندیشیدم اینها چقدر بی تناسبند یکی تپل با کیلهایی که هنگام راه رفتن تاب می خورد و
- آن دیگری لاغر با پاهایی دراز و کج و معوج. نگاهم به پاهایشان خیره شده بود و طرز قدم برداشتن هر یک را نگاه می کردم لادن قدم آهسته کرد.
- دردل گفتم: بازی شروع شد.
- انقدر آهسته رفت تا قدمهایش با من هماهنگ شد. حالا دیگر شانه به شانه من می آمد. سکوت آرامش بخشی بین من و او برقرار بود.
- قدمهایم را می شمردم. یک دو سه چهار می خواستم ببینم تا کی تحمل می کند... هفت هشت...
- شما همیشه اینقدر ساکتید؟
- با خود اندیشیدم حتی تا شماره ده طاقت نیابرد جواب دادم:
- تقریبا.
- پری که می گفت بین دوستانون از همه شیطون ترید.
- پس اطلاعاتش تکمیل بود. با خونسردی و خودخواهی خاص خودم که همیشه در مقابل دخترها به اوج می رسید گفتم:
- تقریبا.
- حتما خیلی هم دوست دختر دارید.
- تقریبا.
- به جز کلمه تقریبا کلمه دیگه ای هم بلدین؟
- ابروهایم را بالا کشیدم. سری تکان دادم و جواب دادم.
- تقریبا.
- بازم جای شکرش باقیه.
- لبخندی گوشه لبم نشست. با شعف کودکانه ای گفت:
- خندوندمتون.
- زیر چشمی نگاهش کردم. ویرم گرفته بود سربه سرش بگذارم. گفتم:
- تقریبا.
- چهره در هم کشید و گفت:
- اگه می خواین حرف نزنم راحت بگین.
- تقریبا.
- سربه زیر انداخت و با چهره ای عبوس در کنارم قدم برداشت. زیر چشمی نگاهش می کردم. خوب کم آورده بود.
- حالا دیگر مثل موم در دستانم نرم شده بود و برای سواری گرفتن آماده بود.
- شما همیشه اینقدر زود دلخور می شین؟
- سر بلند کرد و با خنده گفت:
- تقریبا.
- شانه بالا انداختم و گفتم:
- اصلا مهم نیست.

- قیافه معترضی به خود گرفت . به خنده افتادم . او هم خندید و گفت :
- خیلی بدجنسی.
- دقیقا.
- شنیده بودم آدم عجیبی هستین.
- تعجب نکردم.
- از چی؟
- این که شما منو آدم می دونید.
- لب به دندان گزید و گفت:
- دور از جون شما.
- شاید فرشته باشم.
- دوباره به خنده افتادم.
- خیلی زبون درازی.
- اگه بلدی تو هم بخر.
- فقط برازنده شماست.
- خوبه! خوبه!
- لبخندی زد . از آن لبخندهای خرکی که دخترها برای دلبری روی لب می نشانند . چندشم شد. کاش راه دیگری را می شناخت . راهی که تا این اندازه تکراری نباشد .
- به چی فکر می کنی؟
- نگاهش کردم و بی آنکه جواب بدهم سربرگرداندم . تماس نوک انگشتانش را با دستم حس کردم . خودم را عقب کشیدم و با اخم به صورتش خیره شدم .
- سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت :
- ببخشید.
- سری تکان دادم و به خود نهیب زدم چته؟ دیوونه دختر مردم سخته کرد.
- اخمهایم را باز کردم و دوباره در کنارش به راه افتادم .
- هر دو در سکوت فرو رفته بودیم . دلم می خواست این سکوت درست تا کلمه خداحافظی ادامه پیدا کند . دوباره شروع کردم به شمردن قدمهایم .
- یک دو سه چهار...
- ببخشید.
- نگاهش کردم . در عمق چشمانش یک خواهش تلخ نشسته بود . لبخندی زدم و جواب دادم :
- مهم نیست.
- حرکتت زشت بود.
- دوست ندارم حریم خصوصی ام بی اجازه شکسته شود.
- شما اولین پسری هستید که...
- حرفش را نیمه کاره خورد . سرخ شد و سر به زیر انداخت . با لبخند ادامه جمله اش را گرفتم و گفتم :
- که از شکستن حریم خصوصیش با این وضع ناراحت میشه دیوونه ام دیگه حتما اینم شنیدین.
- سر به زیر انداخت و لبخندی زد . نگاهی به ساعت انداختم . با نگرانی پرسید :
- عجله دارین؟
- تقریبا.
- با سر به سعید و پری که دست در دست هم می رفتند اشاره کرد و گفت:
- سعیدم کار داره؟
- فکر نکنم.
- خودش را جمع و جور کرد و با خودخواهی کودکانه ای که بیشتر به یک بازی می ماند گفت:
- من مزاحمتون شدم .
- نیستین.
- اگه بخواین یعنی اگه کار دارین می تونین برین.
- هر وقت کار داشته باشم می رم .
- سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:
- خیلی خودخواهی.
- با خونسردی جواب دادم :
- می دونم .
- سر به زیر انداخت. در سکوت هماهنگ با هم قدم بر می داشتیم دوباره شروع کردم به شمردن . یک دو سه...

- به سحر حسودیم میشه.
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- کی؟
- سحر همسایه تون.
- به فکر فرو رفتم چنین اسمی را نشنیده بودم پرسیدم:
- همسایه ما؟
- آره دیگه سحر آقای احراری.
- به مغزم فشار آوردم . لادن که تعجب را در نگاهم دید گفت:
- همسایه طبقه اول آقای احراری تو آپارتمان خودتون.
- دلم حری ریخت. بخار از سرم بلند شد. نگاه متعجبم را به دهان لادن دوختم.
- صدای ظریف و گیرای او در گوشم پیچید. به زحمت دهان گشودم و گفتم:
- سحر؟
- شما آقای احراری رو نمی شناسید؟
- هاج و واج مانده بودم جواب دادم :
- نه.
- ای بابا چند باری اومدن آپارتمانتون.
- من که خونه نیستم . شما از کجا می شناسیدشون؟
- با هم همکلاس و همسایه بودیم ..اون خونه قبلیشون . امروز اسباب کشی کردن
- اینو که می دونین.
- بله امروز دیدمشون.
- خوش بحال سحر کاش ما همسایه شما می شدیم.
- در دل گفتم خدا رو شکر که اینجوری نشد ادامه داد.
- وقتی سحر گفت می یان این طرف کلی ناراحت شدم اما وقتی آدرس خونه
- جدیدشونو بهم گفت و منم از پری پرسیدم ببینم کجاست حسابی خوشحال شدم...
- دیگر برایم مهم نبود چی می گوید. صورت معصوم سحر را می دیدم که بزرگتر و
- بزرگتر می شود و تمام ذهن مرل در خود فرو می برد .
- به میان حرفش دویدم و پرسیدم:
- سال چندمی؟
- چی؟
- با طمانینه گفتم:
- سال چندمی؟
- دوم دبیرستان.
- با دختر آقای احراری همکلاس بودی؟
- آره .
- پس باید شونزده سالت باشه .
- با خنده گفت :
- هی همچین.
- خونه تون کجاست؟
- بهشتی.
- سر تکان دادم و پرسیدم :
- بابات چیکاره اس؟
- کارمند.
- مثل آقای احراری؟
- نه اون وکیله زنشم فرهنگیه آنقدر خوبن داداشم که نگو انقدر بامزه اس.
- با کنایه گفتم:
- ا چند دفعه خوردیش؟
- با اخم نگاهم کرد و گفت :
- بچه اس هنوز مدرسه نمی ره .
- خیالم راحت شد در حالی که سعی می کردم صورت و لحم بی تفاوت باشه
- پرسیدم؟
- پس تک دختره؟
- آره همین دوتان.
- چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- واسه ات مهمه؟
- خودم را به سرعت جمع و جور کردم و گفتم :
- نه مگه باید مهم باشه؟
- شانه بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم.

- سعید نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با لبخند پرسید:
- خوبی؟
- چهره در هم کشیدم و جواب دادم:
- آره.
- پری ایستاد. با دو قدم به او رسیدیم صدای گوشنوازی داشت با لطافت خاصی گفت:
- شما ناراحتید؟
- لبخندی تصنعی زد و گفتم:
- نه
- مزاحمتون شدیم شرمنده.
- دستهایم را در جیبم فرو کردم و گفتم:
- نه آشنایی از نزدیک با شما موهبتی بود.
- لادن نیشخندی زد. برای این که دلش را بسوزانم ادامه دادم.
- مدتها بود می خواستم به سعید بگویم با هم بیشتر آشنامون کنه اگه یه وقت کاری داشتین به من بگین حلالم پیش اومده اما تو این شرایط اصلا دوست نداشتم باشم.
- و با چشم و ابرو به لادن اشاره کردم. پری لبخندی زد و گفت:
- ناراحت شدین؟
- سعید لب به دندان گزید و اخم کرد. سر به زیر انداختم و گفتم:
- نه به هر حال پیش اومده.
- سرش را تا بیخ گوشم آورد و به آرامی پرسید:
- همیشه اینقدر سخت می گیرید؟
- نگاهش کردم. صورت سفید و تپلش نزدیک صورتم بود گرمای نفسهایش را روی گردنم حس کردم. خودم را عقب کشیدم و گفتم:
- همیشه.
- لادن با لحنی معترض گفت:
- شما دوتا چی یواشکی به هم می گین؟
- با تشر جواب دادم:
- اگه شما باید می فهمیدید بلند صحبت می کردم.
- چهره در هم کشید و ساکت شد. نگاهی به ساعت انداختم. سر بلند کردم و به چشمهای سعید چشم دوختم.
- بریم؟
- مزاحم تون نمی شم.
- پری ایستاد و گفت:
- نه دیگه ما هم باید بریم با هم برید.
- شما را تا سر کوچه تان می رسونه بعد میاد
- نه خودمون می ریم. شما هم حتما کار دارین.
- دستم را روی شانه سعید گذاشتم و با خنده گفتم:
- کارو زندگی این آقا سعید که شماین.
- سر به زیر انداخت و لبخند زد. لادن با طعنه گفت:
- خوش به حالشون.
- با تشر گفتم:
- حسود هرگز نیاسود.
- با اخم نگاهم کرد و سر برگرداند.
- خب پری از آشناییت خوشحال شدم.
- لادن نگاهم کرد و گفت:
- جدی جدی می خوای بری؟
- نه موشکی موشکی میرم خوب معلومه.
- نگاه ملتمش را به پری دوخت. پری با خونسردی گفت:
- منم خوشحال شدم امیدوارم بازم ببینمتون. البته همونطور که شما می خواین.
- دستی به موهایم کشیدم و با خنده گفتم:
- ایشالله.
- رو به سعید ادامه دادم.
- پس تو اینا رو برسون. بیا پارک.
- باشه.
- احتیاجی نیست یکی ببینه می دونید که..
- شانه بالا انداختم و گفتم:

- هرچور صلاح می دونید با اجازه .
- لادن تک سرفه ای کرد. نگاهش کردم . دستش را پیش آورد و گفت:
- از آشنایی با شما خوشحال شدم .
- دستهایم را در جیبم فرو کردم و گفتم:
- این عالییه .
- سربرگرداندم و به راه افتادم . صدای خداحافظی کردن سعید را شنیدم . خودش
- را به من رساند و با عصبانیت گفت:
- تو چته؟
- با خونسردی جواب دادم:
- هیچی .
- می فهمی چطور رفتار کردی؟
- بهت که گفتم ازش خوشم نیومد .
- یه کم فکر آبروی منو می کردی .
- با بی تفاوتی گفتم:
- تو که می دونی من با دخترا چطور حرف می زنم .
- دخترا که اینو نمی دونن .
- نگاهش کردم و گفتم:
- اونام می فهمن . فقط زمان می بره .
- می دونی امیدوارم یکی چنان حالتو بگیره که نتونی قد راست کنی .
- عمرا مادر نژاییده کسی رو که حال منو بگیره .
- نگاهی به ساعت انداختم . چیزی به نه نمانده بود . حال عجیبی داشتم . شلوغی
- اطرافم رهگذرانی که سر در لاک خود فرو برده بودند
- و به سرعت از کنارم رد می شدند . فروشنده هایی که با نگاه التماس خرید یک
- قلم جنس را به حراج گذاشته بودند .
- جوانهای بیکار مثل خودم علاف یک لاس زدن مضحک پی این و آن راه می افتادند و
- یک محبت کوچک ولو در قالب یک فحش رکیک گدایی می کردند . عذابم می داد .
- سعید تو می ری پارک؟
- منظورت چیه؟
- به بچه ها سلام برسون .
- مگه تو نمی یای؟
- حوصله ندارم .
- چی می گی؟
- حوصله ندارم . نمی دونم چم شده . می خوام برم خونه .
- حالت خوبه؟
- نگاهش کردم و با بی حوصلگی جواب دادم:
- فکر نکنم .
- من جواب بچه ها رو چی بدم؟
- شانه بالا انداختم و گفتم:
- همه شون برن به جهنم .
- دستم را به طرف سعید دراز کردم و گفتم:
- بگو فردا می بینمشون .
- هاج و واج نگاهم کرد . دستم را فشرد و با ناباوری سر تکان داد . به سرعت
- از کنارش گذشتم و راه خانه را در پیش گرفتم .
- مدام در مغزم تکرار می کردم این موضوع به خاطر پدر است . نمی خواهم امشب هم
- الم شنگه درست کنه اما خودم بهتر از هر کسی می دانستم
- حقیقت ندارد چرا که قبلا مجدانه تصمیم گرفته بودم امشب دیرتر از حد معمول
- نیز بازگردم . پاهایم بی اختیار به طرف خانه کشیده می شد
- ومن در تکاپو بودم تا دلیلی جز آنچه در مخیله ام بود برای این رفتن پیدا
- کنم . زیر لب تکرار می کردم . این حقیقت ندارد .
- اما قلبم با هر ضربان خود کوس رسوایی مرا می کوبید .
- کیا؟
- همه به خنده افتادند .
- نخیر شماها ادم بشو نیستین .
- رو به سعید ادامه داد:
- رفتن؟
- نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- پس بریم پیداشون کنیم با اجاره .

- سعید هم از روی صندلی بلند شد و گفت:
- الان می یایم.
- شهروز با خنده گفت:
- یعنی به ساعت دیگه .
- پس سعی کن تا اون موقع خوش باشی.
- به تو که بیشتر خوش می گذره فرید خان.
- شانه هایم را بالا انداختم و با خنده گفتم:
- اینم از برکت دوستای خوبه.
- سعید هم خندید.
- بریم سعید؟
- بریم.
- خداحافظ.
- خوش بگذره.
- دوشادوش سعید به راه افتادم .چند قدمی که از بچه ها دور شدیم سعید گفت:
- می تونم به سوالی بپرسم؟
- نگاهش کردم. سر به زیر داشت با خنده گفتمک
- دوتا بپرس.
- می خوای با سمیه چیکار کنی؟
- با خونسردی گفتم باید کاری کنم؟
- من فکر می کردم بهم زدین؟
- چیزی نبوده که بخوایم بهم بزنینم.
- پس....
- او نه که تو نخ کارای منه .ول کن معامله ام نیست .ببینم چه خبره؟
- دست و پایش را گم کرد و گفت:
- هیچی.
- ایستادم و با قاطعیت گفتم:
- از هیچی گفتنت معلومه.
- از دور سمیه را دیدم .روی یک صندلی نشسته بود و به این طرف و آن طرف سرک
- می کشید .مرا که دید سیخ شد.
- موضوع چیه سعید؟
- هیچی.
- سعید.
- به راه افتادم.من هم به دنبالش روان شدم.
- قیل و قال راه نندازی ها.
- حرفتو بزن.
- به چیزایی گفته .
- غلط کرده حالا چی گفته؟
- چه می دونم چرت و پرت.
- می خوام بشنوم .
- این دختره مثل جن می مونه از همه چیز خبر داره نمی دونم از کجا فهمیده
- من و پری... .
- خب؟
- رفته و به اسم این که رفیق توئه باهاش ریخته روهم.
- خب؟
- پری هم به من گفت تعجب کردم.
- دختره دیوونه شیطونه می گه... .
- فرید تو به من قول دادی.
- سمیه با اشاره سر سلام کرد . سر برگرداندم.
- دیگه چی؟
- دیگه هیچی .به پری بگو با این نگرده .خوش ندارم اسم رفیقاتون بد در بیاد
- دوس ندارم یکی بیادو بگه فرید .به این رفیقت بگو این دختره اله و بله
- است.
- گفتم .
- از مقابل صندلی سمیه رد شدیم.
- سلام .
- مستقیم به روبرو نگاه کردم بی انکه جوابش را بگویم رد شدم.
- پس اینا کجان؟نکنه رفتن؟
- نه پری بدون خداحافظی با من نمیره .

- دوستش داری؟
- سعید با تعجب نگاه کرد. حتی هودم هم از لحنم و از پرسشی که کرده بودم یکه خوردم. با ناباوری جواب داد.
- آره خیلی زیاد.
- سر به زیر انداختم و ساکت شدم. چند قدمی رفتیم. سعید که انگار به دنبال شنونده ای می گشت به صدا در آمد.
- تو تا حالا کسی رو دوس داشتی؟
- زیر چشمی نگاهش کردم چشمانش برق عجیبی می زد.
- شاید.
- اون بهترین حس دنیاست توش شاید نداره.
- و احمقانه ترین.
- نگاه اندر سهیفی به من کرد و گفت:
- در مورد چیزی که تجربه نداری نمی تونی اظهار نظر کنی.
- یکه خوردم در کلامش صلابت خاصی دیدم.
- دوس داشتن؟ تو نسبی ترین کار دنیارو گرفتی و داری به شدت ازش حمایت می کنی.
- همین که احساس کنی یک نفر هست یک نفر که تمام وجودت بهش بستگی پیدا کنه و بهت وابستگی داره اون امر نسبی برات مطلق می شه.
- فیلسوفم که هستی.
- لبخندی زد و گفت:
- اوه اوه خدا نکنه.
- زنگ صدای او در گوشم پیچید و طرح یک صورت محو در چشمانم نشست. دلم هری ریخت. نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را بهم فشردم.
- خوبی؟
- چشم باز کردم.
- آره.
- ...اوناهاش اونجا نشستن.
- سر بلند کردم پری به همراه دختری لاغرو کشیده بر روی یک صندلی نشسته بودند.
- بریم.
- لبخند تلخی زدم. دیدن هیجان سعید برایم لذتبخش بود. به آرامی گفتم:
- بریم.
- زیر چشمی به پری نگاه کردم. لبخند به لب داشت و سر به زیر انداخته بود. نگاهم به روی صورت دختر خاله اش سر خورد. نگاهش به ما بود و تند تند حرف می زد آهسته به سعید گفتمک
- اینا واقعا دختر خاله ان.
- آره بابا.
- مطمئنی؟
- نگاهم کرد و گفت:
- تو چته؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- ببخش شرمنده واقعا شرمنده اما یکی تپل مپل و سرخ و سفیده یمی لاغرو استخوانی و... .
- به میان حرفم دوید و گفت:
- ای بابا تو چیکار به اوناش داری دو ساعته دیگه. پری گفت با تو پیام منم اومدم.
- با تعجب گفتم:
- من؟
- دختر خاله اش قبلا تورو دیده و از تو خوشش اومده. خب پری هم... .
- نگاهی به پری انداختم. روی صندلی کمی جابجا شد و به طور نامحسوسی با سر سلام کرد.
- پس نقشه بوده؟
- نه به جون تو. مسئله ثواب بوده.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- نمی دونستم منشا خیری.
- تو خیلی چیزا رو نمی دونی.
- نزدیک صندلیشان رسیده بودیم. سعید خیلی عادی گفتک
- می ریم دنبالمون بیا.

- و دوباره رو به من ادامه داد: فکر می کنن تو قدر خودتم نمی دونی.
- ولم کن سعید حوصله ندارم.
- بی انکه به پشت سرم نگاه کنم گفمک دارن می ان.
- سعید نیم نگاهی به عقب انداخت و با خنده گفت:
- تو پشت سرم چشم داری؟
- با خونسردی گفتم :
- نه پشت سرم تجربه زیاد دارم.
- هر دو به خنده افتادیم .سعید دوباره نیم نگاهی به عقب انداخت و با تعجب گفت:
- ا سمیه پشت سرمونه .
- ایستادم و با صدای بلند گفتم :
- غلط کرده .
- سعید دستم را گرفت و گفت:
- ولش کن فرید بیا بریم .
- اینجوری نمی شه شما برید منم می ام .
- بیا بریم فرید ما که با هم ببینه راشو می کشه میره .
- نمی شه دیگه صد دفعه منو دیده اگه رفتنی بود می رفت.
- پری و دختر خاله اش از کنارمون رد شدند ادامه دادم .
- شما برید ما ام .
- فرید!
- با غیظ گفتم :
- برو می ام .
- از روی ناچاری شانه بالا انداخت و گفت:
- تو به هیچ صراطی مستقیم نیستی .
- و به راه افتادند .به عقب برگشتم سمیه در چند قدمی ام ایستاده بود .در حالی که چهره در هم کشیده بودم به طرفش رفتم . احساس کردم رنگش پریده تکانی خورد اما پیش از انک قدم از قدم بردارد خودم را به او رساندم و گفتم :
- کجا؟
- با صدایی لرزان گفتم:
- سلام .
- سلام و زهر مار تو ول کن ما نیستی؟
- فرید جان عصبانی... .
- زهر مار فرید جان من جان تو نیستم . واسه چی زنگ زده بودی تعمیرگاه .
- سر به زیر انداخت .
- الان چی می خوای مگه نمی بینی کار دارم؟
- می ری دنبال پری؟
- به تو چه؟
- همه دارن نیگامون می کنن .
- پوزخندی زدم و گفتم :
- خجالتم می کشی؟
- فرید جان... .
- میان حرفش دویدم و گفتمک
- اگه خجالت می کشی برو وانستا .
- وبا دست به سمت مخالف اشاره کردم . سر بلند کرد .چشمانش پر از اشک بود .
- من دوستت دارم .
- آنقدر عصبی بودم که نهایتی نداشت با کج خلقی گفتمک
- برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه .
- وبه راه افتادم زیر لب غریدم :
- فکر می کنه دوست داشتن چرتیه همین جوری به زبون می آردش .
- سعید چند قدمی پایین تر ایستاده بود .دستی به موهایم کشیدم . چهره ام از هم باز شد .به کنارم آمدو در حالی که به پشت سر می نگریت گفت:
- همونجا وایستاده .
- بریم دیگه نمی یاد .
- فرید... .
- خفه شو سعید بریم .
- لبخندی زدو گفتک
- بریم .

- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- پس کوشن؟
- از پارک رفتن بیرون.
- دوشادوش سعید قدم برداشتم. در خود غرق بودم. به آخرین جمله سمیه به نگاه پر از خواهش و به قطرات اشکی که می فت روی گونه هایش سر بخورد می اندیشیدم. نمی توانستم باور کنم نمی توانستم سمیه را باور کنم. نمی توانستم دوست داشتن را باور کنم.. امری نسبی که هیچگاه به وجود مطلق نخواهد رسید. صرف دوست داشتن یک دلیل می خواهد و این دلیل برای من گم شده بود. من؟ نه این مکان نداشت من محرک بودن نه دلیل.
- چشم به سنگفرش خیابان داشتم و در پی سعید کشیده می شدم. آنقدر به دروغ این جمله را گفته و شنیده بودم که برایم رنگ باخته بود. تصور این که موجودی چون سمیه بتواند این جمله را از سر صدق بگوید حالم را بهم می زد.
- زیر لب غریدم:
- احمق.
- سعید با تعجب گفت:
- با منی؟
- سر بلند کردم. چشمهایش گرد شده بود و با تعجب نگاهم می کرد. خنده ام گرفت.
- سر تکان دادم و گفتم:
- نه بابا.
- با خودت حرف می زنی؟
- کجا رفتن؟
- حالت خوبه؟
- ابروهایم را بالا کشیدم و گفتمک
- آره حالا می گی کجا رفتن؟
- مطمئنی؟
- سعید؟
- اوناهاش. سه قدم جلوتر از ما.
- به روبرو خیره شدم. پشت سرشان بودیم. به تلخی خندیدم و گفتمک
- حق با تونه حالم خوش نیتم.
- جون خودت ابرو مو نبر کلی پز دادم.
- نه دیوونه ببینم کجا داریم می ریم. نما خاوی بری جلو؟
- سعید نیشخندی زد و گفتک
- عجله داری؟
- می خوام زودتر برگردم پارک.
- چی؟
- ببین سعید رک و زاست بهت بگم این دختره چنگی به دل نمی زنه. فکر نکنم حوصله اشو داشته باشم.
- فرید.
- دستم را پشت سعید گذاشتم و او را به طرف جلو هل دادم و گفتم:
- بریم دیگه بچه ها تو پارک منتظرن.
- سعید که ناراضی به نظر می رسید به سرعتش افزود و از من فاصله گرفت. مشغول سلام و احوالپرسی که شد به سرعتم افزودم و پشت سرش به راه افتادم. به عقب برگشت و در حالی که لبخند کل صورتش را پر کرده بود گفت:
- فرید و که می شناسی؟
- پری به عقب برگشت و با لبخند ملیح و نگاه خریدارانه ای گفتک
- سلام حالتون خوبه؟
- با حالتی جدی و مغرور جواب دادم:
- سلام خوبم.
- ایشون لادن خانم دختر خاله پری هستن.
- سلام.
- سعید در میان پری و لادن راه می رفت و من پشت سرشان در حالی که در ذهنم نقشه می کشیدم چطور زودتر خودم را خلاص کنم. به سه نفری که از جلو می رفتند نگاه کردم. با خود اندیشیدم اینها چقدر بی تناسبند یکی تپل با کپلهایی که هنگام راه رفتن تاب می خورد و آن دیگری لاغر با پاهایی دراز و کج و معوج.
- نگاهم به پاهایشان خیره شده بود و طرز قدم برداشتن هر یک را نگاه می کردم لادن قدم آهسته کرد. درد دل گفتم: بازی شروع شد.

- انقدر اهسته رفت تا قدمهایش با من هماهنگ شد. حالا دیگر شانه به شانه من ما آمد. سکوت آرامش بخشی بین من و او برقرار بود. قدمهایم را می شمردم. یک دو سه چهار می خواستم ببینم تا کی تحمل می کند... هفت هشت...
- شما همیشه اینقدر ساکتید؟
- با خود اندیشیدم حتی تا شماره ده طاقت نیارود جواب دادم:
- تقریبا.
- پری که می گفت بین دوستانون از همه شیطون ترید.
- پس اطلاعاتش تکمیل بود. با خونسردی و خودخواهی خاص خودم که همیشه در مقابل دخترها به اوج می رسید گفتم:
- تقریبا.
- حتما خیلی هم دوست دختر دارید.
- تقریبا.
- به جز کلمه تقریبا کلمه دیگه ای هم بلدین؟
- ابروهایم را بالا کشیدم. سری تگان دادم و جواب دادم.
- تقریبا.
- بازم جای شکرش باقیه.
- لبخندی گوشه لبم نشست. با شعف کودکانه ای گفت:
- خندوندمتون.
- زیر چشمی نگاهش کردم. ویرم گرفته بود سر به سرش بگذارم. گفتم:
- تقریبا.
- چهره در هم کشید و گفت:
- اگه می خواین حرف نزنم راحت بگین.
- تقریبا.
- سر به زیر انداخت و با چهره ای عبوس در کنارم قدم برداشت. زیر چشمی نگاهش می کردم. خوب کم آورده بود. حالا دیگر مثل موم در دستانم نرم شده بود و برای سواری گرفتن آماده بود.
- شما همیشه اینقدر زود دلخور می شین؟
- سر بلند کرد و با خنده گفت:
- تقریبا.
- شانه بالا انداختم و گفتم:
- اصلا مهم نیست.
- قیافه معترضی به خود گرفت. به خنده افتادم. او هم خندید و گفت:
- خیلی بدجنسی.
- دقیقا.
- شنیده بودم ادم عجیبی هستین.
- تعجب نکردم.
- از چی؟
- این که شما منو ادم می دونید.
- لب به دندان گزید و گفت:
- دور از جون شما.
- شاید فرشته باشم.
- دوباره به خنده افتادم.
- خیلی زیبون درازی.
- اگه بلدی تو هم بخر.
- فقط برازنده شماست.
- خوبه! خوبه!
- لبخندی زد. از آن لبخندهای خرکی که دخترها برای دلبری روی لب می نشانند.
- چندشم آمد. کاش راه دیگری را می شناخت. راهی که تا این اندازه تکراری نباشد.
- به چی فکر می کنی؟
- نگاهش کردم و بی آنکه جواب بدهم سر برگرداندم. تماس نوک انگشتانش را با دستم حس کردم. خودم را عقب کشیدم و با اخم به صورتش خیره شدم. سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت:
- ببخشید.
- سری تکان دادم و به خود نهیب زدم چته؟ دیوونه دختر مردم سخته کرد. اخمهایم را باز کردم و دوباره در کنارش به راه افتادم. هر دو در سکوت فرو رفته بودیم. دلم می خواست این سکوت درست تا کلمه خداحافظی ادامه پیدا کند.
- دوباره شروع کردم به شمردن قدمهایم. یک دو سه چهار...

- ببخشید.
- نگاهش کردم . در عمق چشمانش یک خواهش تلخ نشسته بود . لبخندی زدم و جواب دادم :
- مهم نیست.
- حرکتت زشت بود .
- دوست ندارم حریم خصوصی ام بی اجازه شکسته شود .
- شما اولین پسری هستید که ...
- حرفش را نیمه کاره خورد . سرخ شد و سر به زیر انداخت . با لبخند ادامه جمله اش را گرفتم و گفتمک
- که از شکستن حریم خصوصیتش با این وضع ناراحت میشه دیوونه ام دیگه حتما اینم شنیدین .
- سر به زیر انداخت و لبخندی زد . نگاهی به ساعت انداختم . با نگرانی پرسیدک
- عجله دارین؟
- تقریبا .
- با سر به سعید و پری که دست در دست هم می رفتند اشاره کرد و گفتک
- سعیدم کار داره؟
- فکر نکنم .
- خودش را جمع و جور کرد و با خودخواهی کودکانه ای که بیشتر به یک بازی می مانس گفت:
- من مزاحمتون شدم .
- نیستین .
- اگه بخواین یعنی اگه کار دارین می تونین برین .
- هر وقت کار داشته باشم می رم .
- سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:
- خیلی خودخواهی .
- با خونسردی جواب دادم :
- می دونم .
- س ربه زیر انداخت . در سکوت هماهنگ با هم قدم بر می داشتیم دوباره شروع کردم به شمردن . یک دو سه ...
- به سحر حسودیم میشه .
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم :
- کی؟
- سحر همسایه تون .
- به فکر فرو رفتم چنین اسمی را نشنیده بودم پرسیدم :
- همسایه ما؟
- اره دیگه سحر اقای احراری .
- به مغزم فشار اوردم . لادن که تعجب را در نگاهم دید گفت:
- همسایه طبقه اول آقای احراری تو آپارتمان خودتون .
- دلم حری ریخت . بخار از سرم بلند شد . نگاه متعجبم را به دهان لادن دوختم . صدای ظریف و گیرای او در گوشم پیچید . به زحمت دهان گشودم و گفتم :
- سحر؟
- شما اقای احراری رو نمی شناسید؟
- هاج و واج مانده بودم جواب دادم :
- نه .
- ای بابا چند باری اومدن آپارتمانتون .
- من که خونه نیستم . شما از کجا می شناسیدشون .؟
- با هم همکلاس و همسایه بودیم . اون خونه قبلیشون . امروز اسباب کشی کردن . اینو که می دونین .
- بله امروز دیدمشون .
- خوش بحال سحر کاش ما همسایه شما می شدیم .
- در دل گفتم خدا رو شکر که اینجوری نشد ادامه داد .
- وقتی سحر گفت می یان این طرف کلی ناراحت شدم اما وقتی آدرس خونه جدیدشونو بهم گفت و منم از پری پرسیدم ببینم کجاست حسابی خوشحال شدم ...
- دیگر براریم مهم نبود چی می گوید . صورت معصوم سحر را می دیدم که بزرگتر و بزرگتر می شود و تمام ذهن مرل در خود فرو می برد . به میان حرفش دویدم و پرسیدم :
- سال چندمی؟

- چی؟
- با طمانینه گفتم:
- سال چندمی؟
- دوم دبیرستان.
- با دختر آقای احراری همکلاس بودی؟
- آره.
- پس باید شونزده سالت باشه.
- با خنده گفتک
- هی همچین.
- خونه تون کجاست؟
- بهشتی.
- سر تکان دادم و پرسیدم:
- بابات چیکاره اس؟
- کارمند.
- مثل آقای احراری؟
- نه اون وکله زنشم فرهنگیه انقدر خوبن داداشم که نگو انقدر بامزه اس.
- با کنایه گفتم:
- ا چند دفعه خوردیش؟
- با اخم نگاهم کردو گفتک
- بچه اس هنوز مدرسه نمی ره.
- خیالم راحت شد در حالی که سعی می کردم صورت و لحنم بی تفاوت باشه پرسیدم؟
- پس تک دختره؟
- آره همین دوتان.
- چپ چپ نگاهم کردو گفت:
- واسه ات مهمه؟
- خودم را به سرعت جمع و جور کردم و گفتمک
- نه مگه باید مهم باشه؟
- شانه بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم.
- سعید نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با لبخند پرسید:
- خوبی؟
- چهره در هم کشیدم و جواب دادم:
- آره.
- پری ایستاد. با دو قدم به او رسیدیم صدای گوشنوازی داشت با لطافت خاصی گفتک
- شما ناراحتید؟
- لبخندی تصهعی زد و گفتمک
- نه
- مزاحمتون شدید شرمنده.
- دستهایم را در جیبم فرو کردم و گفتم:
- نه اشنایی از نزدیک با شما موهبتی بود.
- لادن نیشخندی زد. برای این که دلش رل بسوزانم ادامه دادم.
- مدتها بود می خواستم به سعید بگویم با هم بیشتر آشنامون کنه اگه یه وقت کاری داشتین به من بگین حلام پیش اومده اما تو این شرایط اصلا دوست نداشتم باشم.
- وبا چشم و ابرو به لادن اشاره کردم. پری لبخنری زدو گفت:
- ناراحت شدین؟
- سعید لب به دندان گزید و اخم کرد. سر به زیر انداختم و گفتمک
- نه به هر حال پیش اومده.
- سرش را تا بیخ گوشم آوردو به آرامی پرسید:
- همیشه اینقدر سخت می گیرید؟
- نگاهش کردم. صورت سفیدو تپلش نزدیک صورتم بود گرمای نفسهایش را روی گردنم حس کردم. خودم را عقب کشیدم و گفتمک
- همیشه.
- لادن با لحنی معترض گفت:
- شما دوتا چی یواشکی به هم می گین؟
- با تشر جواب دادم:

- اگه شما باید می فهمیدید بلند صحبت می کردم.
- چهره در هم کشیدو ساکت شد. نگاهی به ساعت انداختم. سر بلند کردم و به چشمهای سعید چشم دوختم.
- بریم؟
- مزاحم تو نمی شم.
- پری ایستاد و گفتک
- نه دیگه ماهم باید بریم باخم برید.
- شما را تا سر کوچه تان می رسونه بعد میاد
- نه خودمون می ریم. شما هم حتما کار دارین.
- دستم را روی شانه سعید گذاشتم و با خنده گفتم:
- کارو زندگی این اقا سعید که شماین.
- سر به زیر انداخت و لبخند زد. لادن با طعنه گفتک
- خوش به حالشون.
- با تشر گفتم.
- حسود هرگز نیاسود.
- با اخم نگاهم کردو سر برگرداند.
- خب پری از اشناییت خوشحال شدم.
- لادن نگاهم کردو گفت:
- جدی جدی می خوای بری؟
- نه موشکی موشکی میرم خوب معلومه.
- نگاه ملتشمش را به پری دوخت. پری با خونسردی گفتک
- منم خوشحال شدم امیدوارم بازم ببینمتون. البته همونطور که شما می خواین.
- دستی به موهایم کشیدم و با خنده گفتم.
- ایشالله.
- رو به سعید ادامه دادم.
- پس تو اینا رو برسون. بیا پارک.
- باشه.
- احتیاجی نیست یکی ببینه می دونید که..
- شانه بالا انداختم و گفتم:
- هرچور صلاح می دونید با اجازه.
- لادن تک سرفه ای کرد. نگاهش کردم. دستش را پیش آوردو گفت:
- از آشنایی با شما خوشحال شدم.
- دستهایم را در جیبم فرو کردم و گفتم:
- این عالییه.
- سربرگرداندم و به راه افتادم. صدای خداحافظی کردن سعید را شنیدم. خودش را به من رساندو با عصبانیت گفت:
- تو چته؟
- با خونسردی جواب دادم:
- هیچی.
- می فهمی چطور رفتار کردی؟
- بهت که گفتم ازش خوشم نیومد.
- به کم فکر آبروی منو می کردی.
- با بی تفاوتی گفتم:
- تو که می دونی من با دخترا چطور حرف می زنم.
- دخترا که اینو نمی دونن.
- نگاهش کردم و گفتم:
- اونام می فهمن. فقط زمان می بره.
- می دونی امیدوارم یکی چنان حالتو بگیره که نتونی قد راست کنی.
- عمرا مادر نزاییده کسی رو که حال منو بگیره.
- نگاهی به ساعت انداختم. چیزی به نه نمانده بود. حال عجیبی داشتم. شلوغی اطرافم رهگذرانی که سر در لاک خود فرو برده بودند و به سرعت از کنارم رد می شدند. فروشنده هایی که با نگاه التماس خرید یک قلم جنس را به حراج گذاشته بودند. جوانهای بیکار مثل خودم علاف یک لاس زدن مضحک پی این و آن راه می افتادند و یک محبت کوچک ولو در قالب یک فحش رکیک گدایی می کردند. عذابم می داد.
- سعید تو می ری پارک؟
- منظورت چیه؟
- به بچه ها سلام برسون.

- مگه تو نمی ای؟
 - حوصله ندارم.
 - چی می گی؟
 - حوصله ندارم . نمی دونم چم شده . می خوام برم خونه .
 - حالت خوبه؟
 - نگاهش کردم و با بی حوصلگی جواب دادم:
 - فکر نکنم .
 - من جواب بچه ها رو چی بدم؟
 - شانه بالا انداختم و گفتم:
 - همه شون برن به جهنم .
 - دستم را به طرف سعید دراز کردم و گفتم:
 - بگو فردا می بینمشون .
 - حاج و واج نگاهم کرد. دستم را فشرده و با ناباوری سر تکان داد. به سرعت از کنارش گذشتم و راه خانه را در پیش گرفتم . مدام در مغزم تکرار می کردم این موضوع به خاطر پدر است. نمی خواهم امشب هم الم شنگه درست کنه اما خودم بهتر از هر کسی می دانستم حقیقت ندارد چرا که قبلا مجدانه تصمیم گرفته بودم امشب دیرتر از حد معمول نیز بازگردم. پاهایم بی اختیار به طرف خانه کشیده می شد و من در تکاپو بودم تا دلیلی جز آنچه در مخیله ام بود برای این رفتن پیدا کنم . زیر لب تکرار می کردم . این حقیقت ندارد . اما قلبم با هر ضربان خود کوس رسوایی مرا می کوبید.

پایان فصل دوم
 از سر کوچه که پیچیدم قلبم هری ریخت .
 دلم می خواست تا خانه بدم . به زحمت خودم را کنترل کردم .
 ظاهر بی تفاوتی به خود گرفتم و با قدمهایی شمرده خودم را به پشت در رساندم .
 کلید را در قفل چرخاندم . در به آرامی باز شد . سراپا گوش شدم و قدم به داخل ساختمان گذاشتم . جز صدای پای من که روی سنگفرش کف راهرو نوای من امدم من امدم را سر داده بود صدای دیگری نمی امد .
 از کنار خانه اشان که می گذشتم سربزگرداندم اما تلاش بی فایده بود . زیر چشمی نگاهی به در بسته آپارتمانشان انداختم .
 صدایش در گوشم پیچید سلام لبخندی روی لبم نشست. دستی روی موهایم کشیدم . به طرف پارکینگ رفتم . به نرمی از پله ها پایین رفتم .
 نادر روی پله آخر بود و سرش را در میان دو دست گرفته بود .
 سلامت کو؟
 سربلند کردو لبخندی زد و گفت:
 سلام .
 سلام از ماست .
 به این زودی نصف شب شد؟
 نصف شب کجاست ساعت تازه نه .
 با تعجب نگاه کرد و گفت:
 شوخی می کنی؟
 دستم را در مقابل صورتش گرفتم و گفتم:
 نیگا کن .
 آخه تو... اینجا.. الان؟
 چیه؟ چشم نداری ببینی؟
 با خنده گفت:
 بر بخیلش لعنت .
 کنارش نشستم و پرسیدم:
 بچه ها کجان؟
 پی شام خوردن . ساعت ده و نیم به بعد اینجا جمع میشیم .
 زیر چشمی نگاهش کردم . در عمق چشمانش غمی موج می رقصید .
 پرسیدم:
 چته؟
 با دستپاچی گفت:
 من هیچی .

نادر، نادر خان مارو دیگه سیاه نکن ما خودمون این کاره ایم. به تلخی لیخندی زد و گفت: چیزی نیست. با عصبانیتی تصنعی گفتم: دیگه دارم کفری می شم. پوزخندی زد و گفت: کفری شدنتم دیدیم. بعد برای اینکه حرف را عوض کنه گفت: راستی همسایه جدید اومده. قلبم به لرزه افتاد. ظاهری بی تفاوت به خود گرفتم و گفتم: مبارکه به ما چه؟ من موندم تو دنیا چی واسه تو جالبه؟ این که بدونم تو چته؟ ای بابا چیزیم نیست می گن وکیله همکار آقای پورزاد اینجام اون واسه اش جور کرده. در درونم آشوبی به پا بود با خونسردی که خودم را آتش می زد گفتم: کی؟ آقای احراری همسایه جدید. اونا رو ول کن خودت چته؟ لیخندی زد و گفت: یه دختر و یه پسر کوچولو داره. خون در رگم به جوش اومد. نزدیک بود یقه اش را بگیرم و بگویم داره که داره تورو سته نه. به زحمت خودم را کنترل کردم و گفتم: اینا به من چه ربطی داره نادر د لب بجنبون دیگه. نگفتی چرا زود اومدی؟ با غیظ بلند شدم و گفتم: به جهنم حرف نزن. نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بشین تو هم زود جوش می آری بشین بگم. دیگه لازم نیست نمی خوام بشنوم. بشین بابا خودشو لوس می کنه. نگاهی به بالای پله ها انداختم و گفتم: دیگه ولش کن. بلند شد و روبروم ایستاد و گفت: قهر کردی. من بیست و یک سالمه بچه که نیستم. اما من قهر کردم. با کی؟ روی پله نشست و گفت: با مامان و بابائه مردم از بس واسه شون نبودم. تو دیوونه ای. تورو خدا کار دنیارو باش. ما از خدامونه کار به کارمون نداشته باشن اینم که کاری به کارش ندارن دلش می خواد بهش گیر بدن پاشو پاشو بریم بالا که این بچه بازیاسه نی نی کوچولوهاست. توبرو من حالا اینجا هستم. بر روی پله نشستم و گفتم: می دونی نادر خدا جای مارو اشتباه کرده. تو باید تو خونواده من بودی من تو خونه شما. خندیدم صورت غمگین نادر بر چشمانم نشست. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: نه حالا اگه بخوایم جدی باشیم.. هنوز آخرین کلمه بطور کامل از دهانم بیرون نیامده بود که صدای باز شدن یک درو در پی آن فریاد شادی پسر بچه ای در فضا طنین انداخت. صدای ظریف و گوشنواز سحر تارو بود وجودم را لرزاند. سینا و ایستا. سینا. بلند شدم پسر بچه ای به سرعت از پله ها پایین آمد و خود را در اغوشم انداخت. دستهایم را دور کمرش حلقه کردم. خودش را محکم به من چسبانده بود و با شادی کودکانه ای می خندید. سایه ای روی دیوار افتاد صدای پایش بر روی پرده های گوشم فرود آمد.

صدای زد:
 سینا.
 بچه با خنده گفت:
 بیا و من و بگیر.
 طرح اندامش در چشم نشست. مرا که دید ایستاد. سر به زیر انداخت و به نرمی سلام کرد.
 صدای افتادن قلبم را شنیدم. بچه دست و پا زد و محکمتر به من چسباند.
 دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:
 من نمی آم. نمی آم.
 به زحمت لب گشودم و گفتم:
 سلام.
 نادر بلند شد و سلام کرد. همانطور که سر به زیر داشت. جواب سلامش را داد.
 ببخشید سینا آقا را اذیت نکن.
 نه خواهش می کنم چه اذیتی.
 صدایم می لرزید. بچه فریاد زد:
 بیا من و بگیر. بیا دیگه.
 سینا بیا بریم وقت خوابه.
 من نمی خوام می خوام بابا بیاد.
 دستهایش را برای گرفتم بچه دراز کرد. سر بلند کرد. در یک لحظه نگاهمان به هم گره خورد.
 هر دو با سرعت چشم بر گرداندیم.
 لطفا بدینش به من.
 بچه محکم مرا چسبید و با خنده گفت:
 نه.
 اگه اجازه بدین چند دقیقه ای پیش ما باشه. آرام که شد می ارمش.
 باعث زحمتی می برمش.
 صدای نا آشنایی در راهرو پیچید:
 سحر چی شده؟
 سرش را به طرف بالا گرفت و گفت:
 الان می ارمش.
 سینا خودش را محکمتر از پیش به من چسباند و گفت:
 من نمی ام.
 صدای کشیده شدن پایی به گوشم خورد. سایه اش روی دیوار افتاد سحر سر برگرداند.
 چی شد؟
 می گه نمی ام.
 یعنی چی وقت خوابشه.
 از پله ها پایین آمد زنی بلند قد و چهارشانه. رنگ چشمانش از رنگ چشمان سحر روشن تر بود.
 اما بینی و دهانشان تا حدودی شبیه به هم بود. جز اینکه صورت سحر خوش ترکیبتر و جذابتر از صورت مادرش بود.
 سلام
 نادر هم سلام کرد به گرمی جواب سلامان را داد.
 بذاریدش زمین خسته می شین.
 خواهش می کنم خانم این کوچولو که وزنی نداره.
 سینا آقا رو خسته کردی بهتره بیای با مامان بریم.
 بچه با جدیتی تحسین برانگیز گفت:
 نمی آم می خوام اینجا باشم.
 اجازه بدین باشه من می ارمش.
 باعث زحمتی.
 نه خانم.
 چاره ای نیست بریم سحر.
 ولی مامان.
 خودت که می بینی لج کرده کاریشم نمی شه کرد.
 با تغیر گفت:
 حق با بابائش شما این بچه رو لوس کردین.
 و به سرعت از پله ها بالا رفت. خانم احراری نیم گاهی به من و نادر کرد و گفت:

عذر می خوام .
و از پله ها بالا رفت. دوپله بیشتر نرفته بود که ایستاد و رو به من گفت:
هر وقت دیدین اذیتتون می کنه بیارینش.
چشم .
ممنون .
خواهش می کنم .
به سرعت از پله ها بالا رفت.
خب سینا خان خطر رفع شد .
سرش را از روی شانه ام برداشت . اطراف را با چشم کاوید . خیالش که راحت شد
از آغوشم پایین آمد .
نادر با چشم اشاره ای به سینا کرد و گفت:
حسابی کفریش کرد .
ظاهر بی تفاوتی به خود گرفتم و گفتم:
به ما مربوط نیست .
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
چته؟ زیاد تو نخش نیستی؟
دستهای سینا را گرفتم و همان طور که روی پله می نشستم گفتم:
حالشو ندارم .
اولین باره که از این حرفا می زنی .
بهتره بهش عادت کنی .
رو به سینا کردم و گفتم:
خب. شازده کوچولو از دست مامان فرار می کنی؟
سرتا پایم را ورنه انداز کرد و با دودلی گفت:
از دست سحر .
واسه چی؟
می خواد منو بخوابونه .
نادر گفت:
شاید وقت خوابته .
سینا را روی پایم نشاندم و گفتم:
این دلیل خوبی نیست واسه فرار کردن .
شما خودتون چرا فرار کردین؟
ما؟
نادر به خنده افتاد و گفت:
ما که فرار نکردیم .
پس تو پارکینگ چی کار می کنیدی؟
نادر نگاهی به من انداخت و گفت:
خیلی زبله .
سینا با شیرین زبونی گفت:
زبل یعنی چی؟
گونه اش را بوسیدم و گفتم:
یعنی آقای خوب .
کمی نگاهم کرد و گفت:
تو هم زبلی .
نادر با صدای بلند به خنده افتاد . سینا سربرگرداند و با تعجب به نادر
خیره شد و در همان حال پرسید:
واسه چی می خنده؟
حتما یاد یه چیز خنده دار افتاده .
نادر بریده بریده گفت:
چقدم زبون دازه؟
خودت زبون درازی .
نگاهی به نادر کردم و با اشاره ابرو به او فهماندم چیزی نگویید . سینا با
کنجکاو خاصی پرسید:
نگفتین چرا فرار کردین؟
ای بابا ول کن نیست .
او را کمی روی پایم جابجا کردم و گفتم:
ما که فرار نکردیم ما هر شب اینجا دور هم جمع می شیم . یه جمع شدن مردونه .
کمی فکر کرد و پرسید:
منم می تونم پیام .

نگاهی به نادر انداختم و زیر لب گفتم:
 خدا بهمون رحم کنه.
 با خنده جواب دادم:
 فکر کنم بتونی ولی یه شرط داره.
 تیز نگاهم کرد و گفت:
 چه شرطی؟
 قول بده سحر خانمو اذیت نکنی و به حرفش گوش بدی.
 چشمهای نادر گرد شد. سربلند کرد و در حالی که در عمق چشمانش خنده نشسته بود نگاهم کرد.
 خودم را جمع و جور کردم و با خونسردی گفتم:
 چیه؟ منحرف دنبال بهانه ای واسه ام حرف درست کنی.
 با مظلوم نمایی که بیشتر شبیه تمسخر داشت گفتم:
 این حرف اصلا بهت نمی یاد. خیالت راحت باشه هواتو دارم.
 بلند خندیدم:
 احتیاجی نیست.
 رفیق با ما به از این باش که با خلق جهانی.
 سینا را روی زمین گذاشتم و گفتم:
 ببین نادر من ده تا بهتر از اینو دارم. خوش ندارم بیشتر از اینم در موردش بشنوم.
 دستهایش رابه نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:
 چشم هرچی شما بگین.
 سینا گفت:
 شرطت قبول.
 خم شدم و گفتم:
 قول؟
 دست کوچکش را بالا آورد و با اطمینان مردانه ای گفت:
 قول
 نیم نگاهی به نادر کردم. به خنده افتاد. لبخندی زدم دستش را فشردم.
 پاشو نادر پاشو بریم بالا.
 می ری خونه.
 آره گشمنه پاشو.
 با نابوری گفت:
 الان.
 آره پاشو.
 تو برو من بعدا می رم.
 دستش را گرفتم و همانطور که می کشیدم گفتم:
 پاشو دیگه تو دیگه مرد شدی.
 ای بابا من که مثل تو نیستم کسی منتظرم باشه. تو چشم به راه داری.
 کاشکی نداشتم. آخه اینم حسرت خوردن داره.
 دستش را از بین انگشتانم بیرون کشید و گفت:
 حوصله اون بالا رو ندارم.
 شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
 هرطور میلته.
 دست سینا رو گرفتم و گفتم:
 بریم.
 دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:
 منم نمی یام.
 شرطت یادت رفت. تو به من قول دادی. آقا ندارم الان می ره. تو که نمی خوای تنها بمونی.
 تو گفتی ما هر شب دور هم جمع می شیم.
 البته ولی الان نه باید شام بخوریم بعد.
 نگاهی به نادر انداختم. نادر با بی حوصلگی گفت:
 راست می گه برو.
 دست مرا گرفت و گفت:
 باشه.
 و به راه افتاد. او را در آغوش کشیدم و از پله ها بالا رفتم. هر قدم که پیش می رفتم ضربان قلبم تندتر می شد.

بوی سینا در قفسه سینه ام می پیچید و تمام ذرات وجودم را به لرزه می انداخت. دست کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود و پوست لطیف صورتش بر روی صورتم ساییده می شد. نگاه معصومی که رنگ نگاه سحر را داشت از روی چشمانم سر خورد و مرا لبریز از شعف کرد.

بی اختیار سر پیش بردم و گونه اش را بوسیدم. چیزی در من جوشید چیزی مثل یک احساس اهورایی.

احساس کردم تمام وجودم سرشار از تمنایی شگرف شد تمنای یک نگاه. پشت در خانه اشان ایستادم. با خود اندیشیدم آیا بانوی رویاهای من آنسوی این در است؟ قلبم به شدت بی تابی می کرد.

دستم را بالا آوردم و چند ضربه ای به در کوبیدم. تمام من برای دیدن او چشم شده بود. تصور این که اندام خیال انگیزش در قاب در خواهد نشست تارهای وجودم را به ارتعاش در آورد. در که باز شد. نفسم بند آمد. سر به زیر انداختم. صدایش در گوش روحم پیچید:

اذیتون کرد؟

سر بلند کردم جز دنیایی سرتاسر خاکستری و تصور گنگ دو چشم چیز دیگری ندیدم. چشم برگرداندم و جواب دادم:

البته که نه. آقا سینا قول داده به حرف شما گوش کنه درسته.

سینا سرش را به نشانه تایید حرف من تکان داد. دستهایش را برای گرفتن بچه پیش آورد.

انگشتان کشیده اش در روحم چنگ فرو برد و وجودم را از هم درید. سینا را از آغوش کندم و به طرفش گرفتم در یک لحظه نوک انگشتانم دستش را لمس کرد. ستون فقراتم تیر کشید. به سرعت دستم را کشیدم. سینا را در هوا گرفت:

با دستپاچی گفتم"

ببخشید.

بی آنکه نگاه کند جواب داد:

شما ببخشید

یک علامت سوال بزرگ در چشمانش نشسته بود. سر به زیر داشت. تا آنجا که می شد به صورتش دقیق شدم.

هیچ نشانی از این که جوابی را در جایی پنهان کرده باشه نیافتم. پرسیدم:

با من امری نداری؟

سربلند کرد. به سرعت از روی چشمانم رد شد و گفت:

خواهش می کنم.

با اجازه.

با صدای آسمانی اش گفت:

خداحافظ.

و در را به سرعت بست. نگاهم بر روی در بسته ثابت ماند. نتوانستم بفهمم در نگاه او چه چیزی ریشه دوانده بود

دستی به موهایم کشیدم و سلانه سلانه راه طبقه سوم را در پیش گرفتم:

پله ها را شمردم. یک دو سه... از خودم پرسیدم به خانه می روم؟

در هزار توی ذهنم فریاد آری شنیده می شد. سر بلند کردم. پله ها هر کدام بالاتر از دیگری نشسته بودند و انتظار پاهای خسته ای را می کشیدند که با قدرت بر سرشان فرود می آید. هر قدم که بالاتر می رفتم می دیدم دلم را پایین پله های آشنا جا گذاشته ام. نفسم بند آمد.

ایستادم اولین باری بود که بالا آمدن از پله ها خسته ام می کرد.

با خود اندیشیدم کاش برگردم هر چه باشد پارکینگ دیوار به دیوارش است بویش را می دهد.

اما به خودم نهیب زدم دیوانه شدی ای فردا، فردا هم روز خداست و زمان برای دیدن او به کفایت وجود دارد روزها می آیند

و من باز هم او را خواهم دید و جواب سوالی را که در جانم نشسته و خفه ام می کند خواهم گرفت.

پشت در خانه ایستاده بودم. از پله ها به پایین نگاه کردم. لبخند تلخی روی لبهایم نشست زنگ زدم صدای دینگ دینگ زنگ در گوشم پیچید.

چند دقیقه بعد فرناز در را به رویم باز کرد. با نابوری نگاه کرد. انقدر از شادی سرشار بودم که نمی توانستم تظاهر به بداخلاقی بکنم.

ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم:

علیک سلام.

خودش را کنار کشید و با دستپاچی گفت:

سلام

کفشهایم را در آوردم صدای مادرم آمد که پرسید:

کیه؟

داداشه.

وارد خانه شدم پدرم روبروی تلویزیون نشسته بود به سنگینی سلام کردم . بی

آنکه نگاهم کند جواب سلامم را داد .

مادرم از آشپزخونه بیرون آم دو در حالی که دهانش از تعجب باز مانده بود به من خیره شد.

سلام.

هاج و واج جواب سلامم را داد . از کنارش رد شدم . با نگرانی پرسید:

خوبی؟

بله.

پشت در اتاقم بودم که دوباره پرسید:

خوبی؟

دستگیره در اتاقم را به طرف پایین فشردم و همان طور که کلید را در قفل می چرخاندم جواب دادم:

بله.

در راباز کردم و وارد اتاق شدم . همه چیز درهم و برهم بود. خودم را روی تخت انداختم .

طرح صورت سحر صدای آسمانیش عصبانیت شیرینش و سایه اندامش و سایه ملیحش از نظرم دور نمی شد.

چشم برهم گذاشتم . همه چیز در ذهنم به رقص آمده بود . چشمهایش را می دیدم که به سرعت از روی نگاهم سر می خورد .

دستم را بالا آوردم . نوک انگشتانم سوزن سوزن می شد. تنم داغ بود. لبخند روی لبهایم نشست.

دستم را بالا آوردم و روی لبهایم گذاشتم . چند ضربه ای به در اتاقم خورد . نشستم و گفتم:

بله.

در به آرامی باز شد . فرناز سرش را تا گردن داخل اتاق کرد و گفت: اجازه هست؟

می خواستم تنها باشم . به سحر فکر کنم و با یاد سر انگشتانی که سهوا نوک انگشتانم را به آتش کشیده بود خوش باشم .

با کسالت گفتم :

چیه؟

وارد اتاق شد.

من که هنوز اجازه ندادم .

در را بست و با خنده گفت :

ولی من ازت اجازه نگرفتم .

روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

می خوام تنها باشم .

روی لبه تخت نشست و گفت :

زیاد مزاحمت نمی شم . می خوام ازت تشکر کنم .

نیم خیز شدم و پرسیدم:

واسه چی؟

این که زود اومدی.

دوباره روی تخت افتادم و گفتم:

واسه خاطر شماها نیومدم .

دستم را گرفت و گفت:

همین که اومدی مهمه .

نگاهم را از روی دستم به روی صورتم خزید . خنده روی لبهایش نشسته بود و با

قدردانی نگاهم می کرد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

تشکر تو کردی دیگه که کاری نداری؟

بلند شد و با اخمی مصنوعی گفت:

بد اخلاق.

لبهایش را غنچه کرد. خنده ام گرفت . با شعف گفت:

به خدا بهترین داداش تو دنیایی.

با کنایه گفتم:

واسه همین دیشب از اتاقت بیرونم کردی؟

خیره نگاهم کرد و گفت :

خیلی لوسی.

و با حالت قهر از اتاق بیرون رفت . لبخند رضایتی بر روی لبم نشست.

سربرگرداندم نگاهم به پنجره به آسمان تاریک اما پرستاره شب افتاد .

نیم خیز شدم و پرده را کنار زدم . شب روی شهر نشسته بود . شبی مخملی با

ستاره هایی که به انسان

چشمک می زدند و با دلربایی هرچه بیشتر خود را به رخ می کشیدند.

وجودم سرشار از حسی داغ و سوزان بود و نفسهایم با طرح یک نگاه که زیر نوری

خاکستری بازی می کرد در هم آمیخت .

لبخند روی لبم نشست . هیچگاه شب را اینقدر آرام و در عین حال اینقدر مواج

ندیده بودم روی تخت افتادم . حسی گنگ در من به غلیان در آمده بود.

از اندیشه ای که در ذهنم گذشت پشتم لرزید.

حسی که تجربه اش نکرده بودم . باورش نکرده بودم و به تمسخرش گرفته بودم .

قلبم به تپش در آمد . دهان از کردم تا آنچه در مخیله ام می گذشت

با صدای بلند بگویم شاید باور کنم خواب می بینم و در عالم حقیقت چنین حسی

را به تجربه نشسته ام .

من...

چند ضربه ای به در اتاقم خورد . در با صدای قرچی باز شد . فرناز سرش را

داخل اتاق کرد و گفت:

مامان می گه غذا آماده اس.

روی تخت نشستم و گفتم :

اومدم .

لبخندی زد و گفت :

الان؟

نگاهش کردم . چشمانش از فرط خوشحالی می درخشید . جواب دادم :

الان .

دستهایم را به کناره تخت حایل کردم و چشم به زمین دوختم . سنگینی نگاهش را

بر روی شانه ام حس کردم . سر بلند کردم و نگاهش کردم .

لبخندی زد و گفت:

بلند شو دیگه .

همانطور که بلند می شدم گفتم:

ول کن نیستی ها .

خودش را عقب کشید و گفت:

نه .

دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم . بعد از فرناز وارد آشپزخانه

شدم . پدرم پشت به ما نشسته بود .

نگاه نگران مادر روی قاب در خشک شده بود . با دیدن ما تکانی خورد . پشت میز

نشستم . فرناز روبرویم نشست .

زیر چشمی به من و پدر نگاه کرد . بشقاب را برداشتم . ماهها بود که با هم

سر یک میز غذا نخورده بودیم . نگاهی به فرناز انداختم

و سریع چشم چرخاندم . بشقابم را پر کردم و در مقابلم گذاشتم . سکوت

ازاردهنده ای فضا را مشمنز کرده بود .

جز صدای قاشقهایی که به کف بشقاب می خورد صدای نفسهایی که به سنگینی می

رفت و می آمد و صدای دهانهایی که سعی می کردند

هرچه آرامتر غذا را بچوند صدایی به گوش نمی خورد .

آخرین باری که باهم غذا خوردیم کی بود؟ به ذهنم فشار آوردم یک ماه سه ماه

یک سال . نه اینقدر زیاد نبود .

بیست روز بعد از اشناییم با شهروز بود . یک شب در میان و بعد دوشب و یک

هفته و بعد...

هر کسی برای خودش می خورد . مادرم لیوان آب را در مقابلم گذاشت . با نگاهی

گیج نگاهش کردم از خودم پرسیدم من امشب سر میز شام چه می کنم؟

نیم نگاهی به پدر انداختم . ردپای رضایت روی صورتش خط انداخته بود . اگر فکر

می کرد از ترس او آمده ام چه؟

اینرا دیگر نمی توانستم تحمل کنم من که می خواستم امشب دیرتر بیام . اینجا

چه می کنم؟

قاشقم پروخالی میشد و سوال پشت سوال مرا به مسلخ می برد . آیا این سحر بود

که مرا به خانه کشانده بود و با خانواده پشت یک میز نشانده بود؟

لیوان را برداشتم و محتویات آن را یک نفس سر کشیدم . لعنت به من که یک زن تا این اندازه بر من مسلط است.

غذا را با حرص در دهان گذاشتم . قاشقم به شدت به کف بشقاب می خورد و من تمام عصبانیت را بر سر لقمه ای که در دهان داشتم خراب می کردم .

من هیچگاه اسیر زنی نبودم . برایم باورکردنی نبود امروز چه اتفاقی افتاده است . من به خانه آمده ام .

دو چشم آتشبار و یک صدای طناز را شنیده ام . در کمتر از چند ثانیه دل باخته ام و حالا اینجا نشسته ام در حالی که می دانستم این ان چیزی نیست که در مخیله ام جان گرفته بود . ایا این من بودم که می خواستم اعتراف کنم عاشق شده ام؟ از افکاری که پیش از شام داشتم شرمنده بودم .

از این که با سادی خود را در دام بلا می انداختم از خودم و از احساسم خجالت می کشیدم . صدای مادرم مدا از خلسه بیرون آورد .

بازم بکش مادر .

نگاهی به بشقاب خالی روبرویم انداختم . نگاهش کردم و نگاه مضطربش روی صورتم مکث کرد جواب دادم .

سیر شدم .

بلند شدم و از آشپزخانه بیرون زدم . اتاق را با نگاه کاویدم . مبلها دور هم نشسته بودند و به میز شیشه ای خالی از میوه چشم دوخته بودند .

کنترل تلویزیون روی میز ایستاده بود و به تلویزیون خاموش زل زده بود .

گلدان شمعدانی مورد علاقه مادر پشت پنجره نشسته بود و دعا می خواند تا خورشید زودتر طلوع کند .

ساعت دیواری با نقش زنی که کوزه ای بر دوش گرفته است خودش را به صلیب کشیده بود .

در مبل فرو رفتم . سکوت آزارم می داد . تلویزیون را روشن کردم . یک جنگل سبز با رودخانه ای که به آرامی در بستر زمین پیش می رفت .

در مقابل چشمانم نمایان شد . سرم را به مبل تکیه دادم .

چند پله پایین تر از اینجا پری کوچکی زندگی می کند که چون موزیانه قلب مرا می خورد و در آن نفوذ می کرد .

صورتش را در نظر مجسم کردم . او نگاهم نکرد هیچ کس تاب مقاومت در برابر مرا نداشت . اگر یک بار نگاهم می کردند

حتما بار دومی هم بود و این بار طولانی تر . رفتارش غیر طبیعی بود . چهره درهم کشیدم . از ذهنم گذشت

شاید این طبیعی ترین چیزی بود که وجود داشت قلبم لرزید . چشم باز کردم . روی مبل صاف نشستم . به خودم تشر زدم احمق بازم که احساساتی شدی

تو هیچ وقت اون از خود راضی از راه نرسیده رو تو حریم خودت راه نمی دی .

باید از او دوری می کردم . دیگر نمی خواستم او را ببینم .

احساس خفته بیزاری از زنان احساس شیرین سوزاندنشان را در وجودم بیدار کردم .

نمی خواهم خود را اسیر عشق کودکانه دخترکی احساساتی بکنم و از زندگی کردن لذت نبرم . عشق دردسر است و

تمام شیرینی کاذبش به این دردسر نمی ارزد . او را خواهم چزانند . نفسم گرفت .

من چگونه می توانستم سحر را برنجانم .

ان نگاه اهورایی را درهم بشکنم . از من ساخته نیست . او را ویران کنم و بر روی تلی از احساسات سرکوب شده فریاد پیروزی سر بدهم .

پدر روی مبل نشست . کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را زیاد کرد . یک تماس سر از اب بیرون آورد و گورخری را با خود به درون آب کشید .

صدایی مبهم می شنیدم . گوینده توضیحاتی می داد . به پدرم نگاه کردم . با ولع خاصی صحنه تکه شدن گورخر را تماشا می کرد .

برق لذت در چشمانش می درخشید . چندان اور بود از دیدن غذا خوردن سوسمارها لذت ببریم ان هم موجودی که تا

آخرین لحظه فریاد می کشید و التماس می کرد رهایش کنند . سرم را به مبل تکیه دادم .

از من ساخته نبود سحر را برنجانم باید از او دوری می کردم . بهترین راه حل موجود دوری از سحر بود .

اینگونه هم او را نمی رنجانم و هم عشقش را پس می زدم .

فرناز کنار پدر نشست . صدای شیر آب از آشپزخانه می آمد . نگاهی به تلویزیون انداختم .

یوزپلنگی در تاریکی شب به کمین آهوئی نشسته بود فرناز با هیجان گفت:
 الان می گیردش.
 با بی حوصلگی گفتم:
 به نظرت خیلی عالیه؟
 بی آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت:
 جالب نیست؟
 پوزخندی زدم و گفتم:
 جالبه البته که جالبه.
 نگاهی گذرا به صورت پدر کردم. حالتی جدی به خود گرفته بود. به خودم نهیب
 زدم بلند شو برو تو اتاق دستم را به مبل تکیه دادم و نیم خیز شدم.
 مادرم با سینی چای وارد پذیرایی شد. شل شدم و روی مبل افتادم. سینی را روی
 میز گذاشت روبرویم نشست و در حالی که به تلویزیون خیره شده بود گفت:
 اینا چیه تماشا می کنید؟
 نگاهم کرد. چشمهایش از فرط خوشی دور هم بودندمان می درخشید.
 چایی.
 یک استکان بر داشتم. دستهایم را به دور استکان حلقه کردم. نوک انگشتانم
 سوزن سوزن می شد.
 از خودم پرسیدم: آیا عشق هم به این داغی است؟ سرم را تکان دادم تا افکار
 غریب را از ذهنم بیرون کنم.
 دیگر نباید به چیزهای واهی می اندیشیدم. برای من عشق یعنی مطلق. مطلق به
 معنی کامل کلمه. استکان را به لبم نزدیک کردم
 و چای را چشیدم. طعم تلخ آن در دهانم نشست. به خود گفتم این یعنی عشق
 واقعی تلخ و مشمنز کننده پس از آن دوری کن.
 قندی به دهان گذاشتم و چایم را جرعه جرعه نوشیدم. نگاهی به تلویزیون
 انداختم. گوینده هنوز هم پرحرفی می کرد.
 حوصله دیدن شام خوردن حیوانات وحشی را نداشتم بلند شدم. مادرم با دستپاچی
 پرسید: چرخید و باز شد
 کجا؟
 نگاهش کردم سربه زیر انداخت. با تاکیدی که بیشتر جنبه شکایت داشت گفتم:
 اتاقم اگه ایرادی نداره؟
 از سوال خود شرمند بود. به سرعت به اتاقم رفتم. روی تخت افتادم. حال
 خوشی نداشتم.
 احساس کردم هر لحظه از خودم دور و دورتر می شم. انگار با دست خودم فرزندم رو
 خفه می کردم. اما می دانستم باید این کار را بکنم.
 چرا که اگر او جان می گرفت مرا از پای در می آورد.
 سرم را میان دودست گرفتم. از پنجره به نوار باریکی از آسمان سیاه که دزدانه
 از پشت پرده سرک می کشید خیره شدم.
 شب روی دلم سنگینی می کرد زیر لب غریدم:
 لعنتی.
 به دور اتاق چشم چرخاندم. لباسها کف اتاق پخش بود. تکانی به خودم دادم.
 حوصله هیچ کاری نداشتم.
 به خودم نهیب زدم بلند شو ایستادم. هوای ساکن اتاق خفه ام می کرد. پرده
 را کنار زدم. خانه های اطاف به من دهن کجی می کردند.
 پرده را کنار زدم و روی تخت نشستم. چند ضربه به در اتاق خورد.
 سربلند کردم دستگیره در به طرف پایین چرخید و باز شد.
 فرناز سرش را داخل اتاق کرد و گفت:
 چرا اینجا نشستی؟
 صدایش را پایین آورد و گفت:
 بیا بیرون پیش بابا.
 چیزی در من به لرزه درآمد. خون در رگهایم جوشید. شقیقه هایم به تپش در آمد.
 مثل فنر از جا پریدم.
 با قدمهایی بلند خودم را به در اتاق رساندم. فرناز با تعجب نگاه می کرد.
 او را کنار زدم و از اتاق خارج شدم. نمی خواستم به پذیرایی نگاه کنم.
 می توانستم صورت پدر را ببینم که پیروزمندانانه لبخند می زد و با خود می
 اندیشد مرا سر جایم نشانده است.
 به طرف در رفتم صدای مادرم را از پشت سرم شنیدم که با نگرانی می گفت:
 فرید کجا؟

بی آنکه جوابش را بدهم در را باز کردم و بیرون رفتم در را بستم هوای خنک راهرو حالم را جا آورد. لبخند تمام صورتم را پر کرد. تصور صورت پدر حالم را بهتر می کرد. خم شدم و کفشهایم را پوشیدم. از اینکه آنقدر بزرگ شده بودم که روبه روی پدر بایستم و خواسته ام را به کرسی بنشانم احساس غرور می کردم به سرعت از پله ها سرازیر شدم. خانه چون گوری تنگ و تاریک مرا در خود می فشرد دلم می خواست از آنجا فرار کنم.

روی پاگرد پله ایستادم. سربلند کردم و به طبقه بالا نگاه کردم. پاهایم سنگین شده بود. صدای نگران مادر پشتم را لرزاند. خسته و خراب از پله ها بالا رفتم. کلید را در قفل چرخاندم و آن را چرخاندم.

ذهنم خالی بود. فکرم خسته بود و تنم داغ. وارد خانه شدم دلم نمی خواست سربلند کنم و صورت پدر، مادر و فرناز را ببینم. احساس کردم پاهایم روی زمین کشیده می شود. روی مبل افتادم و در صورتی که صدایم انگار از ته چاه بیرون می امد گفتم: فرناز یه چای.

پاهای فرناز را می دیدم که به پیش می رفتند. سربلند کردم. موهای بلند فرناز در هوا تاب می خورد. به راه افتادم و به اتاقم رفتم. روی لبه تخت نشستم و به اتاق شلوغ و درهم و برهمم چشم دوختم. باید خودم را به گونه ای سرگرم می کردم. بلند شدم. لباسهایم را با پا این طرف و آن طرف کردم خم شدم لباسها را در آغوشم جمع کردم و در کمد لباسهایم ریختم و درش را بستم. یکی از بلوزهایم زیر میز افتاده بود. بر روی زمین نشستم و آن را برداشتم. چند ضربه به در اتاقم خورد و در باز شد. سربلند کردم. فرناز با لبخند گفت: اجازه هست.

چهره در هم کشیدم و گفتم: نه.

وارد اتاق شد و در را بست. همانطور که پیش می امد گفتم: واسه ات چایی ریختم کجا غیبت زد؟

چهره در هم کشیدم و گفتم: گم شو بیرون.

قیافه درهم کشید و گفت:

این چه طرز خوش آمد گفتنه؟

بلوزم را از زیر میز برداشتم و گفتم:

مدل دوهزار.

تیز نگاهش کردم و پرسیدم:

چیه؟

هیچ چی.

با دست به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

پس بفرما.

روی زمین نشست. بلوزم را گرفت و همانطور که با دقت تا می کرد گفتم:

دلت می اد بیرونم کنی.

بلوزم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

البته کار سختی نیست.

روبرویش نشستم و گفتم:

اینطور فکر می کنی.

بلوز را از دستم بیرون کشید و گفت:

تو که نمی تونی به زور بیرونم کنی.

گریدم:

لعنتی.

زیر لب گفت:

خودتی.

خیلی پررویی.

سربلند کرد و با حالت مسخره ای نیشخند زد. بلند شدم و روی تخت افتادم و گفتم:

هرغلطی دلت می خواد بکن.

دستم را در مقابل چشمانم حایل کردم . صدای تق و توقی بلند شد. نیم خیز شدم .
 فرناز کنار کمد لباسهایم نشسته بود .
 لباسها را در مقابلش ریخته بود. آنها را تا می کرد و روی هم می چید.
 به اونا چیکار داری جمعش کردم .
 با بی تفاوتی گفت:
 می بینم .
 آخه مگه تو فضولی؟
 لبش را به دندان گزید و گفت:
 هیس، الان فکر می کنن چه خبره .
 روی تخت نشستم و گفتم:
 عجب گیری افتادیم .
 اخودت گیر خر افتادی .
 خنده ام گرفت . چشمکی زد و گفت:
 بازم خندوندمت .
 روی تخت افتادم و در حالی که لبخند رو لبم بود گفتم:
 برو گمشو .
 با مهربانی خاصی گفت:
 چرا سعی می کنی ادای آدمهای بد اخلاق و در بیاری .
 گاهی وقتا حوصله هیچ کس رو ندارم . اگه بد اخلاقی می کنم واسه همینه .
 از اعترافی که کرده بودم یکه خوردم . خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
 اگه کارت تموم شده هری دستم درد نکنه .
 بلند شد و آمد لبه تخت نشست و گفت:
 تو امروز چته؟ یه جوری شدی؟
 نیم خیز شدم و مستقیم توی چشمهایش خیره شدم و گفتم:
 شاید اثر کشیده بابائه .
 نگاهم را از چشمانم دزدید و به پرده چشم دوخت و گفت:
 یه کشیده نمی تونه تورو زیرو رو کنه .
 دلم لرزید و به آرامی گفتم:
 اینقدر عوض شدم؟
 نگاهم کرد و به نرمی پرسید:
 عاشق شدی؟
 رنگم پرید روی تخت افتادم و گفتم:
 خفه شو پرت و پلا نگو .
 فرید!
 گفتم خفه، برو بیرون .
 داداش؟
 دوباره نیم خیز شدم و گفتم:
 نه من احمق نیستم بچه هم نیستم خرم نیستم خیالت راحت شد؟
 از لبه تخت بلند شد و در حالی که سر به زیر داشت با لحنی محزون گفت:
 آره راحت شد .
 چهره در هم کشیدم و روی تخت افتادم . کنار کمد نشست و دوباره مشغول جمع کردن لباسها شد . از لبه پرده به آسمان چشم دوختم .
 در دل گفتم: خدا لعنتت نکنه دختر همچین عوض شدم که مثل تابلوی راهنمایی رانندگی به همه فرمون می دم .
 لعنت به این شانس آخه تو از کجا سر راه ما سبز شدی. صدای زنگ تلفن در خانه پیچید .
 زیر چشمی نگاهی به فرناز انداختم درکدمم را بست . نگاهم کرد لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست .
 مادرم سرش را از لای در تو آورد و گفت:
 فرید تلفن .
 با بی حوصلگی بلند شدم و به دنبال مادر از اتاق بیرون رفتم . سنگینی نگاه پدر روی سرم خراب شد
 با بی اعتنائی آشکاری کنار تلفن نشستم و گوشی را برداشتم .
 بله؟
 سلام فرید خان .

با تعجب گفتم:

سلام .

شناختی؟

نه .

لادن هستم .

لا...لا

جمله ام را قورت دادم و گفتم:

کی؟

لادن دختر خاله پری .

خشکم زد با عصبانیت گفتم:

امرتون؟

حالت خوبه؟

دلم می خواست دنیارا بر سرش بکوبم . زیر چشمی نگاهی به پدر انداختم . می

توانستم بفهمم چه حالی داره

نگاهم روی صورت مادرم چرخید با نگرانی نگاهم کرد . صدایم را پایین آوردم و

گفتم:

شماره منو... .

به میان حرفم دوید و گفت:

از سعید گرفتم .

غلط کردی .

درست صحبت کن .

بهتون برخورد . غلط کردی سعیدم غلط کرد . دیگه اینجا زنگ نزدی ها .

گوشی را محکم کوبیدم و بلند شدم . صدای پدر در گوشم خوابید .

کی بود؟

بی آنکه نگاهش کنم با لحن خشک جواب دادم :

مزاحم .

تازگی ها مزاحما اسم میبرن با کی کار دارن؟

آره آخه مدل دوهزاره .

خراب بشه این دوهزار... .

برای گوش دادن به بقیه جمله اش صبر نکردم . فرناز کنار آشپزخانه ایستاده

بود وبا اضطراب نگاهم می کرد .

به طرف در رفتم مادرم با نگرانی پرسید:

دیر می آی؟

پیش از آن که دهن باز کنم پدرم گفت:

ندیده بودیم نصف شبم قرار بزارن .

به طرف پدر چرخیدم و گفتم:

میرم پارکینگ پیش بچه ها . اگه باور نمی کنین باهام بیاین .

نگاهی به صورت مجاله شده فرناز کردم و به سرعت از خانه بیرون رفتم . زیر

لب خریدم :

لعنتی ها از دستشون خلاصی ندارم من نمی دونم کی می خوان راحتم بزارن .

کفشایم را پوشیدم و با سروصدا ازپله ها پایین رفتم . بچه ها در پارکینگ

بودن . سامان با دیدنم بلند شد

و در حالی که دستش را به طرفم دراز می کرد گفت:

چه خبرته آپارتمان و گذاشتی رو سرت . یک کم محکمتر پاهاتو زمین بزن .

دستش را فشردم و گفتم:

کاش یکی پیدا می شد محکم تو سرم می کوبید .

نادر با خنده گفت:

من با کمال میل حاضرم این لطف و بهت بکنم .

شهاب با ناباوری نگاهش کرد و گفت:

شوخی می کنی؟

نادر که بهانه ای برای مجاله کردن پیدا کرده بود . با قیافه ای جدی گفت:

اتفاقا جدی ام می گم ، مگه نه فرید؟

حوصله سربه سر شهاب گذاشتن رو نداشتم . با بی حوصلگی جواب دادم :

شوخی می کنه .

ضایع حالا حتما باید خیط می شدم .

نگاهش کردم .

شام خوردی؟

چهره درهم کشید و گفت:

آره به چیزی کوفت کردم .
حتما؟

تیز نگاهم کرد و گفت:
آره بابا حتما .

سامان چرخي زد و گفت:
خبر دست اول رو كه شنيدين؟
چه خبری؟

روبرویم نشست و گفت :
همسایه جدید اومده .

سربرگرداندم و گفتم:
تکراریه .

لحن مرموزی به خود گرفت و گفت:
یه خبر دیگه هم هست .

دوباره نگاهش کردم و پرسیدم:
دیگه چی؟

کلمه کلمه گفت:

یه دختر... .

بقیه جمله اش را نشنیدم . یقه ای را گرفتم و گفتم:
به تو چه؟

خودش را عقب کشید و گفت:
چته؟

شهاب گفت:

دختر ترگل ورگلشون ربطی به ما نداره .
خودم را جمع و جور کردم و گفتم :

ما به بچه های اپارتمان خودمون کاری نداریم .

از حرکتی که کرده بودم شرمنده بودم . با خود عهد کرده بودم نسبت به این
دختر عکس العمل نشان ندهم .

اما حالا بی اختیار از او حمایت می کردم . در چشم بچه ها شک و تمسخری آشکارا
می خواندم . نگاهی به ساعت انداختم .

نزدیک ده و نیم بود . دستی به موهایم کشیدم و از پله ها بالا رفتم . روی پله
سوم ایستادم و بدون آن که سر برگردانم گفتم:

من تو پارکینگ بودم اگه اومدن دنبالم بگین رفته سر کوچه یه چیزی بخره .
منتظر جواب نشدم به سرعت از پله ها بالا رفتم . پشت در خانه اشان که رسیدم

ایستادم . نگاهم به طرف درشان کشیده شد .
به زحمت مقاومت می کردم . مشتھایم را گره کردم و چشم بر هم فشردم . به

پاهایم فشار اوردم و به راه افتادم .

از در که بیرون آمدم تفی بر روی زمین انداختم . من بر وسوسه ام غالب امده
بودم و این اولین قدم در راه نیل به موفقیت بود .

قد راست کردم و به راه افتادم دست در جیب فرو برده بودم و شمرده قدم بر می
داشتم . ذهنم خالی بود .

در خود به دنبال راه گریزی بودم . گریز از دو چشمی که چون جادو تاروپرد
وجودم را می لرزاند . سر تکان دادم شاید او را از سر بیرون برانم .

تصویرش محو شد و باز دوباره جان گرفت . دستی به موهایم کشیدم . به داخل
خیابان پیچیدم . به شدت با خودم می جنگیدم .

نبردی بین احساس تعلق و حس آزادی . از خودم پرسیدم : آیا عشق اسارت است یا
آزادی؟ من کدام یک را باید باور کنم .

به خودم نهیب زدم . احمق فکر می کنی این حس زودگذر که صبح وقتی چشم باز کنی
از ذهنت دور شده و به نیستی رسیده عشق است؟

وبه خودم جواب می دادم : اگر عشق نیست پس چیست؟

دم در مغازه احمد لبن رسیده بودم . داخل مغازه چپیدم . با دیدن من بلند شد
و با چرب زبانی گفت:

آقا فرید گل گلاب .

سلام

سلام جناب آقای ناپیدا .

یه نخ سیگار می خواستم .

ای به چشم یه پاکت بدم خدمتتون .

با بی حوصلگی گفتم :

یه نخ کفایت می کنه .

چی باشه؟
 فرقی نداره هر کدوم بهتره.
 سیگاری را به طرفم گرفت و با کنجکاو پرسید:
 تو لکی؟
 سربلند کردم و صورت سرخش پر بود از پرسش جواب دادم:
 نیستم.
 خلقتم که تنگه فرید همیشگی نیستی.
 آتیشم بده.
 فندکش را روشن کرد و به طرفم گرفت. پکی به سیگار زدم. گر گرفت. به دودی
 که از حلقه بیرون می آمد چشم دوختم.
 آقای منصوری رو دیدم.
 چیزی در ذهنم منجمد شد. از پشت دود به صورتش خیره شدم و گفتم:
 خب.
 نگاهم کرد:
 هیچی.
 با کنایه گفتم:
 هیچ چیز جز اینکه بهش خبر دادی فرید شما هر از چندگاهی از ما خرید می کنه
 چشمانش گرد شد و گفت:
 من بهش نگفتم.
 اگه تو نگفتی چرا رنگت پریده؟
 واسه اینکه می دونم به چی فکر می کنی.
 ببینم اگه نگفتی از کجا فهمیدی چه خریدی رو می گم.
 من نگفتم.
 پکی به سیگار زدم و با خونسردی گفتم:
 به جهنم بفهمه.
 یک پنجاه تومنی روی کفه ترازو انداختم و راه افتادم.
 قابل نداره.
 پک دیگری به سیگار زدم و زیر لب گفتم:
 برو گمشو.
 از مغازه بیرون امدم هوا رو به خنگی بود. در خودم جمع شدم. احساس خستگی و
 کرحی می کردم. آخرین پک را به سیگار زدم.
 ان را روی زمین انداختم و با پا لگدش کردم. دستی به موهایم کشیدم و به طرف
 خانه به راه افتادم.
 در دل با خود گفتم: بهتره حواستو جمع کنی به محض اینکه از سر کوچه پیچیدی
 هرچی فکر بچه گونست از ذهنت دور می ریزی.
 تو فقط به کارت و خوشگذرونیت فکر می کنی دارم باهات اتمام حجت می کنم. سحر
 تو سحر نشده غروب کرده
 خوب گوشاتو باز کن تو اونقدر بزرگی که هیچ کی اندازه ات نمی شه. مرد باش
 و خودت رو دست کم نگیر.
 اینو تو گوشت فرو کن، تا من زنده ام اینجور احساساته وای واسه ات بمیرم،
 بدون تو با لنگه دمپایی می خوابم،
 شبا به جای تو چراغ خوراک پزی رو بغل می کنم، بی احساسات. یه مرد اگه از
 خر بیفته افتاده. حالا برو و مرد باش
 پات که به خونه رسید همه چی فی فی یعنی چی، یعنی فراموش یعنی تموم نه تو
 نه سحر
 نه هیچ جنس جن دیگه ای حالا زود برو خونه که امروز کلی روزتو خراب دو تا
 چشم آتیشپاره لامذهب کردی.
 از سر کوچه که پیچیدم احساس آرامش کردم. وجودم از هرچی که نام عشق داشت
 خالی بود. سحر در من غروب کرده بود
 وپشت سیاهی ها پنهان شده بود. لبخند رضایتی بر روی لبم نشست. دستی به
 موهایم کشیدم و با قدمهای بلند راهی خانه شدم.
 وارد آپارتمان که شدم مثل هرشب بودم. شنگول و سرخوش. از مقابل درشان که رد
 شدم. برایم مهم نبود که در ان خانه پری رویی نفس می کشید.
 بعدازظهر سختی را گذرانده بودم. تمام قوایم را مصروف مبارزه با دوست داشتن
 کرده بودم. قوایم تحلیل رفته بود.
 از رفتن به پارکینگ منصرف شدم. مستقیم راه طبقه سوم را در پیش گرفتم. به
 شدت نیاز به استراحت داشتم.
 کلید را در قفل انداختم و چرخاندم. در را که باز کردم

سرها به طرف من چرخید . وارد شدم و سلام کردم . منتظر جواب نشدم . به آشپزخانه رفتم .

در یخچال را باز کردم . شیشه آب را برداشتم و آن را سر کشیدم . لبخند رضایتی بر لبانم نشست.

از آشپزخانه بیرون آمدم و از همانجا فریاد زدم:
شب بخیر.

وبه اتاقم رفتم . روی تخت افتادم و از کنار پرده به آسمان چشم دوختم . . شب تا کرانه امتداد داشت . سبکبار بودم .

دلَم از خوشی لبریز بود . چشم برهم نهادم و زودتر از آنچه تصورم را می کردم خوابم برد .

چشم باز کردم سحر در آستانه در اتاقم ایستاده بود . روی تخت نشستم . نگاهش مثل همیشه از من گریزان بود . سایه اندامش روی دیوار افتاده بود . قدم به داخل اتاق گذاشت قلبم لرزید . خودش را محکم در چادر پیچیده بود با صدای آسمانی اش گفت:
سلام .

بند بند وجودم از هم دریده شد . جواب دادم:
سلام .

سربه زیر انداخت دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
بفرمایید .

قدم به داخل اتاق گذاشت نفسم بند آمد . در صورتش دقیق شدم . پوستش می درخشید لبهای گلی رنگش را غنچه کرد و گفت:
وای .

با دستپاچی پرسیدم :
چی شد؟

روی زمین نشست و گفت:
یه چیزی رفت تو پام .

به طرفش رفتم کف پای راستش را با دو دست چسبیده بودم . گفتم:
ببینم .

دستش را روی شانه ام گذاشت و کف پایش را بالا آورد . قلبم از جا کنده شد . بی اختیار دستش را گرفتم .

سر باند کرد و به چشمانم خیره شد . برای اولین بار بود که چشمانش را از نزدیک می دیدم . هرم نفسهایش روی پوست صورتم می نشست . همانطور که به چشمانش خیره شده بودم دستش را به دهانم نزدیک کردم و بوسیدم . به نرمی دستش را از بین انگشتانم بیرون کشید . سرش را پایین آورد هر دو دستش را گرفتم و سرم را پیش بردم

ناگهان چشم باز کردم . روی تخت نشستم . عرق سردی بر بدنم نشسته بود . دستی به موهایم کشیدم .

قطرات عرق از روی پیشونی ام سر خورد . زیر لب گفتم :
لعنتی خواب می دیدم این دخترم تو خوابم دست از سرم بر نمی داره .

از تخت پایین آمدم باید لباسم را عوض می کردم به شدت از دستش عصبانی بودم . صورتم را با پتویم خشک کردم .

لباسم را عوض کردم و دوباره به رختخواب بازگشتم . در دل خطاب به سحر گفتم:
کور خوندی اگه بمیری هم واسه من هیچ هیچی عجوزه . کمی اندیشیدم و گفتم: عجوزه خوشگل .

نگاهی به ساعت انداختم در دل گفتم: تا سحر چند ساعتی مونده .

با تشر به خودم گفتم: تا سحر نه تا روشن شدن هوا . چشم برهم نهادم . نمی خواستم خواب شیرینم را با اندیشیدن به سحر از دست بدهم .

احساس کردم در اتاقم صدایی کرد . چشم گشودم . جز تاریکی مطلق چیز دیگری نبود . زیر لب غریبم:
ببین چه جوری خرابمون کرد .

احساس تنفر شدیدی وجودم را در برگرفتم . مطمئن بودم این بار اگر او را ببینم تمام دنیا را روی سرش خراب می کنم . چشم بستم .

با خود عهد کردم این بار اگر تکانم هم دادن چشم باز نکنم . سکوت خانه مرا در خود غرق کرد و به زودی دوباره به خواب رفتم .

چشم که باز کردم باریکه ای از آفتاب دزدانه روی تختم لمیده بود . پنج دقیقه زودتر بیدار شده بودم . زنگ ساعت را بستم

و دوباره روی تخت افتادم صدای شرشر آب از آشپزخانه می آمد. احساس ضعف شدیدی می کردم دلم مالش می رفت. بلند شدم و با خودم گفتم:
خیر همیشه تحمل کرد.

از تخت پایین امدم. شلووارم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. شلووار را داخل حمام انداختم و به دستشویی رفتم. از مقابل آشپزخانه که رد می شدم نیم نگاهی به داخل انداختم. پدرم سر میز مشغول صبحانه خوردن بود. صدای در اتاق فرناز را شنیدم. به عقب برگشتم. لبخندی زد و گفت:
سلام صبح بخیر.

صورتش پف کرده بود و چشمانش در خواب دست و پا می زد. جواب دادم.
سلام.

زودتر از او داخل دستشویی چپیدم. آبی به دست و صورتم زدم. از دستشویی که بیرون امدم. پشت در منتظر بیرون امدنم بود.
آب خنک حالم را جا آورده بود.

نبینم منتظر باشی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

هنوز خوابم میاد.

از کنارش رد شدم و گفتم:

تنبل.

به سرعت داخل دستشویی رفتم و در را بست. چند ضربه به در زدم و با لودگی گفتم:

نره؟

برو گمشو.

به آشپزخانه رفتم به شدت احساس خوشحالی می کردم.
سلام.

مادرم با لبخند جواب داد. اما پدرم با سنگینی جواب سلام را داد. با بی تفاوتی پشت میز نشستم.

مادرم که استکان به دست منتظر بود قوری را برداشت و استکان را پر کرد و در مقابلم گذاشت.

نگاهی مملو از قدردانی به او انداختم و به آرامی گفتم:

ممنون.

چشمانش از خوشی درخشید. فرناز هم وارد آشپزخانه شد و سلام کرد و پشت میز نشست. مادر یک استکان چای هم مقابل او گذاشت.

با سرعت صبحانه اش را خورد. مادرم با تشر مهربانانه ای گفت:
چته یواشتر؟

دیرم شد.

خب زودتر بیدار می شدی.

از پشت میز بلند شد. نگاهی به ساعت انداخت و از پدر پرسید:
شما آماده اید؟

آره تا لباساتو بپوشی من آماده ام.

آخرین جرعه چایم را نوشیدم و بلند شدم. تصمیم گرفته بودم امروز هم چون روز پیش پیاده و از میان دخترمدرسه ایها به سر کار بروم.

به اتاقم رفتم و با خونسردی مشغول آماده شدن شدم.

روبروی آینه ایستادم احساس کردم رنگم پریده. دستی به موهایم کشیدم لبخند کمرنگی روی لبهایم دوید. صدای فرناز به گوشم خورد که فریاد می کشد:

بابا شما برین پایین بگین الان می یام.

تعجب کردم لباسم را به سرعت عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. فرناز هم از اتاقش بیرون آمد و در حالی که کیفش را می بست گفت:

عجله کن دیر شد.

شما بریدم خودم پیاده می رم.

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

زود باش دختر مردم پایین منتظره.

با کنجکاوی پرسیدم:

کی؟

فرناز مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:

سحر از امروز با ما می اد.

دلم هری ریخت. از سرم بخار بلند شد. به زحمت دهان باز کردم و گفتم:
واسه چی؟

مادرم در حالی که فرناز را با دست به جلو هل می داد گفت:

با هم تو یه مدرسه ان با خانم احراری قرار گذاشتم با هم برن. قلبم به شدت بی تابی می کرد. و خود را به قفسه سینه ام می کوبید. پاهایم به طرف در کشیده می شد و چیزی در نگاهم به فرناز می گفت فرناز مرابا خودت ببر. می خواستم مقاومت کنم اما فایده ای نداشت. جنگ مغلوبه شده بود و ایستادگی در برابر خواست دل غیر ممکن بود. هرچه رشته بودم پنبه شده بود و من بی اراده به سوی سحر کشیده می شدم. دلم هوای دیدنش را در سر داشت و تنم می خواست در هوایی که با نفسهای او عطر آگین شده قدم بزند.

فرناز به طرفم برگشت و گفت:

پس تو نمی آیی؟

ظاهر بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

شاید اومدم.

به طرف در رفت و گفت:

پس عجله کن.

نگاهی به مادرم انداختم. لبخندی زد. احساس کردم ذهنم را می خواند. از خود شرمند شدم.

دلم نمی خواست کسی از مکنونات قلبی ام با خبر شود. مادر آهسته گفت:

زود باش دیرشون شد.

در حالی که لبم اکنده از یک خواهش بزرگ بود جواب دادم:

ولش کن خودم می رم.

دستش را روی پشتم گذاشت و فشار کوچکی به پشتم وارد کرد و گفت:

پس برو بگو نمی ری. معطل نشن.

نگاهش کردم صورت معصومی داشت آهسته گفتم:

خداحافظ.

لبخندی زد و گفت:

به سلامت

تمام وجودم مرتعش بود. پاهایم مرا به جلو می کشید و قلبم سرشار از شوری

عطشناک بود. به آرامی از پله ها پایین رفتم.

احتیاج به فرصت داشتم تا بر خودم مسلط شوم. به طبقه اول رسیده بودم. کف

دستهایم می سوخت ستون فقراتم تیر می کشید نفس

عمیقی کشیدم و پا بر پله گذاشتم شمردم یک دو سه چهار پنج از پاگرد پیچیدم

شش هفت...

صدای سلامی روحم را نشانه گرفت بر خود لرزیدم نمی توانستم سر بلند کنم جواب

دادم:

- سلام

بی آنکه نگاهم کنم طول پارکینگ را طی کردم پدرم پشت فرمان نشست ماشین از

جا کنده شد

و خود را از سر بالای بالا کشید دست در جیب بردم و در حالی که به جلو خم شده

بودم از سر بالایی بالا رفتم در را بستم

و قفل پشتش را انداختم فرناز و سحر از مقابلم رد شدند سر بلند کردم بی

آنکه به من توجهی کند از در بیرون رفت نگاهی

به آسمان انداختم تا بی نهایت آبی بود زیر لب با خود گفتم:

- بازم یه روز دیگه

و از در بیرون رفتم در را بستم و به طرف اتومبیل رفتم در را باز کردم و

کنار پدر نشستم چرخهای اتومبیل به دوران در آمد

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید آرام و قرار نداشتم سعی می کردم هوای بیشتری

را ببلعم نفسم را حبس کردم

تا هوایی که از وجود سحر معطر است در خونم بنشیند عشق مثل حریری نرم به

صورتم می خورد

و دلم را میلرزاند درست پشت سرم نشسته بود دلم می خواست با او سر صحبت را

باز کنم اما نمی توانستم زبانم سنگین شده بود

و سکوتی که مارا در خود داشت به من توان ماندن بیشتری می داد کمی روی

صندلی جا به جا شدم پدرم پرسید:

- جاتون که خوب هست؟

صدایش در گوشم نشست:

- بله خب خدا رو شکر، بهترین حسنش به اینه که مدرسه به محل کار بابا نزدیکه

,

- محل کار بابا کجاس؟
- همین نزدیکیها
پدرم سر تکان داد تمام وجودم برای شنیدن صدایش گوش شده بود
- ناراحت نیستی مدرسه ات عوض شده؟
- چرا ولی نه انقدر زیاد فقط خداروشکر که هنوز مدرسه ها تق و لق بود به
هرحال یه هفته چیز زیادی نیست
فرناز با خنده گفت :
- مگه میشه ناراحت باشه اونم با وجود دانش آموزای گلی مثل من که این مدرسه
داره

سر برگرداندم و چشم به بیرون دوختم همه چیزاز مقابل چشمانم فرار می کرد
دخترها به آرامی صحبت می کردند و من در خلصه ای رویایی فرو رفته بودم صدای
ترمز مرا از رویا بیرون کشید
به خودم آمدم سحر به نرمی تشکر کرد و پیاده شد احساس کردم نیمی از من است
که به سختی از وجودم جدا میشود
در که بسته شد قلبم به شدت فشرده شد از پنجره نگاهش کردم با نگاهی بی
تفاوت سر برگرداندم
و شانه به شانه فرناز وارد مدرسه شد بر جا خشکم زد و به دستهایم خیره شدم
اتومبیل به حرکت درآمد
و من می دانستم دل باخته ام تمام روز را در حال دست و پا زدن با خودم بودم
اختیار از کف داده بودم
و آرام آرام بی آنکه مقاومتی نشان دهم در عشق فرو میرفتم مدام از خود
میپرسیدم :
چی شده

وبه خودم جواب میدادم :
جای نگرانی نیست این فقط عشق است
کار می کردم آن هم با جدیتی که از خودم بعید میدانستم مرتب و دقیق با
ناباوری به دستهایم نگاه می کردم
با تمام افکاری که در مخلیه ام بود چگونه می توانستم با این دقت و وسواس و
در عین حال سرعت کار کنم؟
از خودم و از نیروی شگرفی که یک احساس قلبی در من بوجود آورده بود در شگفت
بودم

تا بعد از ظهر در حالتی بین خواب و بیداری و در سکوتی روح فزا که به
رویاهایم اجازه حیات میداد پرپر زدم
کم کم دلواپسی در جانم نشست هر چه ساعت پایان کار روزانه نزدیکتر میشد
التهابم بیشتر میشد دلم نمی خواست ساعت پنج برسد
در خود تاب رفتن به خانه را نمی دیدم تنفس در هوایی که سحری در خود دارد
به نظرم سنگین می امد
از قدم نهادن در ساختمانی که او را در میان بازوان خویش می فشرد وحشت
داشتم می ترسیدم بینمش صدایش را بشنوم نفسش بکشم
و با اینکه نا باورانه یقین داشتم احساسی نسبت به او در وجودم ریشه دوانده
بود برای چندمین بار پیاپی به ساعت نگاه کردم
نیم ساعت تا تعطیل شدن مدرسه مانده بود آرام و قرار نداشتم از روی صندلی
بلند شدم وسایل را جمع و جور کردم
حواسم پرت بود عجله داشتم دلشوره بر جانم نشسته بود روبروی پدر ایستادم و
به چهره درهم کشیده پرسیدم :

- برای امروز دیگه کاری نیست؟
بی آنکه نگاه کند جواب داد:
- نه

- پس با اجازتون من میرم
از مقابلش رد شدم دستها و صورتم را شستم به اتافک رفتم لباسهایم را تعویض
کردم 15 دقیقه به 5 مانده بود که از تعمیرگاه بیرون زدم
از قبل تصمیم گرفته بودم که تا خانه قدم بزنم قدم که به خیابان گذاشتم بی
اختیار دستم برای اولین تاکسی بلند شد
در حالی که شدیداً در مقابل خودم مقاومت میکردم سوار اولین اتومبیلی که
مقابل پایم ایستاد شدم در دل به خودم گفتم:
خاک تو سرت خر شدی رفتی

و به خودم جواب دادم:

اینجوری هم که فکر می کنی نیست من خونه برو نیستم
از پنجره به بیرون نگاه کردم اتومبیل به آرامی حرکت کرد حسابی عصبی شده
بودم دلم برای دیدن سحر و شنیدن سحر صدایش غنج میزد
چندباری تصمیم گرفتم پیاده شوم با خود اندیشیدم: خودم تندتر راه میرفتم
اما توان حرکت نداشتم در صندلی فرو رفته بودم و مناظر درهم و برهم بیرون
را نگاه می کردم
سر کوچه از اتومبیل پیاده شدم نگاهی به ساعت انداختم سر برگرداندم و به
انتهای خیابان به پارک چشم دوختم

دو دل برجای ماندم نمی توانستم تصمیم بگیرم چشم بستم نفس عمیق کشیدم با
خودم گفتم
هر کجا پاهایم رفتند می روم و قدم به داخل کوچه گذاشتم قدم به قدم به خانه
نزدیکتر میشدم
قلبم به شدت می تپید
دستی به موهایم کشیدم و شروع کردم به شمردن یک دو سه چهار پنج...
پشت در ایستاده بودم برای اولین بار دست روی زنگ گذاشتم حداقل تا موقع باز
شدن در فرصت داشتم

صدای فرناز در سرم صدا کرد

- کیه؟

- باز کن با تعجب پرسید:

- شما؟

- بازکن می گم اگه بیام بالا حالتو میگیرم

- داداش تویی؟

- باز می کنی یا نه؟

درباز شد پیش از آنکه وارد شوم صدای فرناز را شنیدم که گفت:

- داداش بود

وارد شدم و در را بستم نتوانستم مقاومت کنم زیر چشمی نگاهی به در خانه شان
کردم بسته بود در دل گفتم:

الان سحر من پشت این دره

به سرعتم افزودم می ترسیدم اگه بیشتر بمان بیش از این از خودم شرمنده شوم
که نتوانسته ام احساساتم را کنترل کنم

پله ها را به سرعت دوتا یکی کردم پشت در آپارتمان خودمان ایستادم نفسی

تازه کردم و زنگ زدم چند ثانیه ای بیش طول نکشید

که مادرم در را به رویم باز کرد با تعجب نگاهم کرد

- سلام مرا بر انداز کرد و گفت

- سلام کفشهایم را درآوردم

مادرم با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

وارد خانه شدم جواب دادم:

-بله شما خوبین؟

هاج و واج نگاهم کرد و جواب داد:

- آره

- چیزی شده؟

در صورتم دقیق شد و جواب داد:

نه باید چیزی شده باشه

لبخندی از سر بی حوصلگی زدم و گفتم:

- نه

مادرم دوباره پرسید:

- خوبی؟

به چشمانش نگاه کردم حرکات مرا زیرنظر داشت

پرسیدم:

- چرا اینطوری نگام میکنین؟

- چطوری؟

چشمانم را چپ کردم و گفتم:

اینطوری خودش را جمع وجور کرد و لبخندی زد و گفت

- خودتو لوس نکن مرد گنده برای یک لحظه احساس کردم دلم می خواهد بغلش کنم دست پیش بردم و مثل بچه ننه ها گفتم:

- مامان لب به دندان گزید و گفت هیس خودم را عقب کشیدم و گفتم :

-چیه؟ صدایش را پایین آورد و گفت:

مهمون داریم نگاهی به پذیرایی انداختم کسی نبود نگاهش کردم و گفتم کیه؟

پیش از آنکه مادرم جواب بدهد در اتاق فرناز باز شد سر بلند کردم فرناز با صورتی خندان در آستانه در ایستاده بود

گفت: بچه شدی این چه طرز مامان گفته؟ زبان را بیرون آوردم و برایش شکلک درآوردم مادرم بازویم را گرفت و دستم را پایین کشید و گفت:

ا...ا...ا فرید فرناز هم با شیطنت گفت:

گفتم بچه شدی چرا شکلک در میاری؟

مادرم اخمی به فرناز کرد و به آرامی گفت:

بیا تو آشپزخونه یه چایی برات بریزم فرناز پرسید زود اومدی؟

-کارم تموم شد چیه مگه جای تو رو تنگ کردم؟

لب به دندان گرفت و با ابرو به داخل اتاقش اشاره کرد جلو رفتم و با حرکات دست پرسیدم:

کیه؟

بی آنکه جوابم را بدهد به داخل اتاق رفت و در را بست

سرم را داخل آشپزخانه کردم مادرم کنار سماور بود به آرامی پرسیدم:

مهمون کیه؟

سربرگرداند و گفت:

بیا تو چایی آماده س

قدم به داخل آشپزخانه نهادم بوی قورمه سبزی فضای آشپزخانه را پر کرده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هوم چه بوی اشتها آوری

پشت میز نشستم مادرم استکان جای را در مقابلم گذاشت و به نرمی پرسید:

حرفتون شد؟

- ها؟

- زود اومدی؟

خنده ای عصبی کردم و گفتم:

ای بابا باور کنین کارمون تموم شد گفتم برم گفت برو مادرم هم پشت میز نشست نگاهم کرد و گفت:

سر به سرش نذار مامان جون

- مامن تروخدا شروع نکن

دستهایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

خب شروع نمی کنم

لبخندی زدمو گفتم:

قربون مامانم برم

لبخندی زد و گفت:

دیشب کار خوبی کردی زود برگشتی خونه

- به خاطر اون نیومدم

تیز نگاهم کرد استکانم را برداشتم و یک جرعه سر کشیدم

- من فقط خسته بودم نمی خوام فکر کنه ازش می ترسم -

چرابهاش لج می کنی اون خیر و صلاح تو میخواد چهره در هم کشیدم و گفتم:

ولم کن مامان این چایی رو زهر مار مون نکن

- هردوتاون کله شقین

با تشر گفتم:

مامان

- خب دیگه حرفی نمی زنم هر چی که پیش بیاد به جهنم به من مربوط نیست نگاهش کردم دلم از دست خودم گرفت:

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:

نگفتی مهمون کیه؟

با دلخوری گفت:

سحر قلبم فرو ریخت پرسیدم:

سحر؟

نگاهی گذرا به صورتم دوخت و گفت:

سحر

- واسه چی اومده؟

- واسه تو معلومه دیگه واسه درس خوندن به یاد حرفهایی که زده بودم و کارهایی که کرده بودم افتادم

فرناز مگه دستم بهت نرسه تو میدونی این دختره اینجاس اونوقت...

من که از او شرم داشتم و حالا با این وضعیت شرمم از او دو چندان شده بود

بلند شدم وتلوتلو خوران از آشپزخانه بیرون آمدم

او اینجا بود در کنار من زیر سقفی که بالای سر من هم بود فاصله ام از او به

اندازه یک دیوار آجری بود گوش تیز کردم

دیوار آجری که مرا از شنیدن صدایش محروم کرده بود پشت در اتاقم ایستادم به

زحمت کلید را در قفل انداختم و چرخاندم در باز شد

وارد اتاقم شدم و در را بستم خودم را روی تخت انداختم چشم به دیوار دوختم

او اینجا بود درست پشت اتاق دیوار من

اگر دست دراز میکردم می توانستم بگیرمش بلند شدم کنار دیوار ایستادم کف

دستم را روی دیوار گذاشتم او اینجا بود

در خانه من و من می توانستم او را به راحتی نفس بکشم چشم بر هم گذاشتم و

طرح صورتم را پیش چشمم نقاشی کردم

چانه، لب بینی و چشمها چشمهایی کشنده اما بی احساس چشمهایی که با تمام

فریبندگی حرفها را در خود فرو میخورد

چشم باز کردم و از دیوار کنده شدم به آن چشم دوختم عقب عقب رفتم روی تخت

نشستم و سرم را با دو دست گرفتم از خودم پرسیدم:

((آخه چت شده؟ لعنتی تو رو چه به این غلطا؟))

سرم را تکان دادم و آهسته نالیدم

((چیکارکنم دست خودم نیست من دوش دارم دوش دارم))

روی تخت افتادم و زیر لب تکرار کردم ((دوستش دارم)) در اتاق فرناز باز شد

توان حرکت نداشتم صدایش را شنیدم که گفت:

- فردا تو مدرسه یادت می دم صدای مادرم را شنیدم که گفت:

- شام بمون

- ممنون و صدای فرناز که گفت:

- بمون دیگه

- ممنون اون پایین هم متعلق به شماس هر کلمه اش چون خنجری در قلبم می نشست

گفت:

- خداحافظ

می خواستم فریاد بزنم:

- نه

اما توان نداشتم سرم را میان دست گرفتم من از دست رفته بودم صدای بسته شدن

در را که شنیدم

دنیا برایم رنگ خاکستر شد تکانی به خودم دادم بدنم سنگین شده بود چند ضربه

به در اتاقم خورد ماتم برده بود

در با صدای نرمی باز شد صدای فرناز در سرم فرو رفت

- پسره لوس آبرومو بردی

صدای پایش را می شنیدم که نزدیک می شد هر چه توان داشتم جمع کردم تا سر

برگردانم اما نتوانستم بالا سرم ایستادا بود پرسید:

- خوابی؟

به زحمت دهان گشودم

- نه با نگرانی پرسید:

خوبی؟

عزمم را جزم کردم سربگرداندم و با نگاهی مبهوت به صورتش خیره شدم

- آره

بر لبه تخت نشست به خودم جرات دادم و پرسیدم:

رفت؟

- آخ آخ پسر این چه بچه بازی بود در آوردی؟ کلی آبروم پیشش رفت

می دانستم که رفته صدایش را شنیدم اما خواستم از فرناز بشنوم که او رفته

بود شاید باور کنم دوباره پرسیدم:

رفت؟

- نگاه تندی به من انداخت و گفت:
- معلومه که رفت وگرنه من پیش تو نبودم وباتمسخر اضافه کرد:
 - حالا باخیال راحت میتونی خودتو برای مامان لوس کنی
 - زیر لب غریدم:
 - خفه شو
 - چی؟
 - سر برگردانم دلم می خواست تنها باشم اما فرناز خیال رفتن نداشت
 - امروز تو مدرسه کلی پزتو دادم اوه کلی کلاس واسه ت گذاشته بودم همه رو داغون کردی
 - شما تو مدرسه کار دیگه ای ندارین؟
 - ای کم و بیش اما امروز یه روز دیگه بود اونم به خاطر سحر کنجکاو شدم سر برگردانم و به فرناز چشم دوختم کنجکاوای را در نگاهم خواند با لبخند گفت:
 - بچه ها دوره ش کرده بودند
 - واسه چی؟
 - واسه خاطر تو با تعجب پرسیدم واسه خاطر من؟
 - روی تخت نشستم کنجکاوای ام به شدت تحریک شده بود پرسیدم
 - چرا؟
 - بهش حسودی کردن قلبم فرو ریخت برای یه لحظه شک کردم نکند به راز من آگاه شده باشن
 - چرا؟
 - فکر نمی کردم اینقدر خنگ باشی
 - خب درست و حسابی بنال ببینم چی میگگی؟
 - بلند شد وگفت
 - می گفتن خوش به حالش شده همسایه ما شده همین
 - چرا؟
 - ا تو قرص چرا خوردی؟ خنگ خدا بین دخترا آتیش به پا کردی
 - در حالیکه دلم از شنیدن این حرف غنج میرفت چهره در هم کشیدم وباعصابانیتی
 - تصنعی گفتم
 - غلط کردن
 - خیلی دلت بخواد
 - می بینی که نمی خواد
 - کلی کلاس گذاشتم واسه ت کلی ازت تعریف کردم سحر بیچاره همین جوری مونده بود اونوقت آقا نازم میکنه
 - گل از گلم شکفت فکر اینکه حالا سحر میداند چه تکه ای هستم حتما رفتارش نسبت به من عوض خواهد شد
 - در دلم آشوب به پا کرد می دانستم زنها موجودات غریبی هستند آنها همیشه در پی این هستن که بهترینها را بدست بیاورند
 - وبدین ترتیب بر دیگران فخر بفروشنند وحالا او میدانست من بهترین هستم در خیال اندیشیدم
 - ((به زودی دلبریها آغاز خواهد شد)) به نرمی از فرناز پرسیدم
 - خوب اون چی گفت؟
 - کی؟
 - این همسایه جدید دیگه
 - سحر؟هیچی فقط نگاه کرد و لبخند می زد اما با کار امروزت...
 - نگاهش کردم :
 - خب؟
 - هیچی دیگه پوزخند زد وگفت داداش که تعریف میکردن اینه؟
 - نفسم بند آمده بود به چشمان فرناز خیره شده بودم بی توجه به حال من ادامه داد
 - گفت خیلی بچه س
 - برای اینکه فرناز متوجه حالم نشود روی تخت دراز کشیدم به زحمت خودم را جمع و جور کردم و در حالی که به شدت از گفتن این جمله اکراه داشتم گفتم:
 - غلط کرد تو چی گفتی؟
 - گفتم از مهربونیش مگه بده آدم خودشو واسه مامانش لوس کنه
 - برق امیدی در چشمانم درخشید فرناز ادامه داد
 - گفت نه چرا بد باشه ولی نه برای یه مرد اونم مثل دادش تو انگار یک سطل آب یخ بر سرم ریخته باشن وارفتم فکر میکردم

- اورا در چنته دارم تصورم این بود که اورانسیت به من حریص کرده اند ایمان داشتم از آن من است اما او سرکش از آن بود که به سادگی در کمندم گرفتار آید فرناز روبه روی آینه ایستاده بود در حالیکه به صورت خود دقیق شده بود پرسید:
- زود اومدی؟
 - انگار تمام چند دقیقه پیش و حرفهایی که زده بود فراموش کرده بود بی خیال و آسوده در مقابل آینه شکلک در میاورد
 - حوصله حرف زدن نداشتم جواب دادم:
 - کارم تموم شد اومدم خونه نگاهم کرد
 - اولین باره از سرکار نپریدی تو حموم احساس کردم کنجکاو شده نمی خوستم زیر بار نگاهش له شوم به زحمت بلند شدم و گفتم:
 - تو اومدی وگرنه داشتم می رفتم
 - تلو تلو خوران به طرف کمدم رفتم درش را باز کردم و لباسهایم را برداشتم
 - فرناز هنوز هم روبروی آینه بود
 - دستش را گرفتم و در حالیکه به طرف بیرون هلش میدادم گفتم:
 - هری دیگه مگه نمی بینی دارم میرم حموم
 - خوب چرا هل میدی؟
 - در اتاق را بستم به طرف حمام رفتم صدای فرناز را از پشت سر شنیدم:
 - راستی یادم رفت
 - به طرفش برگشتم با تمسخر آلوده به کنایه گفت:
 - یکی زنگ زده بود باهات کار داشت
 - کی؟
 - شانه بالا انداخت و گفت:
 - اسمشو نگفت ولی تا دلت بخواد پررو بود داشت منو میخورد
 - با غیظ گفتم:
 - غلط کرد هرکی باشه پدرشو در می آرم پدرسوخته های نا...
 - به میان حرفم دوید و گفت:
 - اوه جوش نیار دختر بود
 - باتعجب گفتم دختر بود؟
 - اصلا فکر نمی کردم اینقدر بد سلیقه باشی دختره خیلی بدچاک و دهن بود
 - با حالتی متفکر گفتم:
 - دختر بود؟ یعنی کی بود؟ گفتی اسمش چی بود؟
 - مستی؟! اسمشو نگفت گفت بهم زنگ میزنه منتظر تماسش باش
 - غلط کرده اگه دوباره زنگ زد بگو ما اینجا یه همچین کسیو نداریم
 - بالودگی گفت:
 - مطمئنی؟
 - باعصبانیت نگاهش کردم و گفتم:
 - حوصله کل کل با تو ندارم بنابراین هوای دهن تو داشته باش
 - چهره درهم کشید و گفت:
 - به تو زنگ میزنن من مواظب باشم
 - ببین فرناز وقت خوبی رو برای سربسر گذاشتن من انتخاب نکردی یه وقت دیدی زدم...
 - یکی دیگه کیفشو میبره یکی دیگه لاشو میزنه...
 - خفه شو وگرنه.....
 - چیه دوباره هار شدی؟
 - مادر سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:
 - دوباره چی شده؟ شما باز به هم رسیدین؟
 - تقصیر اینه
 - فرناز باز شروع کردی؟ تقصیر اون یا تو شما کی میخواین به هم خوب باشین؟
 - ولم کن مامان سر برگردانم و وارد حمام شدم.
 - صدای مادرم را از پشت دربسته شنیدم که گفت:
 - من دارم باهات حرف میزنم لباسهایم را درآوردم
 - چرا فرار می کنی؟ وایستا و جواب بده
 - شیر را باز کردم صدای مادرم پشت شرشر آب گم شد دلم میخواست ساعتها زیر دوش بایستم
 - و بگذارم آب تمام من را از من بشوید موهایم روی صورتم ریخته بود و من از این که اینقدر ژولیده به عمق نگاه سحر می اندیشیدم خرسند بودم.

شیر آب را که بستم احساس سیکی می کردم حوله را به خودم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم خانه در سکوتی کرخ کننده در تاریکی و روشنی غروب غوطه می خورد داخل اتاقم پیچیدم سراغ کمد لباسهایم رفتم یک بلوز آبی روشن انتخاب کردم و پوشیدم شلوار جین تنگی به پا کردم روبروی آینه ایستادم و مشغول مرتب کردن موهایم شدم.

هیچ صدایی نمی آمد. برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم انداختم چشمکی زدم و گفتم:

- جون عمه ات شدی دختر کش.

نگاهی به در اتاقم انداختم سکوت دیگر غیرعادی شده بود به آرامی از اتاقم بیرون آمدم به طرف آشپزخانه رفتم هیچ کس در آنجا نبود به نرمی به اتاق فرناز رفتم گوشم را روی در گذاشتم و با تمام حواس گوش دادم صدایی به گوش نخورد دستگیره را گرفتم به آرامی به طرف پایین کشیدم در باز شد چشمی به اطراف چرخاندم و سرم را داخل اتاق کردم فرناز داخل اتاقش دراز کشیده بود و کتبی می خواند با باز شدن در نگاهی به من انداخت چهره در هم کشید و گفت:

- به تو یاد ندادن در بزنی؟

کتاب را بست و روی تخت نشست قیافه حق به جانبی به خود گرفتم و گفتم:

- به تو یاد ندادن با صدای بلند کتاب بخوونی؟

در را بستم و به راه افتادم وسط پذیرایی بودم که صدای فرناز را از پشت سر شنیدم:

- زود می آیی؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

- نمی دونم

با اضطراب گفت:

- اگه بابا پرسید؟

در را باز کردم و گفتم:

- بگو رفته جهنم.

در را پشت سر بستم نفس عمیقی کشیدم و از پله ها سرازیر شدم آقای سهرابی هن هن کنان از پله ها بالا می آمد سرعتم را کم کردم و گفتم:

- سلام ایستاد و سر بلند کرد نفس نفس زنان جواب داد:

- سلام... خوبی؟... بابا... خوبه؟

- به مرحمت شما شما خوبین؟ مهشید خانم خوبین؟

- خوبیم

- نادر چطور؟

- اونم خوبه مگه ندیدیش؟

- نه

- دیشب مگه تو پارکینگ نبود؟

لبخندی زدم و جواب دادم: - آ... چرا دیدمش نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- سلام برسونید به سرعت از کنارش رد شدم از این احوالپرسی کسالت بار، از این تکرار هر روزه مکررات روزمره احساس تهوع میکردم

به هوای آزاد احتیاج داشتم صدای آقای سهرابی را شنیدم که گفت:

- به بابا سلام برسون از پاگرد پیچیدم و جواب دادم:

- بزرگیتونو می رسونم

هرچه به طبقه اول نزدیکتر می شدم قدمهایم آرامتر می شد قدم به طبقه اول که گذاشتم دلم خالی شد دستی به موهایم کشیدم و با طمانینه از مقابل درشان گذشتم پیش از آنکه از ساختمان بیرون بروم نیم نگاهی به در خانه شان کردم صدای فرناز در گوشم پیچید:

- گفت چرا بد شد ولی نه برای به مرد اونم مثل داداش تو

لبخندی گوشه لبم نشست از در بیرون رفتم و در را به آرامی بستم سلانه سلانه به طرف پارک انتهای خیابان به راه افتادم چراغها تک و توک روشن شده بودند مردم در هم می لولیدند و مغازه دارها از وجود این همه مشتری در پوست خود نمی گنجیدند

دستهایم را در جیبم فرو بردم و نگاهم را به سنگ فرش پیاده رو دوختم راهم را از میان مردم باز می کردم و پیش می رفتم فکرم پیش سحر بود

پیش مسخ چشمانش و مسلخ نگاهش پیش طرح اندام اهورایی اش که روی دیوار پارکینگ با نور و سایه نقاشی شده بود
پیش صدای دلنشین و آهنگینش حالت صورتش وقتی به سینا غیظ میکرد واقعا تماشایی بود با خود اندیشیدم
(کاش همیشه همانگونه بی تاب و آتشین باشد)) از این تصور خنده ام گرفت کسی در گوشم فریاد زد:

- تخمه داغ
از جا پریدم و به گوشه پیاده رو نگاه کردم حوصله جر و بحث نداشتم به راهم ادامه دادم رشته خیالاتم پاره شد
راهم را به طرف پارک کج کردم سعید در آنسوی خیابان به طرف پارک می رفت با دیدنش چیزی از ذهنم عبور کرد
به سرعت از وسط خیابان رد شدم متوجه من نشده بود از پشت سر صدایش کردم:
- سعید... سعید... با توام پسر

خودم را به او رساندم و کتش را کشیدم به عقب برگشت با دیدنم لبخندی زد با شعف گفت:

- سلام چطوری؟
چهره ترش کردم جواب دادم:
- چه سلامی مرد ناحسابی بابا دست خوش اینه رسمش؟
با دستپاچی گفت:
- اتفاقی افتاده؟
- به تازه میپرسه اتفاقی افتاده مرد حسابی واسه چی شماره مارو دادی به این آنتیک؟

رنگش پرید به تته پته افتاد:
- خب فرید اونقدر اصرار کرد که مجبور شدم به خدا شرمندتم
- پسر خوب من به خاطر تو راضی شدم چند قدمی باهاش راه بیام اونوقت تو...
به میان حرفم دوید و گفت:

- به جون فرید مجبور شدم به پری گفتم تو ناراحت می شی گفت اون با من
- ببین سعید خودت خراب کردی خودتم درستش می کنی به پری خانمت بگو به اون دختر خاله عتیقش بگه دیگه خونه ما زنگ نزنه
تو که می دونی وقتی اون روم بالا بیاد چیکار می کنم
- حتما بهش می گم قول میدم لحنم را عوض کردم و با لحنی دوستانه پرسیدم:
- میری پارک؟
با شرندهای جواب داد:

- آره
دستی به پشتش کشیدم و گفتم:
- پس هم مسیریم
به راه افتادیم سعید هم با یک قدم فاصله از پشتم به راه افتاد نزدیک در ورودی پارک ایستادم سعید به من رسید
- ببینم عقب بمونی
سر به زیر انداخت و گفت:
- شرمندتم

سقلمه ای به پشتش زدم و گفتم:
- بی خیال دیگه بهش فکر نکن پری خودش کارو درست می کنه
سر تکان داد و گفت:
- آره

- بریم تو؟
زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:
- بریم قهقه ای زدم و گفتم:
- خب اومدیم بریم تو دیگه
و قدم به داخل پارک گذاشتم سعید هم شانه به شانه من راه افتاد با شیطنت پرسیدم:

- خوب سعید خان این خانم محترم در مورد من چی گفت؟
با تعجب پرسید:

- کی؟
همان طور که به جلو زل زده بودم گفتم:

- دخترخاله پری خانم شما
- اینقدر ازش بدت میاد که نمی خوای اسمشو بیاری؟

- شانه بالا انداخت و جواب دادم
- من اینجوریم دیگه از یکی خوشم بیاد مطلق خوشم میاد از یکی هم بدم بیاد مطلق بدم میاد نگفتی چی گفت؟
 - خیلی از تو خوشش اومده
 - یه چیز نو بگو
 - با هیجان گفت:
 - کلی ازت تعریف کرد
 - اینم قدیمی بود
 - کلی قربون صدقه ات رفت
 - خیلی خیل قدیمی بود
 - ببخشید چیز خاصی باید می گفت؟
 - نگاهی به سعید انداختم و گفتم:
 - مثل بقیه اس تکراری و تهوع آور
 - از دور چشمم به بچه ها افتاد لبخندی زدم و گفتم:
 - بازم جمع ولگردای بیکار
 - سعید لبخندی زد و گفت
 - ماهمه مثل همیم
 - ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم سر به زیر انداخت و به راهش ادامه داد
 - نگاهم به دنبال سعید کشیده شد
 - صدایی از پشت سرم شنیده شد که گفت:
 - سلام
 - صدای سمیه را شناختم چهره در هم کشیدم و به راه افتادم بلندتر از پیش گفتم:
 - سلام
 - بی توجه به راهم ادامه دادم صدای پایش را از پشت سر شنیدم دوباره گفتم:
 - سلام
 - ایستادم به طرفش چرخیدم بی آنکه نگاهش کنم با لحنی عصبی گفتم:
 - فرمایش؟
 - میخواستم باهات حرف بزنم
 - من حرفی واسه گفتن ندارم با صدای بغض آلودی گفت:
 - خواهش می کنم نگاهش کردم چشمانش در اشک غوطه ور بود
 - با لحن عصبی گفتم:
 - ببین خانم من حرفامو دیشب بهت گفتم راهتو بکش برو چرا خوشت میاد... استغفرالله
 - میشه بریم یه گوشه؟
 - دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
 - ولم کن بابا
 - وبه راه افتادم بچه ها نگاهمان می کردند سمیه هم به راه افتاد و گفت:
 - خواهش می کنم
 - نه
 - فرید
 - ایستادم و با تشر گفتم:
 - آقا فرید
 - چشم اقا فرید
 - از کنارم رد و روبرویم ایستاد
 - خواهش می کنم
 - از دخترایی که دنبال پسرا بو می کشن و راه می رن بدم میاد
 - راه افتادم کتم را چسبید و گفت:
 - من دوستت دارم
 - با خونسردی جواب دادم:
 - اشتباه می کنی
 - دستم را عقب کشیدم به سرعت دوباره کتم را چسبیدم به بچه ها نگاه کردم
 - ایستاده بودند
 - و مارا نگاه می کردند دستم را با عصبانیت عقب کشیدم و گفتم:
 - برو سمیه برو هر وقت یاد گرفتی پنج قدم با یه پسر راه بری شروع کننده حرف نباشی

اون روز بدون اندازه من شدی ولی تا اون روز اونقدر دهنی شدی که نشه نگات کرد

به سرعت از کنارش رد شدم به طرف بچه ها رفتم شهروز چند قدمی به طرفم آمد و در حالیکه با چشم و ابرو به سمیه اشاره می کرد پرسید:
- چی گفت؟
- ولش کن بابا مریضه

پایان فصل سوم
من در خود تکرار می شدم منبسط می شدم فراگیر می شدم و باز از ذره ایی کوچکتر بودم
زندگی من در دو چیز خلاصه شده بود هر روز صبح صدای نفسهای سحر را از پشت سر شنیدن و هر روز عصر از مقابل در بسته شان رد شدن. حالا دیگر کم و کمتر به پارک می رفتم دلم نمی خواست از خانه دور شوم
می ترسیدم او بیاید و من نباشم بیشتر وقتم را با بچه ها در پارکینگ بودم از اینکه دیوار با دیوار خانه شان بود و فاصله ام با او اندازه یک تیغه بود احساس آرامش می کردم

- خب با اجازه
از روی صندلی بلند شدم شهروز پرسید:
- کجا؟
- نگاهی به ساعت انداختم و جواب دادم:
- خونه
- الان؟
تعجب در نگاهشان نشست لبخندی زد و دوباره به ساعت نگاه کردم و گفتم:
- الان.

سعید با دو دلی پرسید:
- ساعت چنده؟
دوباره به ساعت نگاه کردم.
- مگه الان ندیدیش؟
- حواسم جمعش نبود
پرویز خندید و گفت:
- مشکوک شدی فرید کجا داری تنها خوری می کنی؟
چهره درهم کشیدم و نگاهش کردم شهروز بازویم را چسبید و گفت:
- بگیر بشین تازه پارک داره شلوغ می شه
- حوصله شو ندارم
- به خاطر سمیه س
نگاه معنی داری به شهروز انداختم و گفتم:
- از تو این حرفا بعیده سمیه چیکاراس که من به خاطرش تو پارک نموم
- پس موضوع چیه؟
دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
- اگه چیز خاصی بود بهتون می گفتم
سعید با شرمساری گفت:
- به خاطر منه
- نه بابا بهتره اونو فراموش کنی فقط جون هرکس دوس داری بگو اینقدر زنگ
نزنه خونه ما آبرو و حیثیت واسه مون نداشته
- به خدا شرمنده تم
- بی خیال بابا
شهروز به آرامی پرسید:
- موضوع چیه؟
- هیچی بابا قضیه دختر خاله...
به میان حرفم دوید و گفت:
- اونو که می دونم. این دیر اومدنا و زود رفتنات رو می گم. یه چند روزی می شه که فرید همیشگی نیستی.

تو خودتی، به جور دیگه شدی. تو رو به زور می فرستادیم بری. اما حالا... به زور می آریمت. باید ده دفعه زنگ بزنی، التماس دعا، تا آقای راضی بشه بیاد، نرسیده هم که می خوی دربری. فرید تو چته؟ نگاهی به بچه ها کردم. هر پنج نفر با نگاههایی پرسشگرانه به من چشم دوخته بودند.

دستهایم را در جیب فرو بردم، لبخندی زدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

- فرید.

به چشمهای شهروز خیره شدم.

- آگه من می تونم...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- کاری نیست.

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک هفت بود.

- خب، خداحافظ.

دستم را به طرف شهروز دراز کردم. انگشتانم را در مشت فشردم و گفتم:

- بیشتر پیش ما بیا.

- قول می دم.

سعید انگشتانم را فشردم و گفتم:

باز هم شرمنده ام.

بی خیال پسر.

دستان پرویز را در دست گرفتم.

- ببین آگه سند مالکیت نزدی ما هم هستیم.

مشتم را بالا آوردم. خودش را عقب کشید و با خنده گفت:

- شوخی کردم. بیخ ریش صاحبش.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، هر وقت پیدااش کردم اول می فرستمش پیش تو.

- خیلی آقایی.

بهزاد در حالی که دستم را می فشردم گفتم:

- دست و دلبازی ما هستیم ها.

دست چپم را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- رو چشمم، فکر شمام هستیم.

شاهرخ هم دستم را فشردم و گفتم:

- زیاد خونه نمون، مگه می خوی تخم کنی که می ری تو خونه و در نمی آی.

پرویز با سر و صدا گفت:

- قدقدا، قدقدا.

در حالی که می خندیدم، مشتم را بالا آوردم و گفتم:

- می زنم...

نگاهم از روی سر پرویز رد شد و پشت یک درخت بر روی صورت سمیه ثابت ماند با

صورتی محزون با سر سلام کرد

چهره درهم کشیدم و مشتم را پایین آوردم. بچه ها که متوجه تغییر چهره ام شده

بودند، به عقب برگشتند. سعید گفت:

- سمیه اس!

بهزاد گفت:

- قایم شد... اونا ها... داره می ره.

روی صندلی نشستم. سنگینی نگاه شهروز را حس کردم. سر بلند کردم. بی آنکه

چیزی بگویم، سر بر گرداندم.

با عصیانیت گفتم:

- چته؟

سر ها به طرف من چرخید. شهروز با بی اعتنائی شانه بالا انداخت و گفت:

- هیچی.

- چرا این جوری نگام می کنی؟

روی صندلی نشست و گفت:

- من دارم نگات می کنم؟

- نگام که می کردی؟

شاهرخ با خنده گفت:

- بابا صلوات بفرستین.

- تو یکی حرف نزن. من دارم با شهروز صحبت می کنم.

پرویز با نگرانی گفت:

- تو چت شده؟
- در حالی که به شهروز اشاره می کردم، گفتم:
- از اون بپرسین.
- شهروز به طرفم برگشت و گفت:
- تو اگه از دست کس دیگه عصبانی هستی، چرا دادشو سر من می زنی؟
- گوش کن شهروز...
- نه تو گوش کن، تو رئیس نیستی، هیچ وقت هم نبود...
- به میان حرفش دویدم و با پوزخند گفتم:
- رئیس، تو فکر کردی ما بچه ایم یا داریم مثل دخترا خاله بازی می کنیم. رئیس و رئیس بازی ما تموم شده. من هیچ وقت ادعا نکردم که رئیسم.
- تو فکر می کنی کی هستی؟
- بچه ها حاج و واج مانده بودند. بهزاد بلند شد و با تحکم گفت:
- بسه دیگه.
- مثل دو خروس لاری، به هم نگاه می کردیم. هر کدام منتظر این بودیم که دهان دیگری باز شود تا یقه اش را بگیریم و کتک کاری را شروع کنیم.
- بهتره تمومش کنید. همه دارن به ما نگاه می کنن. شما دو تا چتونه؟
- شاهرخ با نگرانی گفت:
- من همیشه فکر می کردم بین ما ها، شما دو تا با هم جور ترید.
- شهروز گفت:
- جور بودیم اما تا پیش از این که این آقا... چی بگم.
- بگو، هر چی می خوای بگی بگو.
- تو از اون شبی که با سعید رفتی عوض شدی.
- سعید با دلواپسی گفت:
- با من؟ منظورت چیه؟
- نیم نگاهی به سعید انداختم و گفتم:
- این موضوع هیچ ربطی به اون شب نداره.
- من فکر می کردم ما با هم دوستیم.
- معلومه که هستیم.
- اما تو...
- سربه زیر انداخت. با عصبانیت گفتم:
- چرا حرفاتو می خوری، مرد باش و تمومش کن.
- سر بلند کرد از چشمانش آتش می بارید، گفت:
- من نگرانتم
- پوزخندی زد و گفتم:
- مضحکه، مثل بابام حرف می زنی. از هر چی نگرانیه حالم بهم می خوره
- از روی صندلی بلند شدم. بهزاد دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا بر جایم نشاند و گفت:
- کجا؟
- می خوام برم. به اندازه کافی وقتم هدر رفته.
- شهروز گفت:
- بله دیگه، حالا دیگه بودن با ما وقت تلف کردنه.
- با عصبانیت به طرفش برگشتم و پرسیدم:
- تو اصلا معلومه چته؟
- با خونسردی آزار دهنده ای گفت:
- تو چی؟ معلوم هست چته؟
- من دردمه، تو چی؟
- بهتره بری زایشگاه.
- دست دراز کردم و یقه اش را گرفتم. بهزاد مرا محکم بغل کرد و گفت:
- چته پسر؟
- لیچار می بافه. حرف اضافه می زنه.
- همان طور که مرا به طرف عقب هل می داد گفت:
- بسه دیگه. دارین شورشو در می آرین.
- شهروز فریاد زد:
- ولش کن ببینم می خواد چیکار کنه؟
- پرویز با تشر گفت:
- تو دیگه ساکت شو.
- سعید حاج و واج نگاهمان می کرد.
- آخه...

- ولم کن بهزاد .
- پرویز با خنده گفت:
- مهم نیست چتونه، به هر حال آدم گاهی وقتا عصبانی می شه. بهتره فراموش کنید.
- سلقمه ای به شهروز زد و گفت:
- پاشو.
- شهروز با دلخوری گفت:
- من؟
- بهزاد گفت:
- شهروز!
- بلند شد و به طرفم آمد. پک محکمی به سیگار زدم. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:
- ببخش.
- دستش را به سردی فشردم و در حالیکه چهره در هم کشیده بودم گفتم:
- مهم نیست.
- بهزاد گفت:
- نه اینجوری نه
- نگاه تندی به بهزاد انداختم و به آرامی گفتم:
- ببین فرید تو واسه ما عزیزی نمی خوایم بینتون کدورتی باشه
- نیست
- تو هم پاشو
- نگاهی به شهروز انداختم و بلند شدم دستش را فشردم و گفتم:
- منم معذرت میخوام
- لبخندی زد و گفت:
- مهم نیست هردو تامون عصبانی بودیم
- از روی شانه ام نگاهم به سمیه افتاد
- این دختره ول کن نیست
- شهروز به عقب برگشت
- چند روز پیش اومده بود پیشم
- غلط کرد
- روی صندلی افتادم
- حالم از امثال این بهم می خوره
- شاهرخ با خنده گفت:
- خاک تو سرت کاش یکی این جوری دنبالم بود
- سیگار را زیر پا له کردم و گفتم:
- تو هم دلت خوشه
- آخه خنگ خدا مگه بده
- دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
- پیشکشی
- پرویز نگاهی به سمیه که روی چمنها نشسته بود انداخت و گفت:
- تو هم هرچی جنس بنجول داشتی به ما غالب کن
- شهروز پرسید:
- تو بالاخره میخوای چیکار کنی؟
- هیچی من قبلا سنگهامو باهاش وا کردم اگه یه جو غیرت داشت دیگه تو این پارک قدم نمی داشت
- سعید با هیجان تب آلودی گفت:
- پری
- بهزاد به قهقهه افتاد و گفت:
- بچه ها شروع شد
- همه به خنده افتادند با تعجب به بچه ها و سعید نگاه کردم شرمنده سر به زیر داشت سری به اطراف چرخاندم
- و پری را به همراه مادر و خواهر کوچکش دیدم سعید نگاهم کرد احساس کردم با او به نقطه مشترک رسیدم لبخند زدم
- قوت قلب گرفت شهروز به آرامی گفت:
- قضیه چیه؟
- نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
- من باید برم
- بهزاد گفت:

- سمیه صدات می کنه .
- بی آنکه نگاهش کنم گفتم :
- غلط می کنه آقایون بیکار خداحافظ
- شهروز گفت :
- ایستا باهات تا در دم پارک میام
- پرویز با خنده پر سروصدایی گفت :
- میاد بدرقه ات یه کاسه آب بدم خدمتتون بریزید پشت سرشون
- بی توجه به او گفتم :
- بریم
- شانه به شانه به راه افتادیم دست در جیب شلوارم فرو کردم شهروز به آرامی گفت :
- سمیه اشاره میکنه صدات کنم
- مهم نیست
- اومده بود پیشم
- زیر چشمی نگاهی به شهروز انداختم ادامه داد :
- با تو کار داشت
- سربرگرداندم شهروز بی توجه به عدم رضایت من ادامه داد :
- گفت جرات نمی کنه زنگ بزنه خونه تون
- نگاهی به شهروز انداختم و گفتم :
- می شه بس کنی؟
- از من خواسته باهات حرف بزنم
- حوصله شو ندارم
- من بهش چی بگم؟
- ایستادمو نگاهش کردم او هم ایستاد
- جدی نگفتی
- مستقیم به چشمهایم خیره شد و گفت :
- اتفاقا خیلی جدی ام
- خل شدی پسر؟
- تو چی فکر می کنی؟
- همون بهتر بود میزدی تو دهنش
- آخه تو دیگه چی میخوای؟
- بچه شدی شهروز؟
- باید حرفاشو می شنیدی
- پوز خندی زد و گفتم :
- از اونیه که خودشو به من تسلیم می کنه بدم میاد
- بعد با نیروی عجیب دوباره گفتم :
- اونیه خودم به دستش بیارم واسم عزیزه
- دستش را روی پشتم گذاشت و همانطور که مرا به راه رفتن ترغیب می کرد گفت :
- اشتباهت همینجاست اون که روزی به دستش بیاری سوار گردنت می شه اما یکی مثل این رو تو سوار گردنش می شی
- تازه یه همچین کسی مثل این تو این زمنه پیدا نمی شه
- در حالیکه صدایم میلرزید گفتم :
- ولی من پیدااش کردم
- شهروز با تعجب گفت :
- پیدااش کردی؟
- نگاهش کردم دو علامت سوال بزرگ در چشمانش نشسته بود سرم را به نشانه تایید تکان دادم
- صدایش انگار که از ته چاه بیرون می آمد پرسید :
- کیه؟
- نمی شناسیش
- اونوقت تو... یعنی تونسته...
- لبخند زد سر بزیار انداختم با یه حرکت سریع روبرویم ایستاد و دستش را روی قلبم گذاشت
- چیکار می کنی؟
- میخوام ببینم تو واقعا قلب داری؟
- دستش را از روی سینه ام پس زدمو گفتم :
- آره دارم
- به راه افتادم در کنارم به راه افتاد

- باورم نیشه
- اما بهتره بشه
- آخه فرید تو... هیچ وقت فکرشم نم کردم که به روز... به روز اعتراف کنی... پسر محشره
- هی نمی خوام کسی چیزی بدونه
- چرا؟
- نمی خوام
- با چهره مصمم گفت:
- قول می دم
- مطمئنم
- پس بگو پیش ما نمی آی حتما همش پیش اونی؟
- سربرگرداندم و با لحنی گرفته گفتم:
- نه بابا
- چرا؟
- هنوز بهش نگفتم
- خیلی خری
- روم نمی شه
- پغی زد زیر خنده و گفت:
- اینو باش میگه روم نمی شه
- زهر مار مگه من چمه که رو نشدم خنده داره؟
- فرید و کم آوردن؟ فرید و خجالت کشیدن؟
- قضیه این یکی فرق داره
- مثلاً؟
- همسایه س
- خره این که بهتره اولین حسنم اینه که همیشه در دسترسه
- نه بدی هم زیاد داره اولیشم اینه که چشم تو چشم خودش و خانواده شه
- چهره متفکری به خود گرفت و گفت:
- اینم درسته خوب؟
- خب که خب
- یعنی میخوای دست رو دست بذاری و تماشا کنی؟
- دارم دیوونه میشم
- اون چی؟ اون هیچی نمی شه؟
- اون ...
- نفس عمیقی کشیدم نتوانستم بگویم حتی نگاهم نمی کند به تلخی جواب دادم:
- نه خیلی خانم تر از این حرفاست
- به در پارک رسیده بودیم ایستادم شهوروز که حالت مصممی به خود گرفته بود
- گفت:
- چرا برایش نامه نمی نویسی؟
- نگاهش کردم با خود اندیشیدم چرا این فکر به ذهن خودم نرسیده بود شهوروز
- انگار فهمیده بود
- پیشنهادش نظر مرا جلب کرده چهره پیروزمندانه ای به خود گرفت و ادامه داد:
- اینجوری خیلی راحت می تونی بهش بگی چه احساسی داری
- نمی دونم بشه یا نه؟
- در موردش فکر می کنم
- دستم را به طرفش دراز کردم دستم را فشرده سربرگرداندم و در حالیکه کلمه نامه مدام در ذهنم بالا و پایین می رفت
- از پارک بیرون آمدم با خود اندیشیدم: ((آیا این کار صحیح است؟ آیا اصلاً نوشتن و خیر دادن از مکونات قلبی می تواند عملی باشد؟
- بچه گانه نیست؟ احمقانه نیست؟ اگر نپذیرد چه؟ اگر از من برنجد چه؟ اگر رسوایم کند چه؟ اصلاً چگونه بنویسم؟ چطور بنویسم؟
- اگر نوشتم چگونه به دستش برسانم؟ از چه راهی جوابش را بدانم؟))
- اما با تمام این تفاسیر وسوسه نوشتن نامه در جانم نشسته بود و مرا سخت می آزد. سلانه سلانه در حالیکه در خود فرو رفته بودم
- به طرف خانه رفتم و در هزار توی مغزم کلمه نامه تکرار شد دنیای اطرافم کاغذ سپیدی بود که کلماتی ناخوانا بر روی آن نقش می بست

و باز هم نقش می بست به خود که آمدم پشت در خانه بودم و کلید را بیرون آوردم به آن نگاهی انداختم لبخند تلخی روی لبهایم نقش بست کلید را در قفل چرخاندم در با صدای نرمی باز شد سر تکان دادم و وارد شدم

سینا پشت در خانه شان با صورتی اخم آلود ایستاده بود با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- آخ جون بالاخره یکی اومد
به طرفم آمد پاهایم را محکم بغل کرد با خنده گفتم:
- چه خبره؟
با صدای کودکانه اش گفت:
- یو هو ... دیگه نمی تونن بیرونم کنن

او را از خودم جدا کردم بر روی پاهایم نشستم بازوهایش را چسبیدم و گفتم:
- از کجا بیرون ت کنن؟
به عقب برگشت و در حالی که به پارکینگ اشاره می کرد جواب داد:
- اونجا

سرک کشیدم و گفتم:
- کیا؟

- سحر و فرناز جون
نگاهش کردم خنده ام گرفت

- فرناز جون!

- آجی ت رو می گم

- بله بله فرناز جون با کی؟

- سحر

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- سحر خانوم

و طوری که او نشنود گفتم:

- سحر خانم جون

با هیجان گفت:

- پاشو بریم

دستش را گرفتم و گفتم:

- کجا؟

- پارکینگ

لبخند پیروزمندانه ای زدم بلند شدم و گفتم:

- بریم اما تو زودتر برو

نگاهم کرد و گفت:

- می آی؟

- آره پسر برو حالا

سینا از پله ها پایین رفت دستی به موهایم کشیدم لباسم را مرتب کردم نفس عمیقی کشیدم

خم شدم و نفسم را بیرون دادم سعی کردم ظاهر خونسردی به خود بگیرم

به روی اولین پله که رسیدم صدای سحر بلند شد:

- تو دوباره اومدی؟ بدو بالا

ایستادم و گوش دادم سینا با قلدری گفت:

- ما الان یه جلسه مردونه داریم

- چه غلط

- بهتره شما برید بالا

- سینا اعصاب منو خرد نکن به بابا می گم ها

لبخندی روی لبهایم نشست

- چرا می شینی برو بالا

- نمی خوام گفتم که جلسه مردونه داریم

- چه مردی؟ من اینجا هیچ مردی نمی بینم

از پله ها پایین رفتم

- پس من چی ام؟

- تو... زرشک از تو گنده تراشم مرد نیستن

از پله ها پایین رفتم و گفتم:

- سلام

خنده روی لبهای فرناز ماسید سحر چادرش را جلو کشید و با خجالت سر به زیر انداخت و گفت:

- ببخشید نمی دونستم شما...
دستم را روی شانه های سینا گذاشتم و گفتم:
- خواهش می کنم
اخمی به سینا کرد و با سر اشاره کرد به بالا برگردد سینا سر بلند کرد و نگاهم کرد دست و پایم را گم کرده بودم
فرناز که از شوک بیرون آمده بود گفت:
- کاری داری؟
- نه؟
- پس لطفا سینا رو ببر بالا
نگاه کردم روی زمین موکت پهن شده بود نمی خواستم بروم می خواستم همانطور روبروی سحر بایستم و نگاهش کنم پرسیدم:
- خبریه؟
- جلسه اس
سینا با چابکی گفت:
- منم که گفتم یه جلسه مردونه اس
سحر با تشر گفت:
- سینا!
سینا خودش را به من چسباند فرناز ادامه داد:
- جلسه ساختمونه
با تعجب نگاهش کردم رو به سحر کرد و گفت:
- فربد هیچوقت تو این جلسات نبوده
سحر هم با کنایه گفت:
- حتما وقت این کارا رو ندارن
احساس کردم لبه تیز کلامش روی گردنم نشست جواب دادم:
- ولی از این به بعد یه وقت خالی براش میذارم
فرناز با تعجب نگاهم کرد و با من و من گفت:
- میشه سینا رو ببری بالا تو دست و پامون می پیچه
دست سینا را گرفتم و در حالیکه به شدت ناراحت بودم گفتم:
- بریم

سربلند کردم در یک لحظه نگاهم به نگاه سحر گره خورد دلم لرزید به سرعت سربگرداند و چهره در هم کشید
پاهایم سست شد نگاهش آنقدر داغ بود که در یک لحظه تمام یخ مرا آب کرد
بی آنکه سربچرخاند خطاب به سینا گفت:
- برو پیش مامان دیگه هم دیگرونو اذیت نکن
لحنش آنقدر بی خیال بود که خونم را به جوش آورد دست سینا را محکمتر چسبیدم و با عصبانیت گفتم:
- می برم پیش خودم مطمئنم تو دست و پای من نمی پیچه بریم سینا
به راه افتادم و او را هم به دنبال خودم کشیدم سینا گفت:
- ولی ما...
همانطور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:
- فرقی نمی کنه میریم بالا
آنقدر عصبانی بودم که مقاومت نکرد از پله ها که بالا آمدیم دستش را از بین انگشتانم بیرون کشید و
در حالیکه با تعجب نگاهم میکرد به طرف خانه شان رفت و گفت:
- می رم پیش مامانم
گفتم:
- برو به جهنم
به سرعت از پله ها بالا رفتم شنیدم که با کف دست به در می کوبید پله ها را دوتا یکی طی کردم یک سلام سنگین کردم
به سرعت به اتاقم رفتم روی تخت افتادم و با خودم گفتم:

- لعنتی فکر می کنه کیه؟ فکر میکنه... دیوونه! واسه من اخم و تخم می کنه
سربرمیگردونه برو بدبخت
من صدتا کشته مرده دارم تو به کارم نمیای فکر میکنه دختر شاه پریونه! آره
جون عمه ات!

آب زرشک من همون جوری که ازت به افسانه ساختم
می تونم زیر پاهات له ات کنم دختره احمق انگار نه انگار منم آدمم و اونجا
وایستادم
حیفش میاد سربلند کنه همچین اخماشو ریخته که انگار ارث باباشو از من
میخواد دیوونه

دستهایم را بروی سینه گره کردم از گوشه پنجره چشم به بیرون دوختم آسمان
سیاه شب تا افق امتداد داشت
چراغهای روشن هم نمی توانست سیاهیها را از روی بامها دور کند به شدت عصبی
بودم دلم می خواست فریاد بکشم
همه چیز را به هم بکوبم و محکم توی گوشش بخوابانم صدای گوینده سکوتم را
میشکست بیش از پیش ناراحتم میکرد
روی تخت نشستم و سرم را با دو دست محکم گرفتم
- دارم سرسام می گیرم اون لعنتی رو خفه کنین

دلم می خواست این جمله را با بلندترین صدای دنیا فریاد بزنم بلند شدم
روبروی آینه ایستادم موهایم پریشان شده بود خطاب به خودم گفتم:
- خاک تو سرت آخه...

صدای زنگ تلفن بلند شد در آینه به خود خیره شده بودم دلم لرزید یاد نگاه
دزدانه سحر یاد آن نهیب خفته در اعماق چشمانش پشتم را لرزاند
صدای مادرم بلند شد:
- فربد تلفن
از خودم در آینه پرسیدم:
- تلفن؟

با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفتم مادرم گوشی به دست ایستاده بود نگاه
سرنش بارش روی پوستم پنجه میکشید گوشی را گرفتم و گفتم:
- بله؟

- سلام
- سلام و زهرمار تو ول کن نیستی
- چرا اینقدر بد صحبت می کنی
- به تریج قبات بر میخوره مزاحم نشو
نگاهی به مادرم که بالای سرم ایستاده بود انداختم
- چرا خودتو لوس می کنی؟
- ببین خانم ما اینجا ادمی که شما باهاش وراچی کنی نداریم
- منم لادن
- هر خری میخوای باش
- به سعید می گم

- به گنده تر از اونش بگو آه... ماشالله هزار ماشالله رو که ور نیست سنگ پای
قزوینه این آدم واسه خودش ارزش قائل باشه هم خوب چیزیه
گوشی را قطع کرد لبخند رضایتی بر لبم نشست گوشی را گذاشتم و بلند شدم
مادرم پرسید:
- کی بود؟

- یه احمق
به راه افتادم مادرم پرسید:
- با تو چیکار داشت؟
به طرفش برگشتم به چشمانش خیره شدم و گفتم:
- مامان فکر می کنم گفتم یه احمق بود مزاحم متوجه که هستین
- سمت رو از کجا میدونست؟
- بازجویی می کنین؟

پدرم همانطور که به تلویزیون خیره شده بود گفت:
- جواب مامانتو بده
چهره در هم کشیدم و گفتم:

- من به هرکسی دلم می خواد شماره می دم
- تو بیجا میکنی

با عصبانیتی آشکار گفتم:
- این دیگه قضیه دیر اومدن نیست
- من میخوام تو خونه ام تو خونه خودم آرامش داشته باشم

- پوزخندی زدم و گفتم:
- خونه ام خونه خودم
 - مادرم که اوضاع را نا آرام دیدم با دستپاچگی گفت:
 - مهم نیست بالاخره هر خونه ای که پسر جوون داره مزاحمم داره پدرم از روی مبل بلند شد و گفت:
 - دوباره حمایت‌های بیجای شما شروع شد موضوع پسر جوون نیست موضوع نداشتن انسانیته موضوع ارزش قائل نبودن واسه حرمت خونه اس
 - از صبح تا غروب که چپ و راست زنگ می زدن تعمیرگاه شبام که خونه والله ما هم جوون بودیم اگه هوسه یه دونه بسه نه صدتا
 - سربرگرداندم و گفتم:
 - این مشکل شماست که عرضه نداشتین بیشتر از یکی داشته باشین نگاهش کردم و ادامه دادم:
 - شایدم کسی بهتون پا نمیداد
 - من من تو جونیم صد تا مثل تو رو حریف بودم
 - پوزخندی زدم و گفتم
 - معلومه
 - مادرم لب به دندان گزید و گفت:
 - بسه دیگه فربرد
 - پدرم سرخ سرخ شده بود غبغبش می لرزید چشمهایش از هم دریده شده بودند
 - اون موقع ها که توی پدر سوخته تو دنیا نبودى من واسه خودم هزارو یکی دوست دختر داشتم
 - نیم نگاهی به مادرم انداختم و با بی اعتنایی گفتم:
 - به من چه خوش به حال زنت تازه هر کی راضی شده با شما راه بیفته خیلی... پدرم به شدت عصبانی شده بود فریاد کشید:
 - !... !... پسره پدر سوخته روبروی من و ایستاده از نون من میخوره لیچارم بارم می کنه
 - مادرم هاج و واج مانده بود با بغض گفت:
 - نگفته بودى واسه خودت کلی کیا بیا داشتی
 - لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نقش بست. پدر دست و پایش را گم کرده بود بین منو مادرم مانده بود
 - خیلی چیزای دیگه رو هم نگفته
 - نگاهی به پدر انداختم برق شیطنت در چشمانم می درخشید جای سیلی پدر روی صورتم ذوق ذوق می کرد
 - واسه اش تعریف کن بابا آدم خوب نیست از زنش پنهنون کاری کنه
 - خفه شو
 - چرا واسه اش نمی گین؟ از گذشته ها... از ...
 - نیم نگاهی به مادرم انداختم مثل یه بشکه باروت شده بود باید کبریت را میزدم نگاهی به پدر انداختم و
 - در دل گفتم ((من هیچ وقت چیزی یادم نمیره بابا کار خوبی نکردی زدی تو صورتم اصلا کار خوبی نکردی))
 - ادامه دادم:
 - از امروز...
 - خفه شو
 - چرا باید خفه بشم میدونی فرق من و شما چیه بابا؟ من جوونم بهم خرده نمی گیرن اما...
 - خفه شو
 - اما عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند...
 - می فهمی چی داری میگی؟
 - شما چی می فهمین؟
 - مادرم پرسید:
 - منظورت چیه؟
 - من شاگردم شاگردا که حرفای استادشونو هر جا نمیزنن
 - پدرم با عصبانیت فریاد زد:
 - فربرد خفه شو
 - روبه مادرم گفتم:
 - ببین چه جور سرم داد میزنه بپرس واسه چی؟
 - فربرد خفه شو
 - مادرم نگاه گریانش را به پدرم دوخت و گفت:

- اینجا چه خبره؟
- داره چرت و پرت میگه به حرفاش گوش نکن
- مادر نگاهم کرد شانه هایم را بالا انداختم سربرگرداند و به پدر خیره شد
- زن عقلت رو دست این پدر سوخته نده
- در حالیکه لبخند شیطنت روی لبم نشسته بود بلند شدم و به اتاقم رفتم پشت در ایستاده بودم صدای مادرم آمد که با ناباوری پرسید:
- فرید چی میگه؟
- چرت و پرت میگه
- به نظر نمی اومد
- تو چرا باورت می شه؟
- چرا باور نکنم؟
- اون پدر سوخته... استغفرالله می خواد خودش خراب نشه
- خودت گفتی
- من غلط کردم خانم من یه چیزی گفتم شما چرا باور کردین
- به نظر نمیومد دروغ باشه
- بیا حالا باید قسم و آیه بخوریم که چی؟ که به پیر و به پیغمبر ما دست از پا خطا نکردیم
- حتما یه چیزی هست
- اولاً که نیست دوماً که نیست به فرض که باشه من که پیش این پسره بندو آب نمیدم
- پس یه چیزی هست
- چشمانم درخشید انگار روی سرم یخ گذاشته بودند احساس نشاط می کردم دستهایم را بهم مالیدم و گوشم را بیشتر به در چسباندم
- ای بابا خانم چرا حرف تو دهن من می ذاری
- فرید بیراه حرف نمی زنه
- فرید غلط کرد فرید بیخود کرده
- چهره درهم کشیدم و زیر لب گفتم:
- ((چرا فحش می دی؟ من میخوام مزه گیر دادن بیاد زیر دندونات حالا هم که اومده حالم جا اومد بابا جون!))
- صدای فریاد پدر بلند شد
- فرید!
- خودم را عقب کشیدم خطاب به خودم گفتم:
- ((بزنی بیرون که بهترین وقته امشب ننه نه تلافی همه بلاهایی رو که سرت آورده سرش در میاره))
- در کمدم را باز کردم پدرم دوباره فریاد زد:
- فرید
- همانطور که لباسها را زیرو رو می کردم جواب دادم:
- اومدم
- جون بکن ببین چه آتیشی به پا کردی
- به اون چه مربوطه اصلاً با اون چیکار داری؟
- مشغول تعویض لباس شدم
- فرید!
- اومدم مگه چه خبره؟
- با چهره درهم کشیده و حق به جانب از اتاق بیرون رفتم
- چیه شال و کلاه کردی؟
- می خوام برم بیرون
- غلط می کنی
- سر بزیر انداختم مادرم به دفاع از من بلند شد و گفت:
- می خواد بره که بره اینم پسر این باباس دیگه
- پدرم خطاب من گفت:
- ببین چه نونی تو دامن من گذاشتی
- من که چیزی نگفتم فقط گفتم همه تلفنها واسه من نیست
- مادرم مثل اسپندی که بر روی آتیش ریخته باشند از جا پرید و گفت:
- دیگه چی؟
- پسر چرا پرت و پلا میگی
- به زحمت خنده ام را فروخوردم و گفتم:

- من میرم بیرون
- تو غلط می کنی و ایستا ببینم
- می خواد بره که بره برو مامان برو تا من تکلیفم رو تو این خونه روشن کنم
- کجا بره نصف شبی؟
- هر کجا دلش بخواد
- از آپارتمان امدم بیرون در را بستم دلم می خواست قهقهه بزنم نان پدر را تا یک هفته اجر کرده بودم
- دستی به گونه ام کشیدم و گفتم:
- بزن بریم که امشب شام زهر مار داریم
- به سرعت از پله ها پایین رفتم به طبقه اول که رسیدم قدمه هایم سست شد سرپله های پارکینگ ایستادم
- به طرف پایین خم شدم و گوش تیز کردم صدایی نمی آمد آرام آرام از پله ها پایین رفتم سحر و فرناز روی موکت نشسته بودند
- سحر با دیدن من چهره در هم کشید و سر به زیر انداخت پشت به او کردم با تشر فرناز را صدا زدم:
- فرناز بیا
- صدای پایش را از پشت سر شنیدم از کنارم رد شد و روبرویم ایستاد
- چیه؟
- صدایم را پایین آوردم و گفتم:
- نرو بالا هوا پسه
- واسه چی؟
- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
- نمی دونم بابا چیکار کرده مامان مچشو گرفته
- با تعجب گفت:
- چیکار کرده؟
- من نمی دونم
- می خواستم از سحر بپرسم می خواستم از او بدانم کمی دل دل کردم طاقت نیاوردم خیلی آهسته پرسیدم:
- این چشه؟
- کی؟
- در حالی که با چشم و ابرو به داخل پارکینگ اشاره می کردم گفتم:
- این دختره دیگه
- هیچی
- نیگا نکن خنگه الان میفهمه در موردش حرف میزنیم
- فرناز هم صدایش را پایین آورد و بیخ گوشم گفت:
- چطور مگه؟
- مثل برج زهر مار می مونه
- شانه هایم را بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم
- من که رفتم هیچی نگفت؟
- نه چطور مگه؟
- هیچی همینجوری
- دل به دریا زدم و پرسیدم:
- در مورد من هیچی نمیگه؟
- فرناز با تعجب نگاه کرد و گفت:
- چرا؟
- چشمانم درخشید پرسیدم:
- خب؟
- کمی مین کرد دوباره پرسیدم:
- خب؟
- می گه... می گه... داداشت اونقدر که بچه ها می گن...
- خب؟ بنال دیگه.
- می گه داداشت اونقدر که بچه ها می گن تعریفی نیست
- با صدای بلند گفتم:
- غلط کرده فکر می کنه خودش کیه؟
- فرناز گفت:
- هیس یواشتر

برگشتم در حالیکه با غضب به سحر نگاه می کردم از پله ها بالا رفتم فرناز پشت سرم آمد و گفت:
 - داداش... وایستا... فرید
 دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
 - ولم کن

با قدمهایی بلند طول راهرو را طی کردم و از در بیرون رفتم به شدت عصبی بودم فکرم مختل شده بود
 با خودم درگیر بودم دلم میخواست برگردم و حالش را جا بیاورم سر کوچه که رسیدم نگاهی به هر دو طرف انداختم راه سمت چپ را در پیش گرفتم
 و به راه افتادم آخه آدمم اینقدر پررو؟ داداشتم نمی ارزه انگار خانم ارزش گذاره فکر می کنه خودش می ارزه
 بهتره بره گم شه آشغال دست در جیب فرو بردم دختره چموش فکر می کنه من بهش احتیاج دارم کور خوندی
 باید مثل سگ دنبال بدویی شاید نیگات کنم نوک انگشتانم به چیزی خورد آن را بیرون کشیدم آدرس خانه حبیب بود
 نگاهی به آن انداختم احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم خودم را داخل خیابان انداختم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم
 به چیزی جز رسیدن به حبیب و صحبت با او فکر نمی کردم یک اتومبیل مقابل پایم ایستاد آدرس را گفتم سوار شدم
 و اتومبیل به راه افتاد تا رسیدن به مقصد در خودم غرق بودم جملات فرناز را در ذهنم بالا و پایین می کردم
 رفتار سحر را در نظر مجسم می کردم طرح صورت معصوم و اندام موزونش را می کشیدم نگاه اولین باری که دیدمش
 رفتار آنروزش را در ذهن می آوردم و با نگاه و رفتار این چند روزه اش مقایسه می کردم به یاد اولین باری افتادم
 که باهم سوار اتومبیل شدیم پشت سرم نشسته بود با حرارت حرف میزد صدای خنده اش پشتم را می لرزاند
 صدای خنده ای که فقط روز اول شنیدم از روز بعد ساکت بود حتی به زحمت جواب سوالات پدر را میداد
 چرا متوجه تغییر رفتارش نشده بودم آنقدر از بودن در کنار او لذت می بردم آنقدر از تنفس هوایی که او در آن نفس می کشد سرمست بودم
 که هیچ چیزی را نمی فهمیدم آیا از بودن در کنار من عذاب می کشید؟ به خاطر احساسش به من سکوت می کرد؟
 شاید... شاید... نمی توانستم ذهنم را یک جا جمع کنم دلم نرم شد عصبانیتم فروکش کرد احساس کردم او دا صمیمانه دوست دارم اما...
 اما اگر او مرا نخواهد؟ نه حتی تصور هم پشت انسان را می لرزاند صورتم را به شیشه چسباندم
 سرمای رختناکی روی پوستم دوید چشم بر هم گذاشتم و از خود پرسیدم :

- آیا من عاشق شده ام؟
 اتومبیل که ترمز کرد پیاده شدم و کرایه را حساب کردم نگاهی به ساعت انداختم نزدیک هشت بود.
 دردل گفتم، ((خدا کنه خونه باشه)) سلانه سلانه به راه افتادم. آدرس را از جیبم بیرون آوردم و یک بار دیگر نگاهش کردم.
 سری به اطراف چرخاندم. باخودگفتم، ((درست می رم)) آدرس را دوباره درجیبم چپاندم و به مسیرم ادامه دادم.
 به کوچه شهید قدمی رسیدم با خودم گفتم:
 - اینم کوچه شهید قدمی حالا بریم سراغ پلاک 19
 وارد کوچه شدم به سر در خانه ها نگاه میکردم و پیش میرفتم چشمم به پلاک 19 خورد
 - خودشه
 پشت در ایستادم دستی به موهایم کشیدم و زنگ را فشار دادم لحظاتی بعد صدای گرم زنانه ای پرسید:
 - کیه؟
 یکه خوردم جواب دادم:
 - منم

- در به نرمی باز شد زنی که خود را در چادر پیچیده نمایان شد سر به زیر داشت
 پرسید:
 - بله؟
 - حبیب آقا هستن؟
 - بله
 سربرگرداند و رفت پشت در ایستادم صدایش را شنیدم که گفت:
 - حبیب آقا با شما کار دارن
 لبخند روی لبم نشست صدای کشیده شدن پایش را روی زمین شنیدم پشت در آمد با
 دیدن با صدای بلند گفت:
 - به فرید خان گل گلاب عجب بفرما آقا بفرما
 خودش را کنار کشید با خنده وارد شدم و در حالیکه دستش را می فشردم گفتم:
 - سلام
 - سلام چه عجب یادی از ما کردی
 مشتم را بالا آوردم و گفتم:
 - خودتو لوس نکن
 - بیا تو بیا تو که نرسیده داری خودتو نشون میدی
- پیش افتاد نگاهی به اطراف کردم یک حیاط کوچک آجر فرش با دو درخت کاج و یک
 عمارت قدیمی دو طبقه زنی که در را برویم
 باز کرده بود روی ایوان ایستاده بود و زیر چشمی نگاهمان می کرد صورتش در
 تاریک روشن ایوان پنهان بود حبیب به طرف گوشه سمت چپ رفت بدنبالش کشیده
 شدم
- بیا تو که به کلبه درویشی من خوش اومدی
 از پله ها سرازیر شدم وارد زیر زمین شدیم
 - اینم خونه من
 یک اتاق دوازده متری که در گوشه ای از آن شیر آب به چشم می خورد فرش کهنه
 ای کف اتاق پهن بود
 یک پیک نیک و کتری و قوری و مقداری ظرف و ظروف در گوشه ایی انبار شده بود
 یک کمد چوبی زهوار در رفته
 به دیوار تکیه داده بود و یک دست رختخواب کف اتاق ولو شده بود
 - می خواستی بخوابی؟
 گوشه تشک را گرفت و در حالیکه آنرا بر روی هم می انداخت گفت:
 - نه بابا الان چه وقت خوابه؟ بشین
 در گوشه ای نشستم کتری را برداشتم و زیر شیر آب گرفتم
 - خونه مجردی اینه دیگه حوصله رختخواب جمع کردن هم ندارم
 با حسرت گفتم:
 - عوضش راحتی
 کتری را روی پیک نیک گذاشت و گفت:
 - نه بابا پدر آدم در میاد
 بعد نگاه کرد و گفت:
 - قدر خوشیهایی که داری نمی دونی
 سر تکان دادم و گفتم:
 - چه خوشی؟ دلت خوشه ها!
 روبرویم نشست و گفت:
 - می دونی فرید تو مثل آینه دق می مونی
 تیز نگاهش کردم و گفتم:
 - دست شما درد نکنه
 - جدی میگم ببینم به نظر تو هیچ چیز قشنگ و دیدنی ای تو دنیا نیست؟
 لبخند مودبانه ای زدم و گفتم:
 - معلومه که هست
 - خاک تو سرت کنن
 - ...! خودت گفتی چیز دیدنی نیست منم جوابت رو دادم
 - بازم حرفتون شد؟
 چشمانم از خوشی درخشید با هیجان گفتم:
 - یه آشی براش پختم روش یه وجب و نیم روغنه
 با تردید گفت:
 - چیکارش کردی؟

- کمی جا به جا شدم و با خوشی جواب دادم:
- ننه ام رو تیر کردم انداختم به جونش
 - پسر تو مرض داری؟
 - آره اگه میخوای به تو هم بدم دستهایش را بالا آورد و گفت:
 - نه ممنون خودم به اندازه کافی دارم
 - چند ضربه به در خورد حبیب از جا پرید و به طرف در رفت حرکاتش دستپاچه بود در را باز کرد
 - صدای زنانه ای گفت:
 - بفرمایین آقا حبیب
 - خیلی ممنون راضی به زحمت شما نبودم
 - خواهش می کنم زحمتی نیست
 - لطف کردین
 - خواهش می کنم دوستتون شامم می مونن؟
 - راضی به زحمت نیستم یه چیزی از بیرون می گیرم
 - خدا مرگم بده مگه من مردم
 - خدا نکنه
 - تعارف می کنین به هر حال یه نون و پنیری که می تونم تهیه کنم
 - آخه...
 - دیگه قرار نشد رو حرف من آخه بیارین
 - حبیب به طرفم برگشت یک ظرف میوه در دستانش بود پرسید:
 - شام که هستی؟
 - مزاحم نمی شم باید برم
 - باعث زحمته عاطفه خانم
 - خواهش می کنم
 - حبیب دست در جیب کرد و دسته ای اسکناس برداشت و گفت:
 - پس بفرمایید هر چی می خواهید بر دارید
 - دیگه چی؟ ناراحتم می کنید
 - ممنون
 - حبیب آنقدر ایستاد تا او رفت در را بست صورتش سرخ شده بود ظرف میوه را در مقابلم گذاشت با خنده گفتم:
 - ها چه خیره؟
 - با دستپاچگی گفت:
 - هیچی مگه قراره خبری باشه؟
 - ای خدا از این خونه مجردیها قسمت ما هم کن
 - برو گمشو
 - بابا جان خونه ات که چندان مجرد نیست
 - پیش دستی را در مقابلم گذاشت و گفت:
 - این زن همسایه اس
 - خب باشه مگه همسایه نمی تونه...
 - به میان حرفم دوید و گفت:
 - خنگه شوهر داره
 - خب از اول بنال
 - در حالیکه به میوه ها اشاره می کرد گفت:
 - بخور بخور که کوفتت بشه
 - مگه تو پولشو دادی که کوفتم بشه
 - سه دانه سیب و چهار تا نارنگی در کاسه ای ریخته شده بود یک سیب را برداشتم
 - و
 - در حالیکه سری به اطراف اتاق می چرخاندم گفتم:
 - همچین جای بدی ام نیست
 - سیبی برداشت آنرا گاز زد و گفت:
 - من که راضی ام
 - سیبی را که در دست داشتم بالا انداختم و گفتم:
 - منم بود راضی بودم
 - سیب گاز زده اش را به طرفم نشانه گرفت وگفت:
 - می زخم چشمت در بیادا
 - خنده افتادم و گفتم:

- خب نمی خواد نشون بدی می دونم هنوز وحشی هستی معاشرت با خانما هم نتونسته آدمت کنه
- مگه تونست تو رو آدم کنه
- قلبم لرزید چهره درهم کشیدم و با لحنی محزون گفتم:
- معاشرت...
سیب را درون پیش دستی گذاشتم حبیب با خنده گفت:
- نبینم دلت پر باشه
- ولم کن بابا
- نه مثل اینکه خیلی جدیه
- سر بلند کردم خنده تمام صورتش را پر کرده بود
- به چی می خندی؟
- من؟ کو؟ من که نمی خندم
- ببند اون نیش رو دهنشو عین گاراژ باز کرده
- به قهقهه افتاد و گفت:
- پسر فرید داره از یه زن حمایت میکنه
- خودم هم به خنده افتادم
- خیلی خری
- خودت خری
- د فرید جان اگه خر نبودی که... خداجون... باورم نمی شه
- آنقدر خندید که اشکش در آمد
- مگه خنده داره؟
- در حالیکه بروی رانش می کوبید گفتم:
- آره... آره... اونم... از تو
- به خنده گفتم:
- مگه من چمه؟
- صدایش را کلفت کرد و گفت:
- من خر بشو نیستم آدم مگه اختیارشو می ده دست دل عشق و عاشقی چرته...
نه... نه... باورم نمی شه
- بسه دیگه اعصابم داره خورد میشه
- خب... بشه... به... من... چه؟
- مارو باش اومدیم پیش کی
- خوش... اومدی... اما...
- این قدر بخند تا سخته کنی
- سیبم را برداشتم و مشغول پوست کندن آن شدم خنده حبیب آرام آرام کم شد
- اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:
- خب موضوع چیه؟
- با حالتی قهرآلود گفتم:
- هیچی
- لوس نشو موضوع چیه؟
- بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:
- فکر کنم...
- صدای خنده اش بلند شد با عصبانیت گفتم:
- زهر مار مسخره شو در آوردی
- جلوی دهانش را گرفت و در حالیکه تمام بدنش از شدت خنده می لرزید گفتم:
- شرمنده م بگو
- اصلا ولش کن
- بگو جون فرید
- دیگه حوصله شو ندارم
- پس من میگم
- چی رو؟
- این که بالاخره خر شدی و کار دست خودت دادی و دلت رفت و... بازم بگم
- دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
- اگه چشماشو می دیدی اگه صورت معصوم و صداشو می دیدی
- خره صدا که دیدنی نیست
- خفه شو
- نه بابا پاک خل شدی
- حبیب میگی چیکار کنم؟
- صورتش جدی شد پرسید:

- جدی جدی انگار... فرید راستی راستی... به میان حرفش دویدم و گفتم:
- آره راست راستی کمی فکر کرد و گفت:
- کجا باهاش آشنا شدی؟
- تو خونه
- با تعجب نگاه کرد و گفت:
- از تو بعیده فرید اینجور زنا... نه منظورم مواشتباه فهمیدی منظورم این بود که همسایه است تازه اومدن
- ها... خب از اول بگو اون چی اون دوستت داره؟
- سربه زیر انداختم و گفتم:
- نمی دونم
- یعنی چی؟
- تا به حال باهاش حرف نزدیم
- مگه نمی گی همسایه س؟
- آه مثل شهروز حرف میزنی
- اون کیه دیگه؟
- یکی از دوستام
- خب مگه اون چی میگه؟
- چرت و پرت
- چرا بهش نمی گی دوشس داری؟
- نگاهش کردم برایم گفتن این جمله سخت بود نفس عمیقی کشیدم و با شرمساری گفتم:
- محل سگم نمیداره
- حاج و واج نگام میکرد با ناباوری گفت:
- شوخی میکنی؟
- سرتکان دادم و گفتم:
- نه
- واسه چی؟
- نمی دونم
- شاید خودش یکی رو داره
- چشمانم را درشت کردم و با غضب به حبیب چشم دوختم
- چرا عصبانی می شی باید حقیقت را قبول کرد
- دلم فرو ریخت بخار از سرم بلند شد اگر حقیقت داشت چه؟ اگر مرد دیگری در زندگی سحر بود؟
- نه این را نمی توانستم تحمل کنم و بر او ببخشم صدای حبیب مرا از خود بیرون کشید
- شاید ناز می کنه
- نگاهش کردم صدای در آمد مثل فنر از جا پرید به طرف در رفت باز همان صدای قدیمی فقط شنیدم که گفت:
- آقا حبیب...
- حبیب از در بیرون رفت و در را بست یک نارنگی برداشتم و مشغول پوست کردن شدم همان طور که پره‌های نارنگی را در دهان می گذاشتم
- با چشم اتاق را کاویدم دیوارهای نمور و خالی دل انسان را میزد نگاهم را به در دوختم در دلم گذشت (پس حبیب کجا موند؟)
- یک نارنگی دیگر برداشتم و پوست کردم در باز شد و
- حبیب در حالیکه متفکر به نظر می رسید وارد اتاق شد
- سلام
- سربلند کرد لبخند زد و گفت:
- ببخش تنهات گذاشتم
- خواهش می کنم
- کنارم نشست نگاه کنجکاوام را به صورتم دوختم
- وقت کردی میوه بخور
- نارنگی را در دهانم چپاندم و با دهان پر جواب دادم:
- تا چشمت کور بشه

خندید و گفت:

- نترکی؟

لقمه ام را بلعیدم و گفتم:

- به کوری چشم تو نه

احساس کردم نگران است پرسیدم:

- چیزی شده؟

در حالیکه سعی داشت چیزی را پنهان کند جواب داد:

- نه البته که نه

نگاهی به ساعت انداختم

- چیه به چی نگاه می کنی؟

- دلم یه جوریه باید برم

- چه غلطا امشب رو که پیش منی

- نه مزاحمت نمی شم

- برو بچه داره با منم تعارف می کنه

- تعارف نیست تو خونه نگفتم میام اینجا

- دواش یه تلفنه، خودم زنگ می زنم می گم پیش منی

- مخصوصا با اون آتیشی که من تو خونه سوزوندم

- باشه بهشون می گم اونم از معرفتت بوده به دل نگیرن

خندیدم بی قرار بودم گفتم:

- ولی من باید برم

ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- واسه ننه بابات نیست کلک؟

نیم نگاهی به او انداختم می خواستم جوابش را بدهم اما خنده ام گرفت دستی

به موهایم کشیدم ادامه داد:

- توی مارمولک دلت واسه اون بیچاره ها تنگ نمی شه

- پسر الان پنج روزه که بهم ریختم

- از بس که خری

- دستت درد نکنه ای از کمال همنشین خوبه

- چاکر شمام هستیم ما هرچی داریم از دوستایی مثل شماست

- قربونت برم می دونی که قابل تورو نداره

نگاهم کرد

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- با چی؟

- نه بابا خیلی عاشقی

- چه جورم

چهره ام در خود مچاله شد

- نمی دونم

صدای فریاد کتری بلند شد بلند شد قوری را برداشت چای دم کرد

- بهتره بهش فکر نکنی

تیز نگاهش کردم

- منظورت چیه؟

- ببین فرید این بچه بازیما مال بچه سوسولای دبیرستانه بهتره عاقل باشی

پوزخندی زد

- یادت میاد تعمیرگاه... باهم... چقدر برو بچه ها رو مسخره می کردیم به

خدا به هر کی بگی باورش نمی شه

- خودمم باورم نمی شه اما حالا...

- از دلت دم نزن دل وجود نداره به خودت نگاه کن به خودت خوب نگاه کن حیف

نیس اسیریه بچه بازیه مسخره بشی

فردا یا تو دل اونو میزنی یا اون دل تو رو آخرش واسه ات چی می مونه؟

نگاهش کردم:

- آدم باید فکر نون باشه که خربزه آبه اونم چه خربزه ای زنای این دوره

زمنه بجای بلا صاعقه انا خونه خرابت نکنن ول کن معامله نیستن

آخر سرم وقتی داری تو کوچه می ری می بینی خانم دست به دست یه گردن کلفت

یالقوز داره میاد فرید تو که اینقدر خر نبودی

حرفهایش کم کم در من اثر کرد سر تکان دادم

- اونم کی؟ این دختره هم که می گی محل سگم بهت نمیداره اصلا تو چه دلی داری که با یه نظر عقلتو گذاشتی زیر پات دلت رو گرفتی سرت حلوا حلوا می کنی آهسته گفتم:
- چشماش!
- ول کن پسر چشم گاوم شهلاست باید با دیدنش دل ببازی تیز نگاهش کردم
- تو حق نداری...!
- بقیه جمله ام را خوردم با خونسردی گفتم:
- بهت بر خورد؟
- دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
- سیگار داری؟
- نه نمی کشم
- نمی دونستم می کشی
- گاهی وقتا می طلبه
- بلند شد و چای ریخت استکان را در مقابلم گذاشت
- من معتقدم چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی تو هم چرا می خوای خودتو دستی دستی بدبخت زن کنی؟
- دختر
- خب تو هم دختر اگه یه دفه بری طرفشون بهت مزه می ده بازم بازم بازم یه وقت به خودت میای می بینی معتاد شدی
- اونم به چی؟ به زن چشات هرزه شده دستت هرزه شده دلت هرزه شده
- در خودم فرو رفتم به حرفهایش فکر کردم سحر آرام آرام در مغزم عقب می نشست
- اصلا ببینم تو فکر می کنی کشکه؟ شب بخوابی صبح بلند شی ببینی عاشق شدی چشماش! چشم خودتی تو آینه به خودت نیگا کن
- تو که منکر عشق نیستی
- البته که نه ولی نه عشقی که با یه بار دیدن توی راه پله ها جون گرفته باشه
- بالاخره باید از یه جا شروع بشه
- البته ولی نه راه پله
- من که تو راه پله ندیدمش
- دست خودت نیس دیگه خنگی منظورم همینجوریه
- این علاقه همینجوریم نیست
- پس چه جوزه؟ فرید خودمونو که نمی تونیم گول بزنیم
- خیلی بهش فکر کردم اما نتونستم از ذهنم از دلم بیرونش کنم
- برای اینکه نخواستی اگه می خواستی می تونستی
- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
- نمی دونم تو می گی چیکار کنم؟
- با خودت مبارزه کن فقط باید...!
- چند ضربه به در خورد لرزش لبهای حبیب را دیدم بلند شد و در را باز کرد
- صدای آشای همیشگی در اتاق پیچید
- چای آوردم
- ممنوتم بفرمایید تو
- مزاحم نمی شم
- خواهش می کنم بفرمایید فرید از بهترین دوستانه
- قدم به داخل اتاق گذاشت از تعجب دهانم باز مانده بود ایستادم و سلام کردم
- سلام بفرمایین خواهش می کنم
- بفرمایید
- روبرویم نزدیک حبیب نشست حبیب سینی چای را روی زمین گذاشت نشستم
- ایشون عاطفه خانم هستن واسه ات که گفتم
- بله بله
- ایشونم آقا فرید هستن
- سر بلند کردم صورت رنگ پریده و لاغری داشت با چشمانی به گود نشسته و لبانی نازک چه بی پروا قدم
- به داخل اتاق حبیب گذاشته بود خودم را جمع و جور کردم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- همسرتون خوب هستن؟
 - بله
 - ایشون تشریف نمی آرن؟
 - نه
 - حبیب ادامه سخنش را گرفت وگفت:
 - عباس خان دیر وقت می آد خونه
 - سرتکان دادم و گفتم:
 - بله بله
 - بفرمایید چاییتون سرد نشه
 - بله چشم
 - استکان را برداشتم بوی دارچین روی صورتم پخش شد همانطور که استکان را به لب نزدیک میکردم
 - زیر چشمی عاطفه خانم را نگاه می کردم لبخند زد چشم به زیر انداختم
 - می دونی فرید بار تمام زحمتای من به دوش عاطفه خانمه
 - با لحنی که در لفافی از کنایه پیچیده بودم گفتم:
 - دستشون درد نکنه
 - وظیفمه
 - اگه ایشون نبودن...
 - دیگه شرمنده ام نکنین
 - از بازار تعارف حالم بهم خورد نگاهی یه ساعت انداختم نزدیک نه بود
 - چته عجله داری؟
 - باید برم
 - بیخود گفتم که زنگ میزنم می گم که پیش منی
 - رو به عاطفه خانم کرد و پرسید:
 - پیری خوابیده؟
 - آره
 - از لحن خودمانیش تعجب کردم عاطفه که متوجه شده بود اشتباه کرده است با دستپاچی گفت:
 - با اجازه من برم به شام سر بزنم
 - حالا تشریف داشتین
 - حبیب چپ چپ نگاهم کرد لبخندی تحویلش دادم حبیب هم بلند شد و گفت:
 - زود تلفن میزنم میام
 - نمی خواد پسر میرم
 - دستش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:
 - یه بار دیگه بگی ها...
 - با خنده گفتم:
 - مزاحتم
 - می آد ها
 - هر جور میلته
 - با اجازه آقا فرید
 - خواهش می کنم خانم
 - به همراه هم از در بیرون رفتن زیر لب گفتم:
 - ای پدر سوخته بهش بد هم نمی گذره
- حرفهای حبیب در ذهنم جان گرفت با خود اندیشیدم ((پر بیراه نمی گه)) من قبولش داشتم از وقتی که خودم را شناخته بودم معنی دوست دختر به معنای واقعی کلمه نه معنای مصطلح آن را شنیده بودم از وقتی که احتیاج داشتم کسی دستم را بگیرد از کوچه های پرپیچ و خم بلوغ عبور دهد حبیب در کنارم و همراهم بود نصایحش همیشه کارساز بود و نظرتاش مشکل گشا مثل یک برادر دوستش داشتم آنقدر زیاد که اگر می گفت ماست سیاه است باور می کردم حرفهایش در گوشم صدا می کرد و مثل همیشه ایمان می آوردم که حق با اوست عشق یعنی یک داغ ابدی یک گرفتاری همیشگی چرا باید دست وپای خود را در قید و بند یک احساس زودگذر ابلهانه اسیر یک تمنای هرزه کنم باید سحر را از وجودم بیرون میراندم باید از خود دورش می کردم سحر و افکاری که راحت نمی گذاشت

رفتن حبیب به درازا کشید با خود اندیشیدم ((حتما برای تلفن کردن به بیرون از خانه رفته)) پاهایم را دراز کردم و به دیوار تکیه دادم صورت سحر در ذهنم بزرگ و بزرگتر می شد با خود اندیشیدم ((آیا من خواهم توانست این صورت را به تاریکی زاویه ذهنم بسپارم))

عزمم را جزم کردم و خطاب به خود گفتم:

- حتما حتما می تونی
دستی به موهایم کشیدم غرولند کنان گفتم
- ای بابا این پسره کجا رفت؟

بلند شدم گشتی دور اتاق زدم در را باز کردم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم حیاط در سکوت سرد فرو خفته بود خنکی اوایل پاییز روی پوستم سر می خورد قدم به حیاط گذاشتم دیوارهای آجری چهار گوشه حیاط را در خود فرو برده بود نگاهم از روی تنه کاج بالارفت آسمان پایش را روی بلندترین شاخه کاج گذاشته بود صدای نجوایی به گوشم خورد به وسط حیاط رفتم حبیب بروی ایوان به فاصله کمتر از یک متر از عطفه ایستاده بود و به آرامی با او صحبت می کرد چشمش که به من افتاد دستپاچه گفتم:

- به عباس آقا سلام برسونید
از ایوان پایین پرید و گفت:
- دستشویی اینوره
- نه نه اوادم هوا بخورم دیر کردی... تلفن زدی؟
- آره گفتم پیش منی
- بابام بود؟
- خندید و گفت:
- اوف خودش بود
- چیزی نگفت؟
- نه گفتم پیش منی گفت بمونه
- همین؟
- عصبانی ام بود صداش رو کلفت کرد گفت بمونه
- خندیدم حبیب هم به خنده افتاد
- بریم پایین
- ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم
- بریم
همانطور که به طرف زیر زمین میرفتم پرسیدم:
- مزاحمت شدم
دست و پایش را گم کرد رنگش پرید و گفت:
- نه واسه چی؟
- بالا... ایوون
- خنده ای عصبی کرد وگفت:
- دیوونه شدی؟ بیا تو
وارد اتاق شدم و در را بستم
- دیوونه هم خودتی حبیب من ختم این کارم
- منم عروسیشم
- خندید
- خودتو مسخره کن
- بشین بشین که چرت و پرت می گی
نشستم و جواب دادم:
- چرت و پرت می بینم
و به حبیب اشاره کردم
- چاکرتیم چشاتون چرت و پرت می بینه
نگاه خیره ام را به صورتش دوختم
- چیه؟
- باید چیزی باشه؟
- فکر نکنم
- این عباس آقا چیکاره س؟
- کی؟

شوهر عاطفه

- عاطفه خانم؟

بله شوهر عاطفه خانم

- تو جوشکاری کار می کنه

- تا نصف شب؟

- تا بیدار خونه دیر میشه اوضاع و احوالت چطوره؟ کارو بار چطوره؟

حس کردم میخواد صحبت را عوض کند

- بد نیست شما تو خونه... .

به میان حرفم دوید و گفت:

- بابات هنوزم تو چاله نمی ره

نه ولی به زودی تو چاه می افته

- ببینم کلک واسه اش چه خوابی دیدی؟

با شیطنت گفتم:

- کلک تو واسه عباس آقا چه خوابی دیدی؟

سرخ شد لبخند روی لبش ماسید ضربان شقیقه هایش را دیدم چشمانم درخشید

- حالا مارو غریبه می دونی؟

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- نه به جون فرید مسئله خاصی نبود که بگم

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم:

- مسئله خاصیت رو هم رو ایوون دیدم خنده ای عصبی کرد و گفت:

- ول کن نیستی؟

- نه

- به جون تو تقصیر من نیست

- می دونم

- عاطفه زن خوبیه من بش حق میدم

- واسه چی؟

تیز نگاهم کرد

- تو داری سین جیمم می کنی

- عصبانی نشو

- یه جوری حرف میزنی که انگار کار بدی کردم

- البته که نه عاطفه زن خوبیه

ببین فرید من دارم به این زن لطف می کنم

- می فهمم اما... چه جوری؟

- این زن... این زن... .

ابرو هایم را بالا کشیدم و گفتم:

- این زن؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- توضیحش سخته

- راحتش کن

- عباس آقا دیر میاد خونه اونقدر خسته اس که نمی تونه به زنش برسه خب... .

سر به زیر انداخت با کنایه گفتم:

- تو هم جای عباس آقا رو واسه عاطفه خانم پر می کنی

- شوهرش این زن رو سیر نمی کنه

- مواظب باش شوهر زیادی دلشو نزنه

حبیب بی توجه به کنایه من گفت:

- گاهی وقتا دلم واسه ش میسوزه احتیاج به محبت داره

تمام آنچه گفته بود در من فرو ریخت او چگونه مرا نصیحت می کرد و بیم می

داد، حال آنکه خودش عملش آنچنان زشت بود

که جای هیچ توضیحی نمی گذاشت خندیدم بیشتر و بیشتر

- آره بخند

نگاهم کرد اشک در چشمانش نشسته بود

- بخند

حبیب هم به خنده افتاد هر دو به قهقهه افتادیم صدای در بلند شد من هنوز می

خندیدم حبیب بلند شد

و در را باز کرد صدای نجوای آمد حبیب گفت:

- بیا تو فرید می دونه
- عاطفه وارد شد سر به زیر داشت به زحمت مانع خندیدنم شدم یک دیس ماکارونی در دستش بود
- شام آوردم
- زحمت کشیدین
- عاطفه جان زحمت بکش سفره رو هم خودت پهن کن
- زیر چشمی نگاهی به حبیب انداختم در دل گفتم ((رذل کثافت همینه که دو دستی به زندگی مجردی چسبیده))
- عاطفه سفره را پهن کرد اصرار حبیب برای ماندنش ثمر نبخشید فکر کنم از من شرمسار بود او که رفت به حبیب گفتم:
- جونور هر شب شامت اینطوری میرسه؟
- خندید و گفت:
- نه بابا این از سر دوستی شماست
- دلم لرزید خنده از روی لبهایم رفت با نگرانی پرسیدم:
- حبیب همه زنا اینطورین؟
- قاشق را در دهان گذاشت و همانطور با دهان پر گفت:
- نه همه همه اشون
- آدم دلش می گیره
- آدم تو که ادم نیستی
- مشغول بازی کردن با غذایم شدم
- بیچاره شوهرش
- آه ول کن فربد واقع بین باش اگه من نبودم اون تا حالا از شوهرش طلاق گرفته بود
- اوه کی می ره این همه فداکاری رو
- خودم یه تنه
- معلومه
- مرد باید مرد باشه از زنا نمی شه انتظار داشت
- نگاهش کردم
- زن باید زن باشه مردا همه اشون پیچ و مهره هاشون شله
- ببینم تو کدوم وری هستی
- خندیدم و گفتم:
- واقع بین باش
- شامتو بخور فکرای احمقانه هم نکن
- کم آوردی مثل همیشه می زنی تو خاکی
- خندید و گفت:
- از حرفای که وجدانم رو قلقلک میده خوشم نمی اد
- مشغول شام خوردن شدم حبیب حرف میزد و من بی آنکه واقعا گوش کنم سر تکان میدادم و لبخند میزدم
- از هر دری می گفت و خود می خندید من غرق در افکار دور و دراز خودم بودم به سحر می اندیشیدم و به زنهای دیگر به عشق می اندیشیدم
- و به مردهایی که نمی دانند همسرانشان در پس پرده چه بازیها دارند به زنانی می اندیشیدم که صادقانه همسرانشان را می پرستیدند
- صورت عاطفه را در ذهن مجسم کردم و او را با مادرم سنجیدم چقدر تفاوت میان آنها بود...
- به چی فکر می کنی؟
- ها؟
- حواست کجاست؟
- پیش تو
- غلط کردی
- خندیدم و گفتم:
- می گفتمی
- بازم بکش
- نگاهی به بشقابم انداختم خالی بود
- سیر شدم
- کم غذا شدی؟

سرم را تکان دادم با مسخرگی گفتم:

- پدر عشق بسوزه
- همچنین
- سفره را جمع کرد ظرفها را شست کنارم نشست در حالیکه حواسم در خانه و پیش سحر بود به حرفهایش گوش می دادم حرف میزدم می خندیدم اخم می کردم صدای در آمد
- عباس آقا اومد
- نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ده بود
- نمی ری بهش یه سلامی کنی؟
- نگاهم کرد
- برو عمه ات رو مسخره کن
- دست روی چشم گذاشتم و گفتم:
- چشم
- مردیکه یالقومز حیف این زن
- باید نصیب تو می شد
- خیلی حرف می زنی فربد
- خندیدم حبیب هم به خنده افتاد ساعت حول و حوش دوازده بود که به رختخواب رفتم یک متکا زیر سرم یه پتو به رویم انداختم
- حبیب هم تشک را برویش کشید دستهایم را زیر سر گذاشتم و به سقف خیره شدم
- خوابت نمی آد؟
- نگاهی به حبیب انداختم چشمهایش بسته بود
- جام عوض بشه دیر خوابم می بره
- چشات رو ببند خوابت می بره
- تو بخواب به من چیکار داری؟

به زودی نفسهای سنگین شد در دل گفتم ((خوابش برد)) همانطور که به سقف خیره شده بودم صورت سحر را دیدم که نزدیکتر می شود یاد نگاهش که لحظه ای به نگاهش گره خورده بود

پشتم را می لرزاند نفسم گرفت چشمم را بستم ذرات وجودم مرتعش بود می دانم عاشق شده ام لعنتی

پایان فصل چهارم
با صدای استکانهای بهم می خورد چشم باز کردم حبیب روی ظرفهای گوشه اتاق خم شده بود

- سلام

سربگرداند

- سلام بیدات کردم؟

نگاهی به ساعت انداختم به سرعت بلند شدم و گفتم:

- وای دیرم شد

بلند شدم و متکا را بر روی بقیه رختخوابها پرت کردم حبیب گفت:

- صبونه آماده س

از اتق بیرون پریدم

- دیرم شد

- نترس پسر می رسی

سردی هوای پاییز تنم را لرزاند حیاط در سکوت خمیازه می کشید به دستشویی رفتم صدای عباس آقا را شنیدم که با عاطفه خانم خداحافظی می کرد از دستشویی که بیرون آمدم او رفته بود دست و صورتم را شستم و به اتاق برگشتم سفره پهن بود

- کمرنگ مثل همیشه

خندیدم و گفتم:

- کمرنگ مثل همیشه

قوری را برداشت و استکان را زیر آن گرفت سر سفره نشستم استکان چای روبرویم نشست یک حبه قند در دهانم گذاشتم و چای را سر کشیدم دهانم سوخت

- وای چه داغه لعنتی

- مگه دنبالت کردن

- نمی خوام امروز دست بابائه گزک بدم

- می رسی من تضمین میکنم

چای را سر کشیدم و بلند شدم

- ای بابا حداقل بذار من کوفت کنم

روبروی آیینه شکسته ای که به دیوار آویخته بود ایستادم

- شونه داری

- اونجاست

روی رف را گشتم شانه اش را پیدا کردم

- کچلی که نداری؟

- چرا طاسی مطلق

با خنده موهایم را شانه کردم

- ژل مو چی؟

- نه بابا از این قرتی بازی بلد نیستم

لباسهایم را مرتب کردم و گفتم:

- واسه همینه از دنیا عقبی

سفره را جمع کرد و گفت:

- بذار باشم من اینجوری خوشتر

به یاد عاطفه افتادم در دل گفتم: (بایدم خوش باش) و با صدای بلند گفتم:

- آماده ای؟

- او چه خبرته؟

- تو که بابائے رو می شناسی

همان طور که لباسهایش را تعویض می کرد گفت:

- محلش نذار

برای پوشیدن کفش از اتاق بیرون امدم کفشهایم را پوشیدم و از پله ها بالا رفتم عاطفه کنار شیر آب نشسته بود استکان می شست سلام کردم سر بلند کرد و با شرمساری جوابم را داد به درون زیرزمین خم شدم و گفتم:

- حبیب؟

از در بیرون آمد و گفت:

- اومدم پسر اومدم

از پله ها بالا آمد با دیدن عاطفه گل از گلش شکفت عاطفه ایستاد احساس کردم وجود من اذیتش می کند چهره در هم کشیدم و با سنگینی به حبیب گفتم:

- دم در منتظرم

و رو به عاطفه ادامه دادم:

- خداحافظ خانم

به راه افتادم صدایش را شنیدم که گفت:

- خداحافظ

در را باز کرد و قدم به کوچه گذاشتم بچه های مدرسه ایی کیف به دوش سر در گوش هم فرو برده می گذشتند مردها مهبای کار می شدند و زنان مهبای زندگی کمی این پا و آن پا کردم در را باز کردم و بی آنکه درون را نگاه کنم صدا زد:

- حبیب

- اومدم

دقایقی طول کشید تا پیدایش شد

- بودی حالا مرد حسابی من دیرم شده

- بریم غرغرو

راه افتادیم صورت حبیب از خوشحالی می درخشید با خود اندیشیدم ((او چگونه می تواند بر بنیانی چنین سست تکیه کند))
به خیابان رسیدیم ایستادیم حبیب دست پیش آورد آن را گرفتم وبه سستی فشردم

- بازم بیا پیش من

- تو هم بیا طرفای ما

- به باباتم سلام برسون همین جور به خانم

- حتما شرمنده مزاحمت شدم

اخم شرینی کرد و گفت:

- خل نشو

- خداحافظ

- بازم از این کارا بکن

سر تکان دادم و به راه افنادم چند قدمی رفتم به پشت سرم نگاه کردم راه من و حبیب درست مقابل هم بود به ساعت نگاه کردم کنار خیابان ایستادم سوار تاکسی شدم پدر را جری کنم تمام طول مسیر را به حوادث روز و شب گذشته فکر کردم همه چیز را از نو و برای چندمین بار در ذهن مرور کردم و سعی کردم به نکته ای منطقی و اصولی برسم نگاه و رفتار دو گانه سحر احساسات و ضد و نقیض خودم گفتار و کردار جدا از هم حبیب همه و همه در ذهنم بالا و پایین می رفت و سر درگم می کرد

مقابل در تعمیرگاه از تاکسی پیاده شدم نگاهی به داخل انداختم پدرم روی اتومبیلی خم شده بود نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم - سلام

بی آنکه سر بلند کند به سردی جواب سلامم را داد به اتاقت رفتم لباسهایم را تعویض کردم بیرون امدم و مشغول کارم شدم تمام روز را بی آنکه کلمه ای با هم حرف بزنیم در خودم فرو رفته بودم و می اندیشیدم ((چه باید بکنم؟)) کار که تمام شد بی آنکه به من تعارف کند سوار اتومبیل شد و رفت لبخند روی لبهایم نشست احساس غرور می کردم من پیروز شده بودم عکس العمل پدر نشان از آن داشت که او را سوزانده ام مادر نقره داغش کرده بود و من از این بابت خوشحال بودم

سلانه سلانه به طرف خانه به راه افتادم و اجازه دادم هوای خنک پاییز اعصابم را تسکین دهد ساعت در حدود شش بود که به خانه رسیدم کلید انداختم و در را باز کردم وارد آپارتمان که شدم احساس آرامش کردم

با قدمهایی شمرده طول راهرو را طی کردم به مقابل در خانه شان که رسیدم لحظه ایی ایستادم جای درنگ نبود به راه افتادم دلم نمی خواست از این طبقه دور باشم راه پارکینگ را در پیش گرفتم هیچکس در پارکینگ نبود روی پله ها نشستم و به فضای خالی آن خیره شدم از خودم پرسیدم ((عشق تو به نگاه؟ فکر می کنی این حقیقت داره؟)) دستم را روی قلبم گذاشتم و به خود جواب دادم ((حقیقت داره))

شنیدم دری باز شد سینا با سر و صدا و خنده های کودکانه از پله های پارکینگ سرازیر شد ایستادم خودش را از روی پله ها در آغوشم انداخت طرح اندام سحر روی دیوار افتاد پشتم تیر کشید از پاگرد پیچید نفسم بند آمد بلوز و شلواری آبی رنگ به تن داشت موهای سیاه و نرمش بر روی شانه ریخته بود مرا که دید خود را عقب کشید و با شرمساری گفت:

- سلام

به زحمت جواب دادم:

- سلام

- سینا مگه دستم بهت نرسه

خودش را پشت دیوار کوتاه پله ها پنهان کرده بود سینا خندید و گفت:

- نمی رسه

- ببخشین آقا فرید می شه لطفا... می شه ولش کنید بیاد بالا

سینا را روی زمین گذاشتم

- تو به من چه قولی داده بودی؟

- تقصیر سحره

- نگفتی؟

بغض کرده و سر به زیر انداخته دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- برو بالا

نگاهم کرد با چشم و ابرو اشاراتی کردم چشمکی زدم سینا هم چشمکی زد

- پس بهش بگو من رو نزنه

- نمی زنن

- به بابام نگه

- نمی گن

- از طرف من حرف نزنین

فرو ریختم به سنگینی گفتم:

- حرف نمی زنم

- پس لطفا بهش نگوین به بابا نمی گم

سینا نگاهم کرد چهره در هم کشیدم و گفتم:

- بخته بری

لبش را جمع کرد

- برو دیگه منتظرتن

با بی میلی از پله ها بالا رفت صدای سرد و یخی سحر چون نیشتری بر جانم فرود آمد

- دیشب نیومدین؟

با لحنی عصبی جواب دادم:

- مطمئنا بود و نبودم فرقی نداشت

- بله حداقل حسنش این بود که من شرط رو بردم

با تعجب گفتم:

- بله؟

- فرناز می گفت آگه شما گفتین میان پس حتما میان اما من تقریبا مطمئن بودم نمی این

از دست خودم حرصم گرفت

- من ... کاری برام پیش اومده بود

- همه پسرا می رن پی الواتی می گن واسه شون کار پیش اومده؟

با عصبانیتی مشهود گفتم:

- مثل همه دخترا فرقی بینشون نیست

صدای پایش را شنیدم که به سختی روی کف راهرو می کوبید روی پله نشستم و زیر لب گفتم:

- مسخره

به شدت عصبانی بودم دلم می خواست خفه اش می کردم خودم را لعنت کردم که چرا جلسه دیشب را فراموش کرده بودم رفتار سرد و لحن نیشدار سحر بر جانم چنگ کشید سمیه را در نظر آوردم آن نگاه ملتمش و لبهای لرزان را او را با سحر مقایسه کردم با این مجسمه خیلی احمقانه بود اگر علاقه او وارد می کردم تا مورد بی مهری باشم با خود اندیشیدم (چرا باید او را که دوستم دارد برنجانم و در عوض سخنان پر از کنایه این یکی را تحمل کنم)) من چه می خواستم جز اینکه دوستم بدارد؟ هر انسانی چه می خواهد؟ آیا بیش از این می خواهد؟ من دوستش نداشتم این چه اهمیتی داشت؟ فکرم کار نمی کرد می دانستم که این دو قابل قیاس نستند اما آنقدر عصبی بودم که عقلم کار نمی کرد حساب دو دو تا چها تایی کردم سمیه را بر سحر رجحان دادم و عزمم را جزم کردم با خود گفتم:

- همین الان می رم بالا لباس عوض می کنم می رم پارک و سمیه رو پیدا می کن این دختره احمقم بمونه بیخ ریش پاپا جونش

و با این نیت از پله ها بالا رفتم هر پله که بالاتر می رفتم عزمم برای به نزد سمیه جزمتر می شد پشت در خانه که رسیدم مطمئن بودم سحر در من مرده در را باز کردم و وارد شدم همه دور هم نشسته بودند و تلویزیون تماشا می کردند سلام کردم و جواب شنیدم مستقیم به اتاقم رفتم باید هر چه زودتر برای رفتن آماده می شدم در کمدم را باز کردم و مشغول گشتن شدم دلم می خواست بهترین لباسم را بپوشم در اتاقم به نرمی باز شد نیم نگاهی به در انداختم مادرم در را باز کرد سربرگرداندم و به کارم ادامه دادم:

- پیام تو؟

یکی از لباسهایم را برداشتم و گفتم:

- بله

در را پشت سرش بست روبروی آئینه ایستادم و بلوزم را در مقابلم گرفتم

- دیشب نیومدی؟

- پیش حبیب بودم

- زنگ زد

بلوز را به کناری انداختم سر کمند برگشتم و گفتم:

- او هوم

- نمی تونستی بگی داری میری اونجا؟

لباس دیگری برداشتم

- یه دفته ای شد شبم نذاشت بیام

با نگرانی پرسید:

با بابات که حرفت نشد

بلوز را در مقابل سینه ام گرفتم

- نه

- فربد جان دیشب راست می گفتی؟

چشمانم درخشید با خونسردی گفتم:

- نمی دونم

- یعنی چی؟

نگاهش کردم صورتش شبیه یک خواهش بزرگ شده بود دلم گرفت دوباره با آینه خیره شدم

- نه

- چی؟

- شوخی کردم

- تو... تو... چطور جرات کردی؟

لباس را روی تخت انداختم و گفتم:

- جوش نیار مامان

- تو اصلا در مورد کارایی که می کنی فکر میکنی؟

روی صندلی نشستم

- نه

- فربد تو بزرگ شدی

- می دونم

- این مسخره بازیایه چه که در می آری؟

با خونسردی گفتم:

- من که مسخره بازی ای نمی بینم

- خوبه آقا به چیزی هم طلبکاره
- نگاهی به ساعت انداختم
- حالا می گی چیکار کنم؟
- فرید تمام دیشب روی اعصاب من دویدی حالا می گی باید چیکار کنی؟
- ببخشید نمی خواستم شما اذیت بشین
- نمی خواستی... خوبه خوبه
- این مشکل من نیست که شما زیادی حسودین
- فرید!
- بلند شدم با خنده به طرفش رفتم و او را در آغوش کشیدم:
- بهم بگو پسره لوس
- خودش را از میان بازوانم بیرون کشید نگاهش کردم نگاهش رنگ روزهایی را داشت که عصبانی اش می کردم او دنبالم می کرد من خودم را پنهان می کردم چشمکی زدم و گفتم:
- سخت نگیر
- با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را هم به هم کوبید چهره در هم کشیدم و گفتم:
- برو به جهنم
- روی تختم نشستم بلوزم را در دست گرفتم و به زمین خیره شدم چند ضربه به در خورد جواب ندادم در باز شد و فرناز پاورچین پاورچین وارد اتاق شد با بد خلقی گفتم:
- چیه؟
- دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:
- هیس!
- صدایم را پایین آوردم و گفتم:
- هان چیه؟
- کنارم نشست با مهربانی گفت:
- خوبی؟
- مگه تو دکتری؟
- بی لیاقت
- پاشو گمشو بیرون حوصله تو به نفر رو ندارم
- بی توجه به جمله ام گفت:

- دیشب نیومدی؟
- نوبت جنابعالیه؟
- جلسه رو می گم مگه نگفتی میای؟
- مشغول تویض لباس شدم و گفتم:
- هر جا دلم بخواد می رم هر جا نخواد نمی رم
- روبروی آینه ایستادم و مشغول بستن دکمه هایم شدم فرناز گفت:
- سحر منتظرت بود...
- قلبم فرو ریخت دستم شل شد رنگم پرید به زحمت با خونسردی تصنعی گفتم:
- غلط کرد
- تا آخر جلسه چشمش به پله ها بود
- شانه را برداشتم در دلم آشوبی بر پا بود
- بی خود کرد
- آخر سرم کلی حالش گرفته شد
- نگاهش کردم لبخند به لب داشت
- اینا به من چه ربطی داره؟
- شانه هایش را بالا انداخت
- نمی دونم
- پس پاشو گمشو
- ولی اگه جای تو بودم ربطش رو پیدا می کردم
- روی صندلی نشستم
- خب
- به اطرافت بختر نگاه کن
- تمام من دستخوش التهاب بود
- اگه بخوای من کمکت می کنم
- سر بلند کردم به صورت فرناز دقیق شدم لبم جنبید:
- تو؟
- بهت گفتم که به اطرافت بهتر نگاه کن
- بلند شدم و روبروی آینه ایستادم دستانم می لرزید با بی خیالی ساختگی گفتم:
- تو چیکار میخوای بکنی؟

- من تنها کسی هستم که می تونم بین شما دو نفر رو جوش بدم
پاهایم توان تحمل بدنم را نداشت روی صندلی اغتادم چشم به زمین دوختم به
سختی نفس مسکشیدم به فرناز نگاه کردم لبخندی زد و گفت:
- خب؟
- چهره سردی به خودم گرفتم و گفتم:
- پا شو گمشو بیرون
لبخند روی لبهایش ماسید
- یعنی چی؟
- به زحمت از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
- آدم زنده وکیل و وصی نمی خواد
مستقیم به چشم های فرناز زل زدم و ادامه دادم:
- من اگه از این دختره خوشم بیاد راهش و بلام که چه جوری بهش بگم
با عصبانیت از روی تخت بلند شد و گفت:
- من می خواستم بهت لطف کنم
هری من خودم بهتر از هر کس دیگه ای می تونم به خودم لطف کنم
زیر لب غرید:
- دیوونه
- با بی اعتنایی جواب دادم:
- باباته
- کمی خیره خیره نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت در را که بست نفس راحتی
کشیدم به زحمت خودم را به تخت رساندم و
روی آن افتادم تصور اینکه من هم برای سحر اهمیت دارم جانم را به آتش می
کشید خوشی وصف ناپذیری در رگهایم میدوید و
من سر خوش از این احساس به تماشای پایکوبی ذرات وجودم نشسته بودم بدنم
سنگین شده بود توان برخاستن نداشتم
زمان گامهایش را بر روی قفسه سینه ام می کوبید و می گذشت همه جا سکوت بود
همه چیز در خلا معلق بود صورتم
روی بالش بود و چشمهایم به زحمت رنگ طلایی غروب را از کنار پنجره تشخیص
میداد صورت سحر وقتی برای اولین بار
دیدمش در نظرم جان گرفته بود نقش اندامش روی پرده افتاده بود و مرا به
خلسه میبرد
- چند ضربه به در اتاقم خورد توان حرکت نداشتم در باز شد صدای فرناز را از
پشت سرم شنیدم که گفت:
- تلفن
- از جایم تکان نخوردم فکر کردم فرناز رفت اما صدایش دوباره بلند شد

- تلفن خوابی؟

به خودم آمدم ((پاشو)) عزم را جزم کردم تمام قوایم را جمع کردم توان حرکتی نداشتم

- خوابی؟

در دل گفتم ((یا علی)) تکانی به خودم دادم و پشت به فرناز روی تخت نشستم

- کیه؟

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- دوستت!

صدای بسته شدن در را شنیدم مثل یک عروسک کوکی که از خودم اختیاری ندارم از روی تخت پایین آمدم و از اتاق بیرون رفتم سرم گیج می رف کنار تلفن روی زمین نشستم گوشه ر برداشتم

- بله؟

نگاهی به پدر انداختم چای می خورد و چشم به تلویزیون داشت

- سلام آقا فربد

با بی حالی جواب دادم:

- سلام

- چطوری؟

- ای

شهرز با نگرانی پرسید:

- خبریه؟

حوصله حرف زدن نداشتم نگاهی به فرناز انداختم که با یک مجله ور می رفت

- نه

- صدات که یه چیز دیگه میگه

- غلط کرده

- مطمئنی؟

- نه شهرز

- نمی آی پارک؟

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک هفت بود

- خبریه؟

- بچه ها دارن برنامه پارتی می ریزن می خواستن ببینن با مم می آی یا تنها؟
با پاتر یا بی پاتر؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- حوصله شو ندارم
- برو گمشو
- به جون شهروز شما برین بهتون خوش می گذره
- بچه نشو از تو بعیده
- فعلا می بینی که اتفاق افتاده
- فرید آقا فرید تو چته؟
- جون شهروز ولم کن حوصله شو ندارم
- آقا فرید منو سیاه نکن کی باورش میشه پای ثابت تمام پارتی ها تو مهمونی عرفان شرکت نکنه اونم کی عرفان
- نگاهی به فرناز انداختم به سرعت سر برگرداند احساس کردم مراقب صورت مچاله شده من است
- نمی تونم بیام از طرف من از عرفان عذر بخواه
- بهتره خودت زنگ بهش بزنی بهش بگی
- یه کاریش بکن دیگه
- از دست من کاری سا خته نیست تو می دونی عرفان چقدر تو رو حساب کرده پسر خوب تو بهش قول دادی
- بگو یه کاری براش پیش ومده
- صدایم را تا حد امکان پایین آوردم و ادامه دادم:
- بگو بابابزرگش مرده نمی تونه بیاد
- فکر کردی اونم مثل تو خره اصلا به من چه؟... حالا با ما می آی یا تنها؟ فکر جواب به عرفانم باش
- با عصبانیت آشکاری گفتم:
- تنها بی همراه
- گوشی را قطع کردم بی آنکه سر بلند کنم بلند شدم و راه اتاقم را در پیش گرفتم مادرم از آشپزخانه صدا زد:
- چایی؟
- دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
- نمی خورم
- وارد اتاقم شدم و در را بستم روبروی آینه ایستادم به صورت پریده رنگ و موهای ژولیده ام نگاه کردم سرم را به چپ و راست چرخاندم
- حس تحسین در چشمانم نشست به چشمانم خیره شدم عقب عقب رفتم روی تخت نشستم و سرم رابا دو دست محکم چسبیدم ب

ا خود اندیشیدم ((چقدر از این چشمها از این نگاه و از این احساس دورم و بیش از همه اینها چقدر زیاد از سحر دورم.))
آستینم را در مقابل صورتم گرفتم آیا من واقعا این لباس را برای دیدن شخص دیگری جز سحر بر تن کرده بودم؟!

به سرعت بلوز را از تنم در آوردم و روی تخت انداختم

فضای خانه به سختی مرا در خود می فشرد به سرعت ب سراغ کمد لباسهایم رفتم بلوزی را برداشتم و پوشیدم موهایم را شانه کردم و همانطور که دگمه هایم را می بستم از اتاق بیرون زدم

فرناز که می خواست وارد آشپزخانه شود ایستاد و نگاهش را به صورتم دوخت بی توجه به نگاه پرسشگرش از کنارش گذشتم و به طرف در رفتم دیگر نمی توانستم در فضای خانه تاب بیاورم

کفشهایم را روی پله ها کوبیدم و پایین رفتم به طبقه اول رسیدم چند قدمی به طرف در رفتم زیر چشمی نگاهی به در بسته شان کردم دلم گرفت به آرامی برگشتم و از پله های پارکینگ سرازیر شدم نادر وسط پارکینگ ایستاده بود خودش را محکم بغل کرده بود و سر به زیر داشت از دیدنش از آن حالت یکه خوردم روی آخرین پله ایستادم و به او خیره شدم بی توجه به من در خود فرو رفته بود خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- نبینم تنها وسط پارکینگ ایستاده باشی

سر بلند کرد از حالت نگاهش تعجب کردم بی آنکه صورتش رنگی از محبت به خود بگیرد نگاه خیره اش را به من دوخت روی پله نشستم و گفتم:

- دیگه چی شده؟

نرم نرمک به طرفم آمد و گفت: پ

- همه اشون دیوونه ان

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو بیشتر

در کنارم نشست و گفت:

- گاهی وقتا بهت حسودیم میشه

- گفتم دیوونه ای

- مردم از بس منو ندیدن

سربگرداندم و گفتم:

- به خدا خلی

به نقطه نا معلومی خیره شد و گفت:

- آرزومه یه بار بابام ازم بپرسه چرا دی راومدی؟ یا مادرم بگه نادر کجا بودی؟

نگاهش کردم صورتش زیر غباری از غم پنهان شده بود بلند شدم و گفتم:

- تو دیوونه ای کما اینکه قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

خم شدم و ادامه دادم:

- پسر از این نعمت خدادادی استفاده کن

پوزخندی زد و سر به زیر انداخت صدای باز شدن دری به گوشم خورد قلبم فرو ریخت صدای کودکانه سینه فضای خلوت پارکینگ را شکافت

- نمی خوام می خوام برم

صدای کشیده شدن پیش روی پله ها پشتم را لرزاند به طرف پله ها چرخیدم سینه که از پاگرد پیچید با شادی فریاد کشید:

- می دونستم همه تون جمعید

به کندی نفس می کشیدم قلبم خودش را در سینه ام می کوبید نگاهم به دیوار بود تا طرح اندام سحر روی آن بنشیند سینه دست کوچکش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- بازم دیرتر از نادر اومدم

همانطور که به دیوار چشم دوختم دست سینه را گرفتم اندام سحر روی دیوار به رقص در آمده بود احساس کردم قلبم به زودی از جرکت باز خواهد ایستاد صدای پایش که روی پله ها به نرمی فرود می آمد در مغزم تکرار میشد من به آرامی خم شدم وقتی از پاگرد پیچید همانطور که به چشمانش خیره شدم بوسه ای بر دست سینه زدم سحر لب به دندان زید و سر به زیر انداخت سینه دستش را عقب کشید و گفت:

- چیکار می کنی؟

نادر به عقب برگشت به سرعت سینه را به آغوش کشیدم و از زمین بلند کردم و گفتم:

- هیچ چی میخوام بغات کنم

نادر با دیدن سحر از جا بلند شد و سلام کرد من هم که یادم آمد هنوز سلام نکرده ام گفتم:

- سلام

- سلام ... سلام ... ببخشید

برگشت و به حالت دو از پله ا بالا رفت نادر با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- رفت به همین سادگی!

سینه را روی زمین گذاختم شادی وصف ناپذیری در دلم نشسته بود نگاهی به نادر کردم احساس کردم چشمانم از خوشی می درخشد لبخندی زدم و گفتم:

- با اجازه آقایون بیکار

دستی بر سر سینا کشیدم و از پله ها بالا آمدم از مقابل درشان که رد می شدم
لیخندی زدم می دانستم او معنی حرکت را فهمید به این دل خوش کرده بودم که معنی حرکت او یعنی من هم
همینطور.

از در بیرون زدم دنیا نفس می کشید شهر در هیاهوی بوق ماشین ها گم شده بود
مردم با نگاه به هم می گفتند
(این پسره رو نگاه کنین عاشق شده) و بر من حسرت می خوردند خودم را داخل
مغازه احمد لبن انداختم و گفتم:

- یه نخ سیگار

- سلام عرض شد

به تلخی جواب سلامش را دادم با چاپلوسی گفتم:

- سراخی از ما نمی گیری؟

با تمسخر جواب دادم:

- هستیم زیر سایه تون

بی توجه به لحن من ادامه داد:

- البته من همیشه جویای احوال شما هستم چی باشه؟

- شما لطف داری فرقی نمی کنه

بسته سیگاری را به طرفم گرفت یه نخ برداشتم و گفتم:

- آتیش

سیگار را به لب بردم فندکش را زیر آن گرفت و روشن کرد پکی به سیگار زدم دود
غلیظش را بلعیدم و از
سوراخ بینی ام بیرون دادم یک پنجاه تومانی در ترازو انداختم و به طرف در
به راه افتادم و گفتم:

- بقیه اشم واسه خودت به جای خدمتی که به بابام کردی

- آقا فرید ما

از در بیرون آمدم دیگر صدایش را نشنیدم زیر لب غریدم ((غلط کردی)) پک
دیگری به سیگار زدم و راه خلاف جهت پارک را در پیش گرفتم.

پایان فصل پنجم

صدای زنگ ساعت که در گوشم نشست دلم لرزید چشم باز کردم روشنایی روز چشمانم
را آزرده چشم بستم شوق دیدن
سحر شوق نفس کشیدنش چشمانم را باز کرد به سرعت بلند شدم و از اتق بیرون
زدم فرناز هم از اتاقش بیرون آمد با دیدن
من فریاد کوچکی زد و به طرف دستشویی دوید و گفت:

- این دفعه من اولم

سر تکان دادم و گفتم:

- خاک توی سر توالت ندیده ات مگه از قحطی دستشویی فرار کردی؟

پدرم از آشپزخانه بیرون آمد چهره در هم کشیدم و سلام کردم به سنگینی جواب سلامم را داد وارد آشپزخانه شدم

- سلام مامان

- سلام صبح بخیر دست و صورتتو شستی چایی بدم

- هنوز نه

از آشپزخانه بیرون آمدم به طرف دستشویی رفتم و چند ضربه به در کوبیدم و گفتم:

- زود باش

- خوبه تو انم می خوام راحت باشم

- لیاقتت همونه که تو دستشویی راحت باشی

در باز شد و فرناز بالبخند پیروزمندانه ای بیرون آمد و گفت:

- اینم از دماغ سوخته گیه

- چهره در هم کشیدم و گفتم:

- برو گمشو

- هه...هه

دستم را بالا آوردم و بهسرعت دوید و گفتم:

- عرضه شو نداری

همانطور که وارد دستشویی شدم گفتم:

- ندید بدید دستشویی

سر میز صبحانه که نشستم احساس کردم که تهوع دارم خیلی زود دست از خوردن کشیدم و به اتاقم رفتم تا آماده شوم
 سرم را داخل کمدم کردم یک بلوز قهوه ای بیرون آوردم خوب براندازش کردم کمی انرا د رمغزم سبک سنگین کردم و به خودم گفتم ((همین خوبه)) لباسم را تعویض کردم روبروی آینه ایستادم و مشغول مرتب کردن موهایم شدم کارم که تمام شد در آینه نگاهی به خودم انداختم زیر لب گفتم:

- به خدا شاهکار عالم امکانی پسر

از اتاق بیرون آمدم و در را بستم فرناز وسط اتاق ایستاده بود و مقنعه اش را مرتب میکرد با دیدنم چشمانش را گرد کرد و گفت:

- کی میره این همه راهو؟

- یکی بالاخره پیدا میشه

- تو گلوش گیر نکنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باید مواظب باشم اون تو گلوم گیر نکنه
- خدا بهش شانس بده
- به مقابلش رسیدم سر به زیر انداختم و با لحنی محزون گفتم:
- خدا به منم شانس بده
- صدایش را پایین آورد و گفت:
- داده
- تیز نگاهش کردم لبخندی زد و ادامه داد:
- خیلی هم دلش بخواد
- اگه نخواد؟
- با شادی و به آرامی گفت:
- می خواد
- با تعجب به دهانش خیره شدم خنده ای کرد و با فریاد گفت:
- بابا ما آماده ایم
- برو پایین اومدم
- فرناز بی توجه به آتشی که به جانم انداخته بود به راه افتاد جلوی در که رسید برگشت و گفت:
- تو نمی آیی؟
- به خودم اومدم جواب دادم:
- چرا اومدم
- فرناز از در بیرون رفت و من به دنبالش کشیده شدم سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم وارد پارکینگ که شدم نگاهم روی صورت آسمانی سحر سخته کرد با دیدن من سر به زیر انداخت و به آرامی گفت:
- سلام
- حسی آزارم میداد نه پای رفتم بود و نه پای ماندن هر چه به رفتن نزدیک تر میشدم من احساس می کردم سرسختانه می خواهم میل شدید رفتن به خانه را در خود خفه کنم
- لحظه ها می رفتند و من می رفتم آنها به سوی ابدیت و من به سوی فنا عقربه های ساعت روی پنچ و دوازده مکث کردند نگاهی به ساعت انداختم زمان رفتن بود با طمانینه وسایل را جمع کردم دست و صورتم را شستم و به طرف خانه
- به راه افتادم تمام طول راه سر به زیر داشتم و در خود فرو رفته بودم سئوالات زیادی در ذهنم نشسته بود که از اندیشیدن به جواب آنها می ترسیدم ذهنم از همه چیز خالی بود حتی از سحر از نگاهش و از لب به دندان گزیدنش

سر بلند کردم خانه با عظمتی تسخیرنشده روبرویم ایستاده بود سر تکان دادم و زنگ زد

- کیه؟

- باز کن

- شما؟

- فرناز باز کن!

- مگه خودت کلید نداری؟

با بی حوصلگی گفتم:

- فرناز باز کن

در باز شد جسارت قدم گذاشتن به خانه را نداشتم چشم بر هم گذاشتم و به خودم نهیب زدم ((برو تو پسر)) قدم به داخل ساختمان گذاشتم و به سرعت راه طبقه سوم را در پیش گرفتم می ترسیدم قدم اهسته کنم و هرم آن خانه تنم را بسوزاند

پشت در خانه که رسیدم نفس نفس می زدم چند ضربه به در کوبیدم دستم را به دیوار تکیه دادم چند نفس عمیق کشیدم فرناز با غرغر در را باز کرد

- مگه کلید نداری؟

- مگه مردی؟

- نه

- مرض دارم

دهانش را کج کرد و گفت برو مریضخونه

دستم را به نشانه تهدید بالا آوردم و گفتم:

- مواظب دهن گشادت باش

با پررویی جواب داد:

- دهن خودتو تو آینه ندیدی

از کنارش رد شدم و گفتم:

- بهتره خفه شی چون امروز اصلا حوصله ات رو ندارم

- به جهنم

تیز نگاهش کردم خودش را از کنار دستم عقب کشید وارد اتاقم شدم و روی تخت افتادم احساس کردم چقدر دلم می خواهد گریه کنم از لبه باریک کنار پنجره به آسمان به خون نشسته غروب چشم دوختم و در حالیکه با تمام توان سعی می کردم خودم را کنترل کنم دو قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد و روی گونه هایم دوید کف دستم را روی پنجره گذاشتم خنکی در رگهایم دوید باور کردنی نبود اما حقیقتا من عاشق شده بودم

چند ضربه به در اتاقم خورد دستم را روی صورتم گذاشتم صدای باز شدن در را شنیدم با لحنی عصبی گفتم:

- فکر نکنم اجازه داده باشم بیایی تو

- می دونم

- پس بفرما

صدای پایش مثل پتک روی سرم خراب می شد

- می خوای بخوابی؟

غلطی زدم و پشت به فرناز کردم و گفتم:

- اگه مزاحما بذارن

- الان می رم فقط می خواستم بگم ما فردا می خوایم بریم بیرون

- خب به سلامت

- تو هم میای؟

- نه

- حیف شد

تعجب کردم اولین بار بود که فرناز از من می خواست با هم بیرون برویم م از نرفتنم اظهار دلتنگی می کرد سکوتم را که دید ادامه داد:

- فردا سحرم باهامون میاد

قلبم از جا کنده شد چشمهایم گرد شده بود و دستانم آشکارا می لرزید

- می خواستم فردا حسابی پزتو دادم و دماغ این دختره رو به خاک بمالم

در حالیکه صدایم می لرزید پرسیدم:

- کجا می خواید برید؟

- دربنند

- فکرامو می کنم شاید اومدم

با شیطنت گفت:

- بهتره قبلش دل بابا رو بدست بیاری

پیش از آنکه چیزی بگویم بلند شد و از اتاق بیرون رفت طاقباز شدم به سختی

نفس می کشیدم فردا باید به سحر اثنات می کردم

او برایم کوچکترین ارزشی ندارد نمی خواستم خوشحال باشد که من قافیه را به

او باخته ام

از روی تخت پایین آمدم در آینه نگاهی به خودم انداختم رنگم پریده بود از

اتق بیرون رفتم همه جا ساکت بود صدا زدم:

- فرناز

جوابی نیامد بلندتر از پیش صدا زد:

- فرناز

در اتاقش باز شد در قاب در ایستاد و گفت:

- بله

با لحنی ملتمس گفتم:

- یه چایی برام می ریزی؟

لبخندی زد و گفت:

- البته

به پذیرایی رفتم و روی مبل افتادم چشمهایم را بستم برای فردا نقشه های بسیار در ذهن داشتم صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد به زحمت برخاستم فرناز با سینی چای وارد پذیرایی شد گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله؟

- بله و بلا تو معلوم هست کجایی؟

- علیک سلام

- سلام کجایی؟ بچه ها دارن برنامه می چینن تو معلوم هست کجایی؟

- خونه ام

- آخ خوب شد گفتمی وگرنه نمی فهمیدم خنگ خدا معلومه که خونه ای چرا نمی آی؟

- حال ندارم

- زرشک خره برای پارتی فردا داریم نقشه می کشیم

- من نمی آیم

- یعنی چی؟

- یعنی همین

- تو حالت خوبه؟

- توپ توپ

- آخه یعنی چی که من نمی آم؟

- ما فردا می خوایم بریم کوه

- با کی؟

- با خانواده

- ول کن تو که از این ناپرهیزیا نمی کردی

- به امتحانش می ارزه

نگاهی به فرناز انداختم لبخندی زد با خود اندیشیدم ((این دختر چگونه موجودی است چند دقیقه پیش می خواست از خانه بیرونم کند و حالا چنان لبخند می زند که انگار هیچگاه ما به یکدیگر نازکتر از گل نگفته ایم))

- حالا نمی شه این تجربه رو بذاری واسه بعد؟

- فکر نکنم

- بچه شدی ها

- بچه بودم حالا می خوام ...

پیش از آنکه جمله ام را تمام کنم صدای سعید مثل یخ در گوشم فرو رفت

- فرید شهروز چی می گه؟

سرم را عقب کشیدم

- الو... الو...

- سلام

- شهروز می گه نمی آی

- آره

- یعنی چی پسر لادتم می خواد بیاد

- جدی؟

- آره پری گفت

- گوشی رو بده به شهروز

- بله؟

- من اگر قرارم بود پیام به خاطر این لادن خانم آقا سعید نمی آم بهم زنگ بزن

گوشی را قطع کردم به طرف فرناز چرخیدم گفتم:

- چایی سرد نشه .

خم شدم و فنجان را برداشتم و همانطور که آن را به طرف لبم می برد گفتم:

- نیستن؟

- نه بابا که اومد گفت مامان آماده شه برن امامزاده صالح

فنجان را زیر بینی ام نگه داشتم و همانطور که عطر خوش چای را نفس می کشیدم گفتم:

- کاش واسه منم دعا کنن

فرناز بلند شد سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت

بعد از شام به اتاقم رفتم پشت میز نشستم و مشغول ورق زدن کتابی شدم در ذهنم نقشه هایی را که برای فردا کشیده بودم مرور کردم دقیقا می دانستم چه می خواهم چه حرکتی باید انجام بدهم و یا چه حرفی باید بزنم همانطور که به نقطه ناملومی خیره شده بودم کتاب را به شدت ورق زدم چند ضربه به در اتاق خورد به خود آمدم فرناز در را باز کرد و همانطور که وارد اتاق می شد گفت:

- با اجازه

سری تکان دادم و گفتم:

تو که اجازه حالت نمی شه

روبروی آینه ایستاد و همانطور که موهایش را شانه می زد گفت:

- بد اخلاق

- یه چک سفید امضا می خوای؟

روی تخت پرید و گفت:

- پس فردا باهامون می آی؟

- پس فردا نه فردا

- پس تو هم منتظر بهونه ای

صدایش را پایین آورد و مثل این که مچ گرفته باشد گفت:

- به خاطر سحره؟

قلبم فرو ریخت دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- نه کی می گه؟

روی تخت دراز کشید و گفت:

- چشات

- غلط کرده اصلا تو رو سنه نه مگه فضولی؟

نیشخندی زد و گفت:

- پس حدسم درست بود

- یا الله پاشو برو بیرون

- مگه بده نه چک زدیم نه چونه عشق آقا رو آوردیم به خونه

با تشر گفتم:

- پاشو گمشو

- خوبه تو هم انگار نوبرشو آوردی

از روی تخت پایین پرید و گفت:

- فکر می کنه می تونه خرم کنه پاشو گمشو پاشو گمشو
 - نه که خر نیستی
 - تو بیشتر
 - بیرون فرناز
 - با لحن از خودراضی ای گفت:
 - می رم فقط خواستم بگم سحر زنگ زد پرسید داداشم می آد؟
 - به طرف فرناز برگشتم با دیدن صورت مشتاق من جان تازه گرفت و ادامه داد:
 - منم گفتم آره
 - نفسم بند آمده بود به زحمت صدایم در آمد و پرسیدم:
 - مگه برات مهمه
 - من چه می دونم حتما مهمه که پرسیده دیگه
 - موهایش را با دست گره کردم و گفتم:
 - خب؟
 - خب که خب اگه می خوای بیای پاشو رو مخ بابا راه برو دیگه
 - مثل اینکه در خلسه باشم گفتم:
 - می آم
 - زودتر بیرونی
 - گفتم که می آم حالا گمشو که بلد نیستی
 - گمشو دیگه
- از در که بیرون رفت روی تخت افتادم باور نمی کردم نمی توانستم بفهمم رناز چگونه پی به احساسم برده؟ صورت سحر در نظرم مجسم شد او را به خود نزدیک و نزدیکتر احساس می کردم آنقدر نزدیک که می توانستم لمسش کنم حالا باید قابلیت خود را نشان می دادم تکانی به خود دادم قدرت برخاستن نداشتم لبخند روی لبهایم نشست من و او به اندازه عقربه های ساعت فاصله داشتیم به خود گفتم:
- بلند شو فرید حالا وقت خواب نیست
- عزمم را جزم کردم و بلند شدم همه چیز را در عرض چند ثانیه در ذهنم برنامه ریزی کرده بودم حال این گوی و این میدان باید استقبال سرنوشت می رفتم
- برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم انداختم زیر لب گفتم:
- برو پسر
- از در بیرون رفتم نگاهی به آشپزخانه انداختم مادرم در کنار گاز مشغول بود می خواستم وارد آشپزخانه بشوم کمی این پا و آن پا کردم به طرفم برگشت لبخند زدم چهره در هم کشید و سربرگرداند لبخند روی لبم ماسید به طرف پذیرایی رفتم

پدرم روی کاناپه لم داده بود فرناز نگاهم کرد و لبخند زد قوت گرفتم نیرویم را جمع کردم و گفتم:

- سلام

به سردی جواب سلامم را داد شل شدم نگاهم به روی صورت فرناز لغزید لبش را غنچه کرد و گفت:

- بشین

روی مبل افتادم

- چی می‌ده؟

فرناز جواب داد:

- به برنامه مستنده

- این تلویزیونم فقط برنامه مستند داره

- جالبه مگه نه بابا؟

به سنگینی جواب داد:

- آره

فرناز نگاهم کرد با ابرو اشاره کرد چیزی بگو به پدر نگاه کردم پشت به من داشت گفتم:

- راستی بابا ماشین آقای حبیبیان درست شد؟

بی آنکه نگاهم کتد جواب داد:

- آره

سئوالم به غایت احمقانه بود خودم آنرا تعمیر کرده بودم نگاهی به فرناز انداختم زیر لب گفتم:

- خوب بود

از روی استیصال لبخندی زدم دوباره گفتم:

- بازم بگو

طوری که پدر نفهمد گفتم:

- چی بگم؟

- بگو

با صدای بلند گفتم:

- برنامه اش در مورد چیه؟

فرناز ایستاد تا پدر بگوید و پدر اصلا توجه نکرد فرناز گفتم:

- در مورد آمازونه

- بابا میشه زیادش کنید

بی هیچ کلامی زیادش کرد نمی دانستم چه باید بکنم درمانده بودم مادرم آمد دلم قرص شد پشت به من کرد و نشست فرناز با تعجب نگاهم کرد باید کاری می کردم بلند شدم کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم پدرم نیم خیز شد و با عصبانیت گفت:

- چیکار می کنی؟

دستهایم را بالا آوردم و گفتم:

- یه لحظه می خواستم حرف بزنم

- بی خود

فرناز خودش را جلو انداخت و گفت:

- بابا بذارین ببینیم چی می گه؟

- چی میخواد بگه حتما بازم میخواد یه آتیش دیگه بسوزونه

با لحنی ملتمس گفتم:

- بابا!

مادرم با سردی گفت:

- بذار حرف بزنه

پدر روی کاناپه نشست و به من خیره شد سر به زیر انداختم و گفتم:

- من معذرت میخوام

مادرم نگاهم کرد یخش آب شد ادامه دادم:

- متاسفم نباید دیشب اون حرفا رو میزدم

پدر جانی تازه گرفت

- دیدی خانم دیدی خودش اعتراف کرد که دروغ گفته

مادر با تشر گفت:

- می بینی که معذرت خواهی می کنه

به فرناز نگاه کردم لجم گرفته بود

- پدر سوخته تو نمی گی... .

فرناز به میان حرف پدرم دوید:

- بابا شما ببخشین

- آخه... .

- بابا نمی بینین که پشیمونه

نگاهم را به مادرم دوختم لبخند زد

- بله آقا ببخشینش

پدر آرام گرفت لحظاتی سکوت بود فرناز باز با خنده نگاهم کرد چشمکی زد
صدای پدر بلند شد:

- آگه همین به کارش بود شاید می بخشیدمش اما...

با ظاهر سازی گفتم:

- می دونم می دونم الان چند ماهیه که حسابی اذیتتون کردم شبا دیر اومدم به
حرفتون گوش ندادم باهاتون اوقات
تلخی کردم ببخشید اصلا بذارید دستتون رو ببوسم

به طرف پدر رفتم خودش را عقب کشید و گفت:

- نمی خواد نه سرمون رو بشکن نه تو دامنمون گردو بریز

مادرم به حمایت از من گفتم:

- آقا این چه طرز برخوردی بچه ام داره

- خانم من این جونور رو می شناسم مطمئنم این به نقشه ای داره

چهره در هم کشیدم و گفتم:

- چه نقشه ای شما همیشه به آدم شک دارین

- آگه نقشه نیست چطوره که بعد از این همه مدت اومدی و عذر می خوای

نگاهی به فرناز انداختم نگران بود فکری از سرم گذشت

- اون شب حبیب کلی باهام حرف زد دیدم راست می گه نشستم و فکر کردم به هر
حال اونقدی عقل واسه ام مونده که خوب رو از بد تشخیص بدم

- تو تو به حرف کی گوش می دی؟

پیش از آنکه دهان باز کنم مادرم گفت:

- آقا چرا اینقدر نه میاری می بینی که بچه ام می گه پشیمونه

مادرم به طرفم آمد و مرا در آغوش کشید از روی شانه اش به فرناز نگاه کردم
حالا دیگر نوبت او بود تمام خواهش دنیا در
چشمانم جمع کردم نگاهم را خواند بلند شد دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- آشتی آشتی بابا خواهش می کنم

پدر در منگنه بود با خودسری گفت:

- نه

فرناز چهره در هم کشید وبا بغض گفت:

- ما تو این خونه نباید رنگ آسایش رو ببینیم

مادرم با اخم به پدرم اشاره کرد

- فقط به خاطر فرناز

با خود اندیشیدم ((این دختره عجب بازیگر قهاری است)) پدر را در آغوش کشیدم در حالیکه در دل گفتم:

((فعلا دم لای تله است فکر نکن بین ما همه چی تموم شده به محض اینکه خرم از پل گذشت حالت رو می گیرم.))

فرناز با شعف کودکانه ای گفت:

- به خاطر آشتی کنون باید جشن بگیریم

پدر گفت:

- اوه دیگه خرج رو دستم نذارین

فرناز نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- خرج نه نهار فردا با شما بیرون نهار بخوریم ما که داریم می ریم

مادرم هم تایید کرد

- شما همیشه کار خودتونو می کنین

- پس قبوله؟

- تو یه دونه دختر من رو ورشکست می کنی

- قربون بابای ورشکسته ام

نگاهم کرد با نگاه از او تشکر کردم از نگاهش خواندم که گفت:

- قابل نداره

کنار فرناز نشستم سر در گوشش فرو بردم و گفتم:

- چطور بود؟

لب به دندان گزید و گفت:

- هیس!

پرده خجالتم دریده شده بود حالا او که می دانست به چه می اندیشم سعی در کتمان احساسم نداشتم

پرسیدم:

- قولت که یادت هست؟

به آرامی گفت:

- تو چقدر هولی؟

خندیدم و دستی به موهایم کشیدم زیر لب گفتم:

- مامان نگامون می کنه

لب فرو بستم و به تلویزیون خیره شدم در حالیکه در قلبم شوری از عشق برپا بود چقدر تا فردا مانده؟ چند ساعت تا رسیدن به او؟

چند نفس تا دیدنش تا شنیدن صدایش تا نفس کشیدنش لحظات چقدر کند می گذرند
 دلم می خواست با تمام قوا زمان را به جلو هل
 می دادم زمین را بگیرم و بر روی نوک انگشتم بچرخانم بچرخانم رو به خورشید
 رو به رسیدن دنیا رو زیر رو کنم فریاد بکشم
 بخندم دستهای بهار را بگیرم و پاییز را تا پس کوچه های غربت عقب بزنم دلم
 می خواست حرف بزنم و آنقدر که دهانم کف کند
 می خواستم بشنوم و بشنوم و آنقدر بشنوم که سرسام بگیرم شهر شب بر روی تن
 یخ کرده شهر چمباته زده بود و
 به من دهن کجی می کرد چشم به آسمان دوختم پس خورشید کجا بود؟

تا رسیدن به سحر در التهاب و تشویش به سر بردم چندین بار از خواب پریدم و
 وقتی چشمم به سیاهی شب خورد سرخورده
 چشم فرو بستم صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم خانه هنوز خواب بود
 برای اولین بار رختخوابم را مرتب کردم
 نگاهم که به تخت افتاد خنده ام گرفت زیر لب گفتم:
 - صبح بخیر زندگی.

بی سر صدا به حمام رفتم. دوش را باز کردم. آب چون هاله ای از عشق مرا در
 بر گرفت. مرا در میان بازوان نمناکش فشرد.
 به من خوش آمد گفت و در گوشم نوایی طرب انگیز سر داد. موهایم را از روی
 پیشانی کنار زدم. سر بلند کردم.
 این عشق بود که بر صورتم می یارید. سر خم کردم و نفسی تازه کردم. تصور
 دیدن سحر وجودم را لرزاند.

استحمام که تمام شد، آرام به درون اتاقم خزیدم. لباسهایم را با دقت و
 وسواس انتخاب کردم و پوشیدم و روبه روی آینه ایستادم.
 به موهایم حالت دادم و ژل زدم. ادکلن زدم. کفشم را تمیز کردم. صاف و اتو
 کشیده. آماده رفتن بودم.

صدای باز شدن در اتاق خواب پدر و مادرم را شنیدم. زیر لب گفتم:
 _بیدار شدن.

چند ضربه به در اتاقم خورد. نمی خواستم کسی مرا ببیند. گفتم:
 _بیدارم.

صدای مادرم را شنیدم که فرناز را صدا می زد. روی صندلی نشستم. با خود
 اندیشیدم، اگر مرا ببیند، حتما شک خواهند کرد.
 گوش را تیز کردم و به صداها گوش دادم. همه بیدار شده بودند. خانه در جنب و
 جوش بود. در آینه نگاهی به خود انداختم.
 از این همه دستپاچگی و هول بودن، خجالت کشیدم. صدای مادر را می شنیدم که
 می گفت:

_فرید چرا بیدار نشد فرناز جان صدایش کن.
 لحظاتی بعد در اتاقم باز شد. فرناز سر در داخل اتاق کرد. دهانش برای گفتن
 فرید باز شد، اما با دیدن من خشکش زد.
 از خودم بدم آمد. با بهت گفتم:

_بیداری؟

_آره.

_با همان بهت گفتم:

_آماده ای؟

_آره

_بیا صبحونه بخور.

_شما آماده این؟

_آماده می شیم.

_بگو، الان می آم.

سر تکان داد و در را بست. نگاهی به خودم انداختم. زیر لب گفتم:
 _ یعنی انقدر عجیب شدم.
 صدای مادرم را شنیدم که خطاب به فرناز گفت:
 _ می گفתי بیاد.
 بلند شدم. به هرحال آنها مرا خواهند دید. از اتاق بیرون رفتم. همه دور میز
 آشپزخانه نشسته بودند. وارد آشپزخانه شدم و
 سلام کردم. سرها به طرفم چرخید. مادرم گفت:
 _ بابا پسر زرنگتر از همه اتونه، آماده ام شده.
 نباید قافیه را می باختم. پشت میز نشستم و گفتم:
 _ همیشه که بابا به آدم نهار نمی ده.
 به فرناز نگاه کردم. جز او کسی تعجب نکرده بود. خیالم راحت شد. با اشتهای
 مشغول خوردن شدم. پدرم پرسید:
 _ به سحر زنگ زدی؟
 _ آره گفت منتظره.
 پرسیدم:
 _ مگه اونم میاد؟
 _ آره.
 با حالتی ساختگی گفتم:
 _ آه ماگفتم امروز راحتیم.
 سعی کردم به فرناز نگاه نکنم از روی صندلی بلند شدم. مادرم گفت:
 قبلا با فرناز قراراشونو گذاشته بودن. بده اگه بهم بزنن.
 چهره درهم کشیدم و گفتم:
 _ اگه می گفتم اونم هست من نمی اومدم.
 فرناز از آشپزخانه بیرون رفت. خیالم راحت شد. پدرم با خونسردی گفت:
 _ الانم می تونی نیای.
 قلبم هری ریخت. گفتم:
 _ نخیر، ممکنه یه نهار خوب رو از دست بدم.
 بلند شدم. اگر بیشتر می ماندم، امروز را از دست می دادم. پیش از آنکه از
 آشپزخانه بیرون بروم پدر صدایم زد و گفت:
 _ فرید، بیا کلید رو بگیر وسایل رو ببر بذار تو ماشین. کلید را از پدر گرفتم
 رو به مادر گفتم:
 _ چی ببرم؟
 فلاسک جای را به طرفم گرفت و گفت:
 _ این فلاسک چایی. اونم فلاسک آب یخ. زیر اندازم تو انباریه ورش دار، بقیه اش
 هم خودمون می آریم.
 فلاسک آب را برداشتم و گفتم:
 _ می خواین پیام بالا ببرمشون.
 _ نه چیز زیادی نیست، یکم میوه اس، خودمون می آریم.
 از آشپزخانه بیرون رفتم.
 در اتاق فرناز نیمه باز بود به طرف اتاقش رفتم. فرناز روسریش را گره می
 زد. نگاهم کرد.
 _ کاری داری؟
 سر به زیر انداختم و جواب دادم:
 _ نه.
 به اتاقم رتم. سری به اطراف چرخاندم. دلشوره غریبی داشتم. انگار قرار بود
 بروم خواستگاری. در آینه نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداختم.
 از دیدن خودم تعجب کردم. زیر لب گفتم، «خاک تو سرت، بالاخره از دست رفتی.»
 صدای فرناز رشته افکارم را پاره کرد.
 _ اومدی؟
 انگشتم را روی قلب عکس در آینه گذاشتم و گفتم:
 _ برو پسر، شروع شد.

از اتاق بیرون آمدم. در اتاقم را قفل کردم. فلاسک را از پشت در اتاق فرناز برداشتم و راه افتادم. از در که بیرون رفتم شوق دیدن سحر پشتم را لرزاند. به نرمی از پله ها سرازیر شدم. هر پله که به زیر می آمدم قلبم در سینه سنگین تر می شد.

نفهمیدم خودم را چگونه به پارکینگ رساندم. در حالی که ذهنم از انبوهی از افکار پریشان پر بود. فلاسک ها را در اتومبیل گاشتم و پشت رل منتظر آمدنش نشستم. دلم در سینه بی تاب می کرد. نگاهم را از آئینه به پله ها دوختم.

دوشادوش فرناز درحالی که صورتش از خنده لبریز بود، از پله ها پایین آمد. نفسم گرفت. فرمان را با دو دست محکم چسبیدم. احساس کردم قلبم به زودی از جا کنده خواهد شد. به طرف اتومبیل آمدم. هر قدمش درست روی مغزم فرود می آمد. چشم برهم گذاشتم. صدای باز شدن در را شنیدم. جسارت باز کردن چشمهایم را نداشتم. صدای فرناز را شنیدم که گفت:

_سوار شو.

نمی توانستم سنگینی حضورش را تحمل کنم. صدای گرمش، چنگ در هستیم زد. تمام قوایم را جمع کردم و با صدایی لرزان جواب دادم:

_سلام.

سر به زیر انداختم. هرم نفسهایم روی گردن می دوید. خون به سرعت در رگهایم جریان داشت قلبم بی تاب بود و نبضم بی قرار.

_زیرانداز رو برداشتی.

از آئینه نگاه کردم سر به زیر داشت. فرناز درحالی که خنده صورتش را خنه پر کرده بود، نگاهم کرد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. جواب دادم:

_آره.

از آئینه نگاهش کردم. سر بلند کرد. نگاهمان که به هم گره خورد سر برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد. احساس کردم صورتش،

حالت نگاهش و طرز رفتارش، از دیروز نرم تر است به روبه رو خیره شدم. فرناز با غرولند گفت:

_اینجا چرا نمی آن.

از اتومبیل پیا شد و به طرف پله ها رفت. شروع کردم به شمردن.

_یک، دو... پنج، شش...

فرناز سرش را داخل اتومبیل کرد و گفت:

_گفتی زیرانداز رو برداشتی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

_خب بابا برداشتی.

از آئینه نگاه کردم. مادرم از پله ها پایین می آمد. گتم:

_اومدن.

سحر به عقب برگشت و من فرصتی پیدا کردم تا بی احساس شرم نگاهش کنم. پرم هم پشت سرش می آمد. خطاب به فرناز گفتم:

_برو درو باز کن.

_چرا من؟

_می خوای من برم.

چهره درهم کشید و گفت:

_می رم.

مادرم روی صندلی عقب نشست. سحر به نرمی گفت:

_سلام.

_سلام ببخشید دیر شد.

_خواهش می کنم.

خطاب به مادرم گفتم:

_مامان در رو ببند.

در را بست. دنده عقب گرفتم. ماشین را سرتو کردم و از پارکینگ بیرون رفتم. پدر کنارم نشست. فرناز در را بست و

در طرف دیگر سحر نشست. از آئینه نگاهش کردم. چقدر رنگ قهوه ای به صورت

مहतابی رنگش می آمد. به خیابان اصلی که پیچیدم پرسیدم:

_کوه دیگه؟

فرناز با هیاهو جواب داد:

_ البته .
 کمی روی گاز فشا آورد مضبط را روشن کردم . ظاهر خونسردی به خود گرفتم و خود را غرق در رانندگی نشان دادم .
 نگاهم هراز چند گاهی روی آئینه سر می خورد . سحر یا نگاهش بیرون بود یا به آرامی با فرناز حرف می زد .
 انگار من برایش وجود نداشتم .
 پدرم بلند بلند حرف می دو من درحالی که کاملاً در خود فرو رفته بودم ، به ساعتی دیگر می انیشیدم .
 _ به این که آیا امروز از آن من خواهد بود؟
 رفتار سرد سحر بنیان کاخ رویاهایم را در هم می کوبید . تصمیم گرفتم دیگر نگاهش نکنم . تا لحظه ای که او خود برای ارتباط برقرار کردن با من پیش قدم شود . به شدت سرخورده و عصبی بودم . هر لحظه پدال گاز را محکم تر فشار می دادم . جملاتی که آماده کرده بودم تا به سحر بگویم ، در ذهنم مرور می کردم و روی آنها خط سیاه می کشیدم . صدای مادرم مرا از خلسه بیرون کشید :

_ یواشتر فرید جان .
 از آئینه نگاهی به مادر انداختم .
 _ ما می خواهیم حتماً به کوه برسیم .
 چهره درهم کشیدم و گفتم :
 _ می رسیم .
 فرناز با صدای بلند گفت :
 _ البته ، منتهی نه به کوه . داداش این دختر مردم امانته ، یواشتر .
 با لحنی تلخ جواب دادم :

_ بله .
 کمی از سرعت کم کردم و دوباره در خود فرو رفتم . خیابان ها را پشت سر می گذاشتیم و هر لحظه به مقصد خود نزدیک تر می شدیم .
 دلم می خواست برگردم . دلم می خواست در اتاق خودم باشم .
 اگر ترس از لو رفتن احساسم نبود ، آنها را به کوه می رساندم و خودم باز می گشتم .
 کوه در چشمانم نشست . احساس آرامش و قوت می کردم . با خود می آندیشیدم «
 زمان ادامه دارد و زمین همیشگی است . »
 از آینه نگاهی به سحر انداختم . نگاهم می کرد . سرپگرداندم و به روبه رو خیره شدم . نمی خواستم روزی را که با سحر و در کنار سحر هستم ، به سادگی از دست بدهم . اتومبیل را پارک کردم . فرناز دستهایش را بهم کوبید و گفت :
 _ پیاده شیم .

و خود به سرعت از اتومبیل پیاده شد . با چهره ای در خوف فرو رفته پیاده شدم ، در اتومبیل را قف کردم ، فلاسک چای را برداشتم و ظاهر خونسرد و مغروری به خود گرفتم و به راه افتادم .
 هیاهوی اطراف به نظرم گیج و مضحک می آمد . نگاهم را به کوه دوخته بودم و به قله می اندیشیدم . از پشت سر به سحر نگاه کردم .
 دست در دست فرناز می رفتند . لبخند کم رنگی بر روی لبهایم دوید . به پدر و مادرم خیره شدم . مادرم از پدر آویزان شده بود و
 به زحمت خودش را بالا می کشید . برای یک لحظه این اندیشه از ذهنم گذشت که ، «
 این تابلو آینده من و . . . » دلم لرزید .
 نگاهم بی اختیار بر روی نیم رخ خندان سحر سر خورد . سر برگرداندم . چهره درهم کشیده و به خود نهیب زدم ،
 « دیگه بسه ، پاتو از گلیمت بیشتر دراز نکن . خر شدی ازش خوشتر اومد ، گفتیم عیب نداره . خر تر شدی بهش چراغ سبز زدی گفتیم مهم نیست ،
 حالام که دیگه زده به سرتو . . . آخه چی بگم . این فقط یه دوستی ساده اس . اگه دوستیم باشه . فهمیدی پسر؟ »
 _ زود باش داداش .

اشاره کردم شما بروید . سحر دستش را کشید و گفت :
 _ بیا بریم . مسلماً خودشون می آن .
 فرناز نگاهی به من کرد و نگاهی به سحر انداخت . با سماجت گفت :
 _ فلاسک رو بده من ببرم .
 با لحنی از خودراضی و مغرور گفتم :

_خودم می آرمش.
سحر پیش افتاده بود. به نزدیک فرناز رسیدم. لبخندی به رویم زد. حوصله اش را نداشتم. درحالی که به شدت از طرز برخورد سحر ناراحت بودم پرسیدم:
_چیه؟

_هیچی.
_دندون واسه چی نشون می دی؟؟

فرناز جبهه گرفت:

_تو چرا سگ شدی؟

_خفه شو.

_فقط می خواستم بگم خیلی خشگل شدی.

_حالا که گفتم راهتو بکش و برو.

سحر ایستاده بود. از کنارش رد شدم. یکنفر گفتم:

_کمک می خوای؟

به طرف صاحب صدا بگشتم. دختر جوانی نگاهم می کرد. سر برگرداندم و به سحر

نگاه کردم. با ی خیالی ایستاده بود و

به فرناز نگاه می کرد. دختر جوان دوباره گفتم:

_همسفر نمی خوای؟

با طعنه گفتم:

_ممنون. خودم یه دونه بی معرفتشو دارم.

_چقدر بی لیاقتی که قدر تو رو نمی دونه.

فرناز به ما رسیده بود. با غرولند گفتم:

_پررو می خواد بخورت.

احساس رضایت می کردم. درحالی که به خود می بالیدم گفتم:

_تو فقط یه موردش رو دیدی.

نگاهی به سحر انداختم. آنقدر بی خیال بود که چندشم شد. انگار من اصلا برایش

وجود نداشتم. مثل برف در آفتاب وا رفتم. چهره در هم کشیدم و به راه

افتادم.

کوه با عظمتی دست نیافتنی محکم و استوار سر جایش نشسته بود. همه می رفتند،

همه می رفتند تا به نهایت، به اوج، به قله برسند.

فرناز و سحر دست در دست یکدیگر بالا می رفتند. خودم را به پدر و مادرم

رساندم.

_احوال مامان.

نفس نفس زنان گفتم:

_نمی شد بریم پارک؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_از طبیعت استفاده کن. هوای به این خوبی بریم پارک.

_این سنگ سخت کجاش طبیعتی؟

_واقعاً که بی سلیقه ای.

نیم نگاهی به پدر انداختم و با شیطنت ادامه دادم:

_البته چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است...

جمله ام را نیمه کاره گذاشتم و به خنده افتادم. مادرم لب به دندان گزید و

درحالی که سعی می کرد خنده اش را فرو بخورد گفتم:

_فرید!

پدرم با تشر گفتم:

_پدر سوخته! دوباره شروع کردی؟

چشمکی زدم و گفتم:

_مگه دروغ می گم؟

مادرم به خنده افتد. پدر هم لبخندی زد و گفتم:

_تو آدم نمی شی.

_آخ که نمی دونید، این عالم بی خبر از عالم انسانیت چه حالیه.

فرناز و سحر هم به ما رسیدند. چهره درهم کشیدم و به سرعتم افزودم. فرناز

با خوشحالی گفتم:

_چقدر شلوغه. چه هوای خوبیه.

صدای سحر به تیره پشت سرم فرو رفت و پشتم را لرزاند.
 _دلم می خواد به قله برسم.
 _مادرم گفت:
 _اوه این همه راه.
 _آدم وقتی برسه اون بالا خستگی از تنش در می آد.
 _رفتن تا اونجا نفس می خواد.
 _وقتی برسی می تونی تمم دنیا رو نفس بکشی.
 _این دیگه از اون حرفاست.
 _پدرم به جای سحر جواب داد:
 _حق با سحر خانمه. رسیدن شیرین ترین مزه رو داره.
 _بله این تعبیر قشنگیه.
 _دهانم را کج کردم و زیر لب گفتم:
 _وقتی برسی... تو آخه رسیدن حالت می شه؟
 _فرنازبا هیاهو گفت:
 _بریم تا قله؟
 _مادرم جواب داد:
 _نه مگه من نفس تا قله رفتن رو دارم.
 _ما بریم؟
 _شما دوتا؟
 _ما سه تا.
 _آها باشه بید.
 _با خودم گفتم: «پس من چه؟ مثلاً آمده ام با سحر باشم، به او بفهمانم دوستش دارم و دلم می خواهد با او رابطه عاطفی داشته باشم. اما حالا چه نصیبم شده؟ تنهایی کوه را گز کنم و سماق بمکم.»
 _صدای مادرم در کوه پیچید:
 _فربرد!
 _به عقب برگشتم. دستش را در هوا تکان داد و گفت:
 _وایستا.
 _خودم را به کناری کشیدم و روی تخته سنگی نشستم. نگاهم را به سینه کوه دوختم. چه صبور و مغرور بود. فرناز پرسید:
 _خسته شدی؟
 _نگاهش کردم و جواب دادم:
 _نه.
 _مادرم گفت:
 _مامان جان دخترا رو می بری بالا؟
 _با لحنی ناراضی گفتم:
 _من؟
 _پدر عامرانه گفت:
 _اگه نمی تونی خودشون می رن.
 _سحر به نرمی گفت:
 _مزاحم ایشون نمی شیم. خودمون می تونیم بریم.
 _سر برگرداندم و با همان لحن ادامه دادم:
 _می آم.
 _فرناز دستهایش را به هم کوبید و گفت:
 _پس پاشو.
 _به خشکی گفتم:
 _چته، می ریم دیگه.
 _چهره درهم کشید و گفت:
 _اگه ناراحتی نیا.
 _نگاهی به مادر انداختم. با چشم و ابرو اشاره کرد، بلند شو.
 _به سختی برخاستم و گفتم:
 _بریم.
 _مادرم گفت:
 _ما همینجا کنار آب می شینیم.
 _سحر گفت:
 _اینجا؟ اینجا که اول راهه.
 _من دیگه نفس بالا رفتن ندارم.
 _پدر خند ای کرد و گفت:

_منم پام بسته اس.
 مادرم با اعتراض گفت:
 _من رو بهونه نکن. می خوام بری برو.
 _نه خانم. بنده رفیق نیمه راه نیستم. من در خدمت شما می مونم. از ما گذشته. بهتره جونا برن خوش باشن.
 فلاسک را روی زمین گذاشتم و گفتم:
 _کجا می شینید؟
 مادرم سری به اطراف چرخاند و گفت:
 _هو...م اونجا. زیر اون درخت، ببین.
 مسیر نگاهش را دنبال کردم و سر تکان دادم.
 _بیام زیرانداز رو ببرم اونجا؟
 پدرم گفت:
 _نه شما برید که زود برگردید. خودمون می بریم.
 فرناز گفت:
 _بذارید کمکتون کنه.
 با اخم نگاهش کردم. مادرم گفت:
 _چیزی نیست که خودمون می بریم. شما برید.
 _شانه هایم بالا انداختم و گفتم:
 _هرجور میل شماست بریم.
 و به راه افتادم. صدای پدرم در گوشم نشست.
 _زود بیاید ساعت یک نهار ها.
 دستم را در هوا تکان دادم و بی آنکه نگاهش کنم به راهم ادامه دادم. فرناز با صدای بلند صحبت می کرد و می خندید. من در خودم غرق بودم
 و به جملات سحر فکر می کردم. همه چیز در ذهنم بهم ریخته بود. هر کلمه اش در نظرم بزرگ و بزرگتر می شد و تمام ذهنم را می انباشت.
 مسیر سخت تر شده بود. فرناز و سحر دست در دست یکدیگر از سخره ها بالا می رفتند و من درحالی که ل به طبیعت وحشی سنگی سپرده بودم، در پی ایشان روان بودم. فرناز ایستاد: پرسیدم:
 _چی شد؟
 در حالی که نفس نفس می زد گفت:
 _من دیگه نمی تونم.
 سحر دستش را کشید و گفت:
 _یالا راه بیفت.
 _دیگه نمی تونم.
 به کنارش رفتم و دست دیگرش را گرفتم و کشیدم:
 _تنبلی نکن.
 سحر هم دست دیگرش را کشید و گفت:
 _زود باش.
 دستانش را از بین انگشتانمان بیرون کشید. به روی زمین خم شد و گفت:
 _دیگه نمی تونم.
 نگاهی به سحر انداختم. ظاهر بی تفاوتی به خود گرفت. بر روی تخته سنگی نشست و گفت: _یه کم استراحت می کنیم.
 فرناز هم در کنار او ولو شد. با پوزخند گفتم:
 _اینجوری می خواین به قله برسین؟
 _ما فقط داریم نفس می گیریم.
 فرناز گفت:
 _تو هم یه دقه بشین.
 رو به روی آنها نشستم. به کوه پشت سرشان خیره شدم.
 سنگهای صاف، سخره های سخت، طبیعت زنده کوه که انسان را مجذوب خویش می کرد.
 سنگینی نگاه او احساس کردم.
 _نمی خواستم نگاهش کنم، نمی خواستم او نگاهش را بدزدد. بهترین لحظات زندگیم را به تجربه نشسته بودم.
 صدای فرناز بنای نیمه کاره رویا هایم را در هم کوبید.
 _یه چیزی بگم؟
 نگاهش کردم.
 _دستشوییم داره میریزه.
 _شانه بالا انداختم و گفتم:

_من چیکا کنم. چادرم ندارم یه گوشه واسه ات چادر بگیرم.
 _نخیر، تو هم.
 _لحنش را تغییر داد و گفت:
 _بریم دستشویی.
 _دستشویی از کجا پیدا کنیم؟
 _سحر گفت:
 _یکی چند متر جلو تر هست.
 _از روی تخته سنگ بلند شدم و گفتم:
 _پس بریم.
 _آنها هم برخاستند سحر جلوتر راه افتاد. خودم را به فرناز رساندم و آهسته پرسیدم:
 _چیزی نمی گه؟
 _آخ... آخ... چی بگه؟ اصلا کی بگه؟
 _زهرمار و آخ... آخ.
 _آخه داره می ریزه.
 _د بنال دیگه.
 _چی رو؟
 _با عصبانیت گفتم:
 _درد من رو.
 _آها... درد تو رو، نه، آی... آی... حالا دردت چی هست؟
 _به تندی نگاهش کردم.
 _فربد بذار واسه بعد. دیگه طاقت ندارم.
 _زهرمار و طاقت نارم. مثل بچه ها می مونه.
 _اگر خودتم دستشویی داشتی، این حرفا رو می زد؟
 _برو گمشو.
 _فرناز پرسید:
 _سحر جون نرسیدیم؟
 _چرا اوناهاش.
 _فرناز به سرعتش افزود گفتم:
 _دارم باهات حرف می زنم.
 _باشه واسه بعد.
 _زیر لب غریدم:
 _دیوونه!
 _برگشت و با خونسردی گفت:
 _خودتی.
 _سحر ا تعجب نگاهمان کرد. خنده ام گرفت. فرناز حرفهای نا گفته مرا هم می شنید. به دستشویی رسیدیم. تقریبا شلوغ بود.
 _فرناز با بی صبری گفت:
 _دیگه طاقت ندارم.
 _سحر خندید و گفت:
 _همه اینایی که اینجا واستادن بی طاقتن.
 _فرناز شروع به قدم زدن کرد.
 _خانم شما بفرمایید.
 _فرناز تعارف نکرد و داخل دستشویی پرید. من و سحر به خنده افتادیم. گفت:
 _فکر کنم خیلی اذیتش می کرد.
 _با خنده گفتم:
 _این مشکل همیشگی ماست.
 _سر بلند کردم. نگاهمان بهم گره خورد. خنده از روی لبش محو شد. سر به زیر انداخت. دلم هری ریخت. سر برگرداندم
 _و به سینه کش کوه خیره شدم. این اولین باری بود که با او تنها بودم.
 _هیچگاه عادت نداشتم شروع کننده باشم. برای اینکه مقاومتش را ببینم، شروع به شمردن کردم. یک، دو... پنج، شش... هشت... دوازده... پانزده... هجده... بیست و دو...
 _عالی بود. او لب از لب باز نکرد.
 _نگاهم را از کوه گرتم و به صورتش دوختم. کمی این پا آن پا کرد. پشت به من کرد. فرصت از دست می رفت. نیرویم را جمع کردم، دهان باز کردم، اما پیش از آنکه چیزی بگویم، در دستشویی باز شد و فرناز بیرون آمد. سحر با خنده گفت:

_خسته نباشی.
 _سلامت باشی.
 به شدت از دست خودم عصبانی بودم. بهترین موقعیت امروز را از دست داده بودم.
 _بریم.
 فرناز با خنده گفت:
 _بریم.
 به راه افتادیم. من دست فرناز را گرفتم و او دست سحر را. در خودم فرو رفته بودم. به رفتن فکر می کردم،
 به سنگهایی که زیر پاهایم می لغزیدند، به آبی که جاری بود و به قله می اندیشیدم.
 صدای سحر رشته افکارم ا پاره کرد:
 _زیاد بالا نریم.
 نگاهش کردم.
 _باید ساعت یک پایین باشیم.
 ایستادم. آنها هم ایستادند.
 _یه چند لحظه استراحت می کنیم، کنار آب با صفاست.
 فرناز جمله او را تصدیق کرد. پرسیدم:
 کجا خوبه؟
 و نگاهم را به پایین دوختم و به دنبال محل مناسبی گشتم.
 _اونجا خوبه؟
 مسیر انگشت سحر را تعقیب کردم. کنار آب، قطعه سنگ صافی را که پا در آب فرو کرده بود، نشان می داد. فرناز با شعف گفت:
 _خوبه.
 و به طرف پایین سرازیر شد. سحر پرسید:
 _خوبه؟
 صدایش دلم را لرزاند. ظاهر بی تفاوتم را حفظ کردم و با خشکی جواب دادم:
 _خوبه.
 فرناز به طرف پایین سرازیر شد، به من و سحر نگاه کرد و گفت:
 _واستادید.
 سحر لبخندی زد و گفت:
 _اومدم.
 بی آنکه نگاهم کند، از کوه سرازیر شد. فرناز کفش از پا درآورد و پا در آب فرو برد.
 ووی... چه آب سردی.
 سحر کمی روی زمین جابه جا شد و گفت:
 _بهتره مواظب استخوانات باشی.
 رو به جریان گذران آب ایستادم. خودم را محکم بغل کردم و به آب چشم دوختم.
 بی اختیار گفتم:
 _خیلی محشره.
 صدای سحر در گوشم نشست.
 _اولین باره میاید کوه؟
 بی آنکه نگاهم کنم جواب دادم:
 _البته که نه.
 فرناز در ادامه سخن من افزود:
 _داداشم کوه نورده.
 سحر گفت:
 _پس حتما هر هفته میان کوه.
 دلم می خواست به طرفش برگردم، روبه رویش بنشینم، در چشمانش خیره شوم و با او از چیزهایی مهمتر از
 کوه و کوهنوردی حرف بزنم، اما با همان حالت بی تفاوت پیشین گفتم:
 _هر وقت فرصتی پیدا کنم.
 با کنایه گفت:
 _البته، خب شما طبیعت سبز رو بیشتر دوست دارید.
 رنگم پرید. به تندی نگاهش کردم.
 بی تفاوت سر برگرداند. فرناز با دستپاچگی گفت:
 _منظورت جنگله؟
 سحر شانه بالا انداخت. زیر لب غریدم:

دختره لوس! حالت می کنم.

دستی به موهایم کشیدم. صدای آب سکوت را به طور فجیعی می کشت. دلم می خواست برگردیم. نگاهی به ساعت انداختم.

نزدیک یازده بود. فرناز برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید:

ساعت چنده؟

یازده.

دوباره به ساعت نگاه کردم. احساس کردم چقدر عصبی هستم. تا به حال هیچ دختری جرات نکرده بود با من اینگونه صحبت کند. سحر پرسید:

عجله دارید؟

خودخواهانه جواب دادم:

چاید.

فرناز گفت:

ما که وقت داریم.

نگاه خیره ام را به سحر دوختم و گفتم:

من باید خودم رو بین طبیعت سنگی و طبیعت سبز تقسیم کنم.

لحن نیشدارم را نشنیه گرفت.

از این همه خونسردی و خودخواهیش به شدت عصبانی بودم. روی تخته سنگی ایستادم و درحالی که چهره درهم کشیده بودم و مغزم پر بود از جملاتی که دلم می خواست با شدت هر چه بیشتر روی صورت سحر بکوبمشان، به آب خیره شدم. فرناز با خنده گفت:

داداشم به چی فکر می کنه؟

چپ چپ نگاهش کردم. خنده روی لهایش ماسید. سحر با تمسخر گفت:

مزاحم تفکراتشون نشو. مسلما دارن به آینده فکر می کنن.

پوزخندی زدم و برای آنکه نشان بدهم، نقشه ای برای آینده ندارم گفتم:

آینده مضحکه. به چیزی که نیست فکر نمی کنم.

خب بسازینش.

هر کلمه اش به شدت بر مغزم فرود می آمد.

من از زندگیم راضیم.

فرناز با حالتی مستاصل به من و سحر نگاه می کرد.

داداش نمی شینی؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

نه.

ایستاده به اطراف بیشتر دید دارن.

از این همه خونسردی و جسارتش به شدت سرخورده شده بودم او با همه تفاوت داشت. با همه کسانی که تا به امروز دیده بودم.

هیچگاه تصورش را هم نمی کردم که چهره ام بر کسی تاثیر نگذارد. دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

دارم به قول شما آینده نگری می کنم.

اصلا بهتون نمیاد حرف گوش کن باشید.

از اینهمه حاضر جوابی کلافه شده بودم. دلم می خواست فریاد بکشم. مثل یک بشکه باروت آماده انفجار بودم.

این دختر جسارت عجیبی داشت. دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

حرف گوش کن هم نیستم.

فرناز حرفم را تایید کرد و گفت:

راست می گه.

سحر که خود را پیروز این میدان می دید گفت:

به نظر نمی آد.

حالتی مبارزه طلبانه به خود گرفتم و گفتم:

امتحان کنید.

سر به زیر انداخت و گفت:

به امتحانش نمی ارزه.

احساس قوت کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

پس اقرار می کنید شکست خوردید.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش دلم را لرزاند. لحن قاطعی گفت:

نه! به هیچ وجه.

زیر لب غرید «لعنتی» ادامه دادم:

من اصلا اهل مبارزه نیستم که پیروزی یا شکست برام مهم باشه.

_ همیشه همینه .

فرناز پرسید :

_ چی؟

_ زن و مبارزه . این دوتا با هم جمع نمی شن .

چشمان سحر درخشید . دستی به موهایم کشیدم . با پوزخندی پرسید :

شما همیشه انقدر با موهاتون بازی می کنید؟

دستم را از بین موهایم بیرون کشیدم . کاردم می زدی خونم بیرون نمی آمد . به تلخی جواب دادم :

_ نه ، هروقت عصبی یا

هیجان زده هستم . بی اراده دستم می ره لای موهام .

_ پس اقرار می کنید شکست خوردید؟

تیز نگاهش کردم . شانه بالا انداخت و گفت :

_ اینم یه نوع اقرار به شکسته .

قافیه را باخته بودم . دستم به طرف سم رفت ، آن را به زحمت پایین کشیدم . سحر با بی خیلی نشسته بود اما در من غوغایی بر پا بود .

این موجود چموش ترین انسان بود که دیده بودم . در مقابل او توان هیچ عکس

العملی نداشتم . در خودم فرو رفته ودم . کوه مرا زیر پاهایش له می کرد .

در دلم غریدم ، « لعنت به تو که مهمونی عرفان رو ا همچین روز سگی ای عوض

کردی . خودت کردی که لعنت به ذاتت بیاد .

حالا پاشو بخور ، د خنگ خدایا ، اگر این دختره می خواست بهت پا بده ، تا حالا

داده بود . با دماغ رفتی تو دیوار بتونی . خیالت راحت شد؟

حالا بکش که بیشتر از اینم بارت نه . حفته . تا تو باشی خره هرکی از راه می

رسه نشی . « سنگینی نگاهی را روی شانه هایم حس کردم .

سر برگرداندم . سحر به سرعت چشم چرخاند . نفسم گرفت . خون در رگهایم به جریان

درآمد .

به زحمت لبخندی را که روی لبهایم دویده بود فرو خوردم و زیر لب گفتم :

_ لعنتی این بازی برنده نداره .

نگاهی به ساعت انداختم . سحر گفت :

_ بهتره بریم .

ایستاد . گفتم :

_ وقت داریم .

_ انگار شما عجله دارید .

جواب دادم :

_ نه .

فرناز هم با اصرار گفت :

_ تازه رسیدیم . هنوز کوتگی پامون خوب نشده .

سحر گفت :

_ آقا فرید به ساعتشون نگاه می کنن .

دستم را تکان دادم و گفتم :

_ این عادته .

با تمسخر گفت :

_ عادتای عجیبی دارید .

برای اینکه کم نیاورم گفتم :

_ از برکت داشتن دوستای زیاده .

مستقیم به چشمانم خیره شد و با کنایه گفت :

_ پس تا این دوستای زیاد ، اینجا پیدا شون نشده ، بهتره زود تر برگردیم .

و از کنارم د شد و در همان حین به آرامی گفت :

_ شهرت همیشه هم چیزه خوبی نیست .

فرناز با غرولند بلند شد . از پشت سر به سحر چشم دوختم . بی تفاوت می رفت .

لحن نیشدار و سردش بر روحم پنجه می کشید .

چشمهایم را ریز کردم و گفتم :

_ لعنتی! لعنتی... .

به راه افتادم تمام مسیر بازگشت را در سکوت دست و پا می زدم. سحر سبکیال و فارغ با فرناز می گفت و می خندید و من به انتقام فکر می کردم و می دانستم این کار از عهه ام ساخته نیست. خودم را لعنت می کردم که چرا آمده ام و او را لعنت می کردم که چرا انقدر سرد و یخ است. چه کسی توان مقاومت در برابر جاذبه مرا داشت من برای سحر چه بودم؟ وجود نداشتم. سر بلند کردم. نگاهش کردم. تصمیمم را گرفتم. به سرعتم افزودم و خودم را به آنها رساندم.

_زود باشین.
_فرناز گفت:
_عجله که نداریم.
_من دارم.
_مگه چه خبره؟
_دعوتم مهمونی.
_با تعجب گفت:
_تو که دیروز گفתי نمی ری.
_حالا نظرم عوض شده.
_دیوونه شدی؟
_زیر چشمی به سحر نگاه کردم و گفتم:
_آره.
_به سرعتم افزودم. فرناز صدا زد:
_فربد! وایستا... فربد.
_زودتر فقط همین.
_دیگر در حال دویدن بودم. نگاهم مام روی ساعت سر می خورد. وقت کافی داشتم. اما دم می خواست هرچه زود تر بروم، هوا به شدت برایم خفکان آور بود. سحر چهره درهم کشیده بود. فرناز غرولند می کرد و من می خواستم که هرچه زود تر از این مکان فرار کنم. در کمتر از سه ربع خود را به پدر و مادر رساندیم. مادرم با خنده گفت:
_خسته نباشین.
_عرق پیشانیم را پاک کردم. سحر گفت:
_ممنون.
_فرناز با غرولند گفت:
_خسته شدیم. شمام با این پسرتون.
_گفتم:
_سپرده دست شما. با اجازه.
_راه افتادم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که پدرم پرسید:
_کجا؟
_به طرفش گشتم: _مهمونی.
_با تعجب پرسید:
_مهمونی؟ یعنی چی؟
_دعوتم باید برم.
_یعنی چی؟ ما اومدیم بیرون.
_متاسفم باید برم.
_به راه افتادم. صدای پدر و مادرم را می شنیدم که صدایم می کردند. یادم آمد که سوئیچ اتومبیل در جیب من است. آن را بیرون آوردم، به طرف فرناز نشانه رفتم و گفتم:
_اینم سوئیچ ماشین.
_کلید را پرتاب کردم. آن را در هوا گرفت. پدرم گفت:
_فربد! این کارا یعنی چی؟
_شانه بالا انداختم و جواب دادم:
_یعنی همین.

به راه افتادم. صدای پدرم در میان جمعیت گم شد.

پایان فصل ششم
کرایه تاکسی را حساب کردم. نگاهی به ساعت انداختم. با قدمهای بلند به طرف خانه به راه افتادم.
شهر در سکوت ظهر جمعه به خواب رفته بود. وارد خانه شدم و راه پله ها را در پیش گرفتم.
داخل پذیرایی که شدم تلفن را برداشتم و شماره شهروز را گرفتم. بعد از سه بوق گوشی راه برداشت.

_بله؟

_سلام.

_سلام، تو کوهی؟

_خونه ام؟

_مگه نرفتی؟

_خب برگشتم.

_زرنگ شدی.

_می آیی دنبالم؟

_می آیی؟

_می آیی دنبالم؟

_نوکرتم هستم.

_تا نیم ساعت دیگه منتظرتم.

_اومدم.

گوشی را قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم. در کمدم را باز کردم، چند دست لباس روی تخت انداختم، لباسهایم را از تن بیرون آوردم و به حمام رفتم. زیر دوش ایستادم. مثل آهنی که در آب فرو برده باشی، صدا کردم. احساس کردم آب سحر را از من می شوید.
یاد او چهره ام را درهم رو برد. زیر لب غریبم، « آدم این هم مغرور، آدم این همه از خود راضی، فکر می کنه کیه. من صدتا از تو بهتراشو دارم. تو که پیش اونایه موجود بی ارزشی که حتی ارزش اسم بردن و به حساب اومدن هم نداری. حالا بهت حالی می کنم کی هستم.»
دوش را بستم و از حمام بیرون آمدم. لباسم را پوشیدم و در مقابل آئینه مشغول مرتب کردن موهایم شدم. تمام مدت به شدت عصبی بودم.
هر لحظه از سحر دور و دور تر می شدم. او را مجازات می کردم و به رانده شدن از درگاه مقدس عشق محکوم می کردم.
به خودم لعنت می فرستادم که عاشق چنین عجوزه غرغرو و حاضر جوابی شده ام و از این که او مرا به حساب نمی آورد سرخورده بودم.
صدای زنگ در فکار پریشانم ررا از هم درید. گوشی آیفون را برداشتم و پرسیدم:

_کیه؟

_یه مزاحم.

_بیا بالا.

_نه دیگه تو بیا.

_بیا بالا تا آماده شم.

در را باز کردم و به اتاقم رفتم. مشغول روغن زدن به موهایم بودم که صدای بسته شدن در را شنیدم و صدای شوخ شهروز که فریاد زد:

_صابخونه؟

_بیا اینجا.

در قاب در ایستاد و گفت:

_سلام.

_سلام بیا تو.

وارد اتاق شد. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

_بسه دیگه خوشگل شدی.

دستش را فشردم و گفتم:

_اون که بودم.

_بر منکرش لعنت.

_یه جا پیدا کن بشین.

روی تخت نشست و گفت:

نظرت عوض شد
به موهایم حالت دادم و گفتم:
خرکی.

با شیطنت گفتم:

خرکی یا واسه...

تیز نگاهش کردم. قهقهه ای زد. با دخوری گفتم:
امروز حال و حوصله شوخی کردن ندارم.

ظاهری جدی به خود گرفت و گفت:

نبینم نارحتی.

نشنیده گرفتم و گفتم:

چطورم

از آینه نگاهش کردم. تحسین در چشمانش نشسته بود.

عالی!

لبخندی زدم و گفتم:

پس پاشو بریم که از قافله وحشی های قوم هون عقب نمونیم.

از لبه تخت بلند شد و گفت:

حمله.

با بی حوصلگی به راه افتادم. در اتاقم را بستم. شهروز مدام حرف می زد و من در خودم غرق بودم. به رفتار سحر به کنایه ای

که در عمق نگاهش نشسته بود و به لحن تند و نیش دارش می اندیشیدم. می

خواستم از او دور باشم، می خواستم فراموش کنم،

اما قلبم بی اختیار به طرفش کشیده می شد. هیچ دختری توان مقاومت در برابر

مرا نداشت و من از اینکه حریفی چنین

قَدَر در مسیر سرنوشتم نشسته است، به خود می بالیدم. با اینکه ظاهرا به شدت

از او گله مند و عصبانی بودم، اما در

عمق وجودم او را ستایش و تحسین می کردم. شهروز تکانم داد و گفت:

هی بی با تو ام.

نگاهش کردم.

خوبی؟

حواسم با توئه.

معلومه. دو ساعته می پسم تاکسی بگیریم یا پیاده گز کنیم، صدات در نمی آد.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

تاکسی بگیریم.

خسته نباشی. تو چته پسر؟

جون شهروز سربه سرم نذار. برمی گردم ها.

دستهایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

خب، تسلیم. حالا دیگه ناز نکن.

دستم را برای یک تاکسی بلند کردم. ترمز کرد. سوار شدیم. از پنجره به بیرون

خیره شدم. شهروز پرسید:

موضوع چیه؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

هیچی.

فربد خان، یعنی ما بعد یه عمر گدایی، شب جمعه رو یادمون میره؟

با لحن محزون گفتم:

نه، این منم که شب جمعه رو یادم رفته.

شوخی می کنی.

نگاهش کردم. از نگاهم یکه خورد.

کار اون دختره اس؟

نفس عمیقی کشیدم و سر به زیر انداختم.

حسابی خرت کرده.

چه جورم.

بهبش گفتم؟

از پنجره به بیرون خیره شدم.

خیلی سخته پا نمی ده.

_نه بابا، از فرید بعیده!
 _لبخند تلخی زدم و گفتم:
 _چنین است رسم سرای درشت
 _گهی پشت به زین و گهی زین به پشت
 _تا این قدر؟
 _سر تکان دادم و گفتم:
 _از اینم بیشتر.
 _جدی؟
 _از اینم جدی تر.
 _خب؟
 _هیچی.
 _نمی خوای بگی کم آوردی؟
 _نگاهش کردم. ابروهایش را بالا کشید و گفت:
 _خب؟
 _با لحنی جدی گفتم:
 _این یه مبارزه اس و یه برنده هم بیشتر نداره.
 _می خوای چیکار کنی؟
 _از پنجره به بیرون خیره شدم و گفتم:
 _می خوام بدست بیارمش، بهش ثابت کنم، اونم پیش من چیزی نیست.
 _خریت نکنی پسر.
 _پوزخندی زدم و گفتم:
 _هیچ کس تا به حال به من نه نگفته. باید دماغ این دختره رو به خاک بمالم.
 _به چه قیمتی؟
 _به چشمهای شهروز خیره شدم و گفتم:
 _به هر قیمتی.
 _آخه...
 _اتومبیل ترمز کرد. به سرعت پیاده شدم. کرایه را دادم و به راه
 _افتادم. شهروز خاموش و بی صدا، در کنارم به راه افتاد.
 _حالا دیگر می دانستم چه می خواهم.
 _خطاب به شهروز گفتم:
 _کیا می آن
 _هان؟
 _کجایی؟
 _همینجا.
 _کیا هستن.
 _تقریبا همه.
 _عرفانم که عشق مهمونی داره.
 _به ما هم که بد نمی گذره. هم فاله هم تماشا.
 _تو لاشخووم که فقط منتظری ببینی کجا اشغال خیرات می کنن.
 _با کنایه گفت:
 _همه که مثل شما شانس نمی آرن.
 _زیر چشمی نگاهش کردم. ظاهر خونسردی به خود گرفت و گفت:
 _اگر دروغ می گم بگو.
 _خندیدم و گفتم:
 _نه.
 _پشت در خانه عرفان رسیده بودیم.
 _بپر زنگ بزن.
 _شهروز با شیطنت گفت:
 _حالا نمی شه نپریم؟
 _خودتو لوس نکن. برو زنگ بزن.
 _دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:
 _روی تخم چشمم.
 _دستی به موهایم کشیدم. شهروز زنگ را فشرد. لباسم را مرتب کردم.
 _چند ثانیه بعد صدایی نا آشنا در آیفون پیچید.
 _کیه
 _شهروزم.
 _در باز شد. به شوخی گفتم:

_منم که پیه ام .
 _می خواستم سورپریز بشه .
 _آره جونہ عمه ات .
 _جون تو که از عمه ام واسم عزیز تری .
 _برو تو این قدر زبون نریز .
 دوشادوش هم وارد شدیم . پرسیدم :
 _طبقه دوم بودن دیگه
 _طبقه دوم ، واحد چهارم . من چشم بسته راه خونه شونو بلدم .
 خندیدم و گفتم :
 _من اونقدر حواسم جای دیگه اس که آدرس یادم نمی مونه .
 شهروز به قهقهه خندید و گفت :
 _تو هیچ وقت کم نمی آری .
 چهره ام درهم مچاله شد و جواب دادم :
 _چرا یه جاهایی هست که منم کم می آرم .
 دستی به پشتم کوبید و گفت :

_اگر فرید ، فرید خان ماست ، که کم نمیاره . نگران نباش .
 لبخندی تلخ بر لب آوردم و گفتم :
 _نیستم .
 _اینم واحد چهارم .
 زنگ را فشرد . در به نرمی باز شد . شهروز عقب ایستاد و گفت :
 _بفرما .
 _شما بفرمایید .
 _تعارف نکن پسر همسایه ها می بینن بد میشه .
 _با اجازه .
 وارد شدم . سرها به طرفم چرخید . شهروز هم وارد شد . همه شروع کردند به کف زدن . خندیدم و گفتم :
 _شلوغش نکنند . آدم حسابی ندیده ها .
 صدای خنده از هر طرف بلند شد . عرفان به طرفم آمد و گفت :
 _خوش اومدی . این بی معرفتها می گفتن نمی آری .
 دستش را فشردم و گفتم :
 _واسه ام شایعه درست کردن .
 دستم را کشید و گفت :
 _بیا ... بیا بشین .
 شهروز سرفه ای کرد و گفت :
 _یه نفر ما رو تحویل بگیره .
 عرفان با خنده به عقب برگشت و گفت :
 _تو هم خوش اومدی . بیا ... تو هم بیا .

_عرفان خان حالا دیگه بیا بیا می کنی . پسر خوب ، این چه طرز تعارف کردنه ؟
 همه به خنده افتادند .
 موضوع صبح از یادم رفته بود . به طرف بچه ها رفتم . نگاهم به پری افتاد که در کنار سعید نشسته بود . راهم را به طرف آنها کج کردم .
 پری از روی مبل بلند شد . موهای خرمایی رنگش را بر روی شانه ریخته بود .
 بلوز و شلوار تنگی پوشیده بود .
 نگاهی به صورت لاغر و استخوانی سعید انداختم . دستم را به طرف سعید پیش بردم و سلام کردم . پری هم به نرمی گفت :
 _سلام .

و دستش را پیش آورد . سعی کردم خونسرد باشم . دستش را به سردی فشردم و گفتم :
 _خوش اومدین .
 _ممنون .
 با دست اشاره کردم و گفتم :
 _بفرمایید خواهش می کنم .
 روی مبل نشستند . گفتم :
 _با اجازه .
 صدایی از پشت سرم گفت :

سلام: سر برگرداندم. لادن پشت سرم ایستاده بود. چهره درهم کشیدم و گفتم: سلام.

دستش را پیش آورد. با اکراه دستش را فشردم. پرسید: خوبین؟

بله.

کم پیدائید.

فکر نکنم.

یادی هم از ما نمی کنین.

سری به اطراف چرخاندم تا با نگاه از کسی کمک بخواهم. همه سرگرم بودند. دستی به موهایم کشیدم و گفتم: اختیار دارید.

اگر اختیار دار بودم که وضع این نبود.

ایشالله درست میشه.

یعنی امیدوار باشم؟

امید همیشه هست.

این جمله دلم را لرزاند. به یاد سحر افتادم.

شما چقدر خوب صحبت می کنید.

احساس کردم جمله ام را به نفع خودش تعبیر کرده است. فکری شیطانی به سرم زد. با پوزخندی گفتم:

من فقط خوب حرف می زنم. ولی اصلا خوب عمل نمی کنم. ببخشید با اجازه.

به سرعت از کنارش گذشتم و به طرف بچه ها رفتم.

بی معرفت می گی نمی آی، اون وقت سر و کله ات مثل اجل معلق پیدا میشه.

بازار تو رو کساد کردم؟

چه جورم.

نه بابا حتما سرش جای دیگه ای گرم بوده. علفش تموم شده گفته برم تو یه آخور دیگه.

به جون خودت همینه.

تنها خوری همین دردسارو هم داره.

به قهقهه افتادم. نگاهم از روی سر بچه ها رد شد و به سمیه افتاد، چهره دهم کشیدم و گفتم:

این اینجا چیکار می کنه؟

نگاهی به عرفان انداختم. خنده از روی لبهایش محو شد.

سخت نگیر.

به راه افتادم. عرفان گفت:

کجا؟

هوای اینجا وی تعفن می ده.

شهر روز در مقابلم ایستاد و گفت:

بچه شدی

از تو انتظار نداشتم.

اون که نمی دونست تو قرار بیای.

به سمیه نگاه کردم. سر به زیر انداخت.

باید تکلیفمو باهاش روشن کنم.

لادن به طرفم آمد و گفت:

یه چند لحظه وقت دارین؟

با عصبانیت گفتم:

تو یکی دیگه ولم کن.

لادن سر خورده به عقب برگشت. شهر روز با تشر گفت:

این چه طرز حرف زدنیه؟

بی توجه به او به طرف سمیه رفتم. روبه رویش ایستادم و گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟

ایستاد و همانطور که چشم به زمین دوخته بود گفت:

دعوتم کردن.

کی؟

نگاهم کرد. اشک در چشمانش به رقص درآمده بود. با بغض گفت:

همین الان می م.

با عصبانیت گفتم:

_ بشین.
 ه سرعت نشست. احساس کردم از لحن قاطع من ترسیده. در کنارش نشستم. سرم را
 با دودست محکم چسبیم.
 سمیه هم ساکت بود. بیشتر از پنج دقیقه بود که ساکت بودیم. صدای پای لادن
 رشته افکارم را پاره کرد.
 _ اجازه هست؟
 سر بلن کردم. زیر لب غریدم، «عجب سمجیه این دختره.» جواب دادم.
 _ امرتون؟
 _ وقت...
 به میان حرفش دویدم و گفتم:
 _ نه. بعد، بذارید واسه بعد.
 _ پس من پیش پری و سعید منتظرم.
 با دست اشاره کردم و گفتم:
 _ پس لطفا بفرمایید.
 با اکراه از ما دور شد. نگاهی به نیم رخ رنگ پریده سمیه انداختم. دلم
 برایش سوخت. به نرمی پرسیدم:
 _ خوبی؟
 بی آنکه نگاهم کند جواب داد:
 _ بله.
 صدایش به شدت محزون و غم گرفته بود...
 _ متاسفم.
 _ مهم نیست.
 _ تو داری اشتباه می کنی.
 نگاهم کرد. سر به زیر انداختم و گفتم:
 _ من دوستت ندارم، هیچ وقت نداشتم. شاید به خودت بگی چه بی رحم، چه
 سنگدلم، یا هر چیز دیگه ای، اما حقیقت رو بدونی.
 _ می دونم.
 نگاهش کردم. چشم از من بر نمی داشت. به سقف نگاه کردم. ادامه داد:
 _ دارم باهاش کنار میام.
 سر تکان دادم و گفتم:
 _ خوشحالم.
 با صدایی لرزان گفت:
 _ خیلی سخته.
 _ اگه بخوای می تونی.
 _ چه جوری؟
 _ چشمات رو به روی من ببند.
 _ تو، توی قلبم هستی.
 بلند شدم. چشم به زمین دوختم و گفتم:
 _ پس موضوع اینه.
 _ شانه بالا انداختم و گفتم:
 _ نه همه اش.
 _ باورم نمی شه تو هم قلب داشته باشی.
 به طرفش چرخیدم. ایستاد.
 _ هنوزم ندارم.
 _ پس...
 به میان حرفش دویدم و اضافه کردم:
 _ دادمش به اونی که باید می دادم.
 _ خوش به حالش.
 _ واسه ام دعا کن.
 به چشمانم خیره شد. دو قطره اشک بر روی گونه هایش دوید. گفت:
 _ واسه ات آرزوی خوشبختی می کنم.
 با سر انگشت اشکش را گرفتم. آن را در مقابل صورتم نگه داشتم و گفتم:
 _ متاسفم.
 با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت:
 _ من از اولم می دونستم اینجوری می شه.
 _ از من که ناراحت نیستی
 لبخندی تلخ زد و گفت:
 _ هیچ وقت نبودم. من آدمش نبودم، تو که مقصر نیستی.

_منم برات آرزوی خوشبختی می کنم.
_ممنون.

_بشین بگم برات یه چیزی بیارن.
پشت به او کردم. صدام زد:
_فرید.

_بی آنکه نگاهش کنم گفتم:
_بله.

_اونم دوستت داره؟

_نگاهش کردم و بی آنکه چیزی بگویم از او دور شدم. شهروز به طرفم آمد و با هیجان پرسید:

_چی شد؟

_به عرفان بگو یه لیوان شربت واسه اش ببره.

_ما گفتیم الان کتک کاری می شه، اما مثل این که آشتی آشتی شد.

_شهروز تا به حال بهت گفتن زیاد حرف می زنی؟

_آره خیلی ها.

_پس بهتره این اخلاق بدت رو بذاری کنار.

_از کنارش دور شدم. روی مبل افتادم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و دستم را در مقابل چشمانم حایل کردم. صدای لادن مثل پتک روی سرم خراب شد.

_اجازه هست؟

_دلم می خواست بلند شوم و محکم توی صورتش بکوبم. تکانی خوردم. احساس کردم در کنارم نشست.

_خوبی؟

_چشم باز کردم. روی مبل صاف نشستم. به صورتش خیره شدم و گفتم:

_ببینی خانم، من کوچکترین علاقه ای به شما ندارم، پس لطف کنید و دست از سر من بردارید. خیالتون رو راحتم کنم، بنده یه نفر دیگه رو دوست دارم. خیلی هم زید.

_ناگهان از روی مبل بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

_خانمها، آفیون، توجه کنید. بنده یه نفر رو دوست دارم. خیلی هم زیاد. پس لطف کنید و دست از سر کچل من یه نفر بردارید.

_به طرف لادن چرخیدم و گفتم:

_خدا روزی شما زَم جای دیگه ای حواله کنه.

_و به سرعت از کنارش دور شدم. شهروز به سرعت به طرفم آمد و گفت::

_بچه شدی؟

_با عصبانیت گفتم:

_تو دیگه ساکت.

_بین بچه ها نشستم. همه ساکت بودند و با تردید نگاهم می کردند. لیخندی زدم و گفتم:

_خب می گفتین؟

_هیچکس حرفی نزد. دوباره گفتم:

_خب؟

_سری به اطراف چرخاندم.

_چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنین؟

_رضا خندید و گفت:

_می گم تنها خور شدی ای شکمو!

_همه به خنده افتادند. من هم خندیدم در حالی که وجودم مشتعل بود و از درون خاکسترم می کرد.

پایان فصل هفتم

شب از نیمه گذشته بود که وارد خانه شدم. همه جا در سکوت و تاریکی فرو خفته بود. کورمال کورمال خودم را به اتاقم رساندم.

_بی آنکه برق را روشن کنم روی تخت افتادم. سرم سنگین بود. پرده را با دو انگشت کنار زدم. آسمان سیاه،

اما پر از لکه های سپید، تا بی نهایت خود را به رخ می کشید. تمام حوادث گذشته از مقابل دیده گانم می گذشتند.
سحر با آن نگاه مغرور، سمیه با آن چشمان اشکبار، و لادن با آن مردمک التماس گر.

غلتي زدم و پشت به آسمان شب کردم.
با خود اندیشیدم، «فردا روز تازه ای است. امروز برای همیشه رفته... امروز رفته...» خواب چشمانم را در خود فرو برد
و من به زودی به سرزمین رویا ها پرواز کردم.
صدای مادرم در گوشم پیچید:

_ فرید! فرید!

_ به سختی چشم باز کردم.

_ پاشو دیرت شد.

غلتي زدم و پشت به مادرم کردم. به سردی گفتم:

_ پاشو دیگه.

_ الان.

_ پاشو.

به زحمت روی تخت نشستم و گفتم:

_ چه خبره؟

_ پاشو.

به طرفش برگشتم. با چهره ای درهم ایستاده بود.

_ سلام.

به تلخی جواب سلامم را داد و به راه افتاد. با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

زیر لب گفتم، «چش بود؟»

از تخت پایین آمدم. با لباس خوابیده بودم. از اتاق بیرون رفتم. فرناز با

دیدم اخم کرد.

_ علیک سلام.

از مقابلم گذشت و به آشپزخانه رفت. وارد آشپزخانه شدم. با ورودم پدر از

پشت میز بلند شد و گفت:

_ فرناز آماده ای؟

_ سلام.

جواب سلامم را نداد و از کنارم رد شد. پیش از آنکه بیرون برود گفتم:

_ علیک سلام.

صدایش در ستون فراتم فرو رفت.

_ چه سلامی؟ تو اصلاً چطور روت می شه پا تو این خونه بذاری؟ چطور روت میشه تو

چشای ما نگاه کنی؟ استغفرالله.

_ واسه چی روم نشه؟ مگه چیکار کردم؟

مادرم لب به دندان گزید. ادامه دادم:

_ دعوت داشتم، رفتم مهمونی.

پدرم به وسط آشپزخانه آمد و با عصبانیت گفت:

_ مگه از قبل نمی دونستید دعوت دارید؟

به طرف میز رفتم و گفتم:

_ فکر کردم خودمونیم، این دختره که اومد دیدم مهمونی بهتره.

فرناز با تعجب نگاهم کرد. چشمهایم را ریز کردم. سر به زیر انداخت. مادرم

گفت:

_ بهونه نیار تو خودت نمی خواستی بمونی.

پدرم اضافه کرد:

_ ما رو خر کرده، برده بیرون، اون وقت وسط راه فرار می کنه.

با خونسردی گفتم:

_ شما چرا ناراحتید؟ یه پول ناهار کمتر. در ضمن اگر بودم بازاریت کساد بود.

پدرم به طرفم یورش آورد. از جایم تکان نخوردم. مادرم فریاد زد:

_ بسه دیگه.

پدرم سرخ شده بود. غبغبش می لرزید. فرناز پریده رنگ و هراسان نگاهم می

کرد. لقمه ای را که در دستم بود در دهان گذاشتم. پدرم فریاد کشید:

_ فرناز راه بیفت!

لقمه را فرو دادم. فرناز به سرعت از آشپزخانه بیرون دوید. پدر با عصبانیت

گفت:

دیگه نمی خوام ریختو ببینم .
با بی تعارفی گفتم :
یعنی نیام سرکار

با عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت. لبخندی زدم و گفتم :
مجبوری، بی من کارت لنگه، التماس می کنی.
مادرم غرید :
فرید!

نگاهش کردم و از پشت میز بلند شدم. صدای بسته شدن در را که شنیدم، دلم هری ریخت. تصور اینکه امروز سحر را نخواهم دید قلبم را به درد آورد.

به خودم گفتم، «لعنتی! حالا نمی شد کوتاه بیای دیدی چی شد شانس دیدن سحر پُر. بخور که خودت کردی که لعنت به خودت باد.» به اتاقم رفتم.

لباسم را عوض کردم. از مقابل آشپزخانه که می گذشتم، سرم را تا گردن داخل آشپزخانه کردم. مادرم پشت میز نشسته و سرش را گرفته بود. گفتم :

خداحافظ.

بی آنکه نگاه کند، با صدایی محزون گفت:

خداحافظ

دلم برایش سوخت. می خواستم بروم و در آغوش بگیرم. هر چه سعی کردم نتوانستم قدم از قدم بردارم. دوباره تکرار کردم :
خداحافظ.

و به سرعت به طرف در خروجی به راه افتادم. قدم که به داخل خیابان گذاشتم در هیاهوی روزمرگی گم شدم.

باز هم بچه مدرسه ای ها با بازیگوشی ها و شیطنت هایشان، باز هم صورتهای خواب آلود کسانی که به زحمت به سوی زندگی گام بر می داشتند، باز هم صدای ترمز اتومبیلهایی که روی جاده بی سرانجام سر می خوردند و باز هم هیاهوی یک شروع دیگر. جمعیت را می شکافتم و می رفتم.

سحر در من به شکوفه نشسته بود. می خواستم او را داشته باشم ولو برای یک ساعت. می خواستم حداقل به خودم ثابت کنم این کار از من ساخته است. من می توانم. می خواستم باور کنم. او هم در مقابل من به زانو در خواهد آمد و می دانستم من در مقابل او به خاک افتادم.
با خود در جدال بودم. صورت معصوم و اندام آسمانی اش صدر نظرم بزرگ می شد و تمام مرا می انباشت.

تن داغم سوزش یک شور پنهانی را در اعماق قلبم بیه مکاشفه نشسته بود. دنیا رنگ دیگری داشت. احساس کردم امروز باید حرف بزنم.

من دیگر خودم نبودم. آتش اشتیاق و حسد در من شعله می کشید و تمنای نگاه سحر و ادارم می کرد برای داشتنش دست به هر کاری بزنم.
به خودم که آمدم، مقابل در تعمیرگاه ایستاده بودم. لبخند تلخی زدم و وارد شدم. پدرم پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف می زد.
به اتفاق رفتم و لباسم را تعویض کردم. از اتفاق که بیرون آمدم با لحن تلخ پرسیدم :

خب امروز چیکاره ایم؟

نگاهم را به صورت سرد پدر دوختم. جوابی نداد. دوباره پرسیدم :
خب؟

باز هم جوابی نداد. با عصبانیت گفتم :
با شمام.

به طرفم برگشت و گفت:

هر کاره ای. از کی تا حالا جنابعالی واسه کاراتون از ما اجازه می گیرید؟
با عصبانیت گفتم :

هیچ وقت نمی گیرم. اینو مطمئن باش.

می دونم خیره سری.

من که دختر لچک به سر خونه ات نیستم.

_کاش بودی. حداقل خیالم راحت بود.
_خندیدم:

_جون بابا امروز سگمون نکن.

_مثلا الان آدمی؟

_از خیلی ها بیشتر

_پسره ی.....

صدای تلفن بلند شد. گوشی رو برداشتم و گفتم:

_بله؟

.....

_گوشی.

گوشی را روی میز گذاشتم و به طرف اتومبیلی که وسط تعمیرگاه پارک بود رفتم. تمام روز را با عصبانیت فوق العاده مشغول کار بودم. حالم از این زندگی لعنتی بهم می خورد. احساس می کردم در منگنه هستم.

پدر با من کلمه ای هم صحبت نمی کرد و من در این سکوت هر لحظه بیشتر از پیش عصبانی می شدم. زندگی ام معلق بود.

احساسم سر خورده شده بود. دلم از دست رفته ود و پدر بداخلق تر از همیشه، مرا محکوم به یک رفتار یخی کرده بود.

به طوری که تمام مغازه های اطراف متوجه رفتار پدر شده بودند و همین آزارم می داد و مسئول تمام این حوادث سحر بود.

بعد از ظهر زود تر دست از کار کشیدم و بی آنکه حرفی بزنم از تعمیرگاه

بیرون آمدم. برای اولین تاکسی دست بلند کردم.

در طول مسیر تمم جملاتی که باید می گفتم در ذهن مرتب کردم و طرز گفتنش را در دل تمرین کردم.

از اتومبیل که پیاده می شدم دلم قرص بود. در را باز کردم و وارد ساختمان شدم. بیآنکه به در خانه شان نگاه کنم، از مقابله گذشتم.

به سرعت پله ها بالا رفتم. سامان از پله ها پایین می آمد. در پاگرد به هم رسیدیم.

_احوال فرید جان.

_قربون شما.

از کنارش گذشتم. گفتم:

_کجا با این عجله؟

دستم را تکان دادم و از پاگرد پیچیدم. در را باز کردم و وارد خانه شدم. همه جا ساکت بود. مادرم با تعجب نگاهم کرد.

_سلام.

_سلام.

_فرناز خونه اس؟

خیره خیره نگاهم کرد. از مقابله رد شدم. به در اتاقم رسیدم. دلم لرزید. احساس کردم تون این کار را ندارم.

چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم نهیب زدم، «برو پسر مرد باش»

از اتاق بیرون آمدم. تلویزیون روشن بود.

خیالم راحت شد مادرم مشغول تماشای تلویزیون است.

چند ضربه به در اتاق فرناز زدم و در را باز کردم. فرناز روی زمین نشسته بود. پرسیدم:

_اجازه هست؟

چهره درهم کشید و گفت:

_نه.

وارد شدم و گفتم:

_به جهنم.

ایستاد و گفت:

_گمشو بیرون.

با عصبانیت گفتم:

_اومدم باهات حرف بزنم، پس لطفا خفه شو و گوش کن.

_نمی خوام باهام حرف بزنی.

_فرناز می شه لطفا خفه شی؟ خواهش می کنم.

_گمشو بیرون. تو آبروی منو بردی. حالا می خوام باهام حرف بزنی؟

شمرده شمرده گفتم:

_لطفا...خفه...شو.
 _با چشمانی شرربار نگاهم کرد. با لحنی ملایم گفتم:
 _احتیاج به کمک دارم.
 _به من مربوط نیست.
 _با عصبانیت گفتم:
 _خفه شو و به حرفم گوش کن.
 _با حالت تسلیم عقب عقب رفت و روی تخت نشست. نمی توانستم نگاهش کنم. می
 ترسیدم نگاهش مرا از خواسته ام پشیمان کند.
 _همانطور که به زمین چشم دوخته بودم، گفتم:
 _برام یه مشکلی پیش اومده. تو می تونی کمک کنی.
 _چه مشکلی؟
 _روی زمین نشستم و گفتم:
 _از یه نفر خوشم اومده، می تونی...یعنی می تونم...می شه ازت بخوام....
 _نگاهش کردم و ادامه دادم:
 _از طرف من باهاش حرف می زنی؟
 _صورتش شکفت. با مهربانی گفت:
 _می شناسمش؟
 _سربه زیر انداختم با دو دلی گفتم:
 _تو همین آپارتمانه
 رنگم پرید. نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:
 _حدس می زدم.
 _بی اختیار پرسیدم:
 _از کجا؟
 _خندید و گفت:
 _ما زنا رو نباید دست کم گرفت.
 _سربه زیر انداختم. به طرفم آمد، روی زمین نشست و به آرامی گفت:
 _بذارش به عهده من.
 به شدت شرمنده بودم. توان ایستادن نداشتم. بلند شدم و به سرعت از اتاق
 بیرون آمدم.
 مادرم با تعجب نگاهم می کرد. مجال صحبت به او ندادم. به سرعت از خانه
 بیرون زدم.
 در حالی که در خود فرو رفته بودم، در طول پیاده رو به راه افتادم.
 کلمات فرناز ر مغزم بالا و پایین می رفت. از این که دستم پیش او رو شده
 بود، از این که نگفته، پی به راز درونم برده بود به شدت عصبانی بودم.
 احساس می کردم غرورم در مقابل او خدشه دار شده. با خود ندیشیدم، چه بهای
 گرانی را برای به دست آوردن سحر باید بپردازم.
 زیر لب غریدم، «یه روز تلافی اش رو در می آرم.» از همه عصبانی بودم. از
 خودم، از سحر، از فرناز، از پدر و مادرم و همه و همه.
 قدم هایم بر روی زمین کشیده می شد و من همچنان پیش می رفتم. آنقدر با
 افکارم کلنجار رتم و در خودم غوطه خوردم که
 وقتی به خود آمدم هوا کاملا تاریک شده بود. هوا سرد شده بود. در خودم مچاله
 شدم. سری به اطراف چرخاندم.
 از خانه فاصله زیادی داشتم. باز هم سحر مسئول بود. یک تاکسی گرفتم. هوای
 مطبوع داخل اتومبیل آرامم کرد.
 دلم می خواست به خانه برگردم. جرات روبه رو شدن با فرناز را نداشتم. بیشتر
 خجالت می کشیدم تا ترس.
 می دانستم اگر سحر بگوید نه غرورم را برای همیشه خواهم باخت.
 از اتومبیل پیاده شدم.
 کرایه را دادم. به سنگینی قدم بر می داشتم. پشت در خانه که رسیدم نفس
 عمیقی کشیدم، نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک نه بود.
 کلید را چرخاندم، در باز شد. با کراه وارد خانه شدم. توان نگاه کردن به در
 آپارتمانشان را نداشتم. سلانه سلانه از مقابل درشان گذشتم.
 برق پارکینگ روشن بود. سه پله بالا رتم، اما برگشتم و از پله های پارکینگ
 سرازیر شدم.

سامان با دیدنم برخاست و گفت:

_سلام.
 _سلام.
 نگاه نادر و شهاب هم به طرفم چرخید.. با لحنی گرفته گفتم:
 _سلام بچه ها.
 نار دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:
 _به، پارسال دوست، امسال آشنا. کم پیدایی.
 _هستم.
 دست شهاب را فشردم و با کنایه پرسیدم:
 _بابات چطوره؟
 سر به زیر انداخت و گفت:
 _خوبه.
 سامان گفت:
 _نیستی.
 _سرم شلوغه.
 نادر با خنده گفت:
 _برعکس سر ما که یه تار مو هم نداره.
 روی پله ولو شدم و گفتم:
 _بهتر خرجت کم تر می شه.
 روی زمین نشست و گفت:
 _من نو کر مخارجشم هستم.
 نگاهی به صورت شهاب انداختم.
 _پروفسور چطوره؟
 نگاهم کرد.
 _خوبم.
 _چه خبر؟
 _هی...خبر خاصی نیست
 سری به اطراف چرخاندم و پرسیدم:
 _زلزله نیست.
 سامان سری تکان دا و گفت:
 _اوف...ت همین الان داشت مغزمون رو ترید میکرد. من یکی که واسه خاطر آبجیش
 تحملش می کنم.
 تیز نگاهش کردم و بلند شدم. نادر متوجه تغییرم شد. ایستاد و گفت:
 _بشین.
 _حوصله ندارم.
 راه افتادم. سامان گفت:
 _کجا؟
 _دیشب دیر اومدم، خسته ام.
 _بهونه نیار، تو که دیر اومدن کار همیشه.
 از پاگرد پیچیدم و گفتم:
 _شب بخیر.
 به زحمت از پله ها الا رفتم. پشت در خانه که ایستام، پشیمان شدم. می خواستم
 بر گردم. با خود اندیشیدم، «بالاخره که جی؟جز رفتن چاره ای نیست.»
 در را باز کردم و وارد شدم. پدرم روی مبل لمیده بود و تلویزیون تماشا می
 کرد. مادرم کف اتاق نشسته بود و دکمه لباس مرا می دوخت.
 سلام کردم. مادرم به آرامی جوابم را داد. به اتاقم رفتم خوشحال بودم که با
 فرناز برخورد نکرده ام. روی لبه تخت نشستم.
 دست هایم را به دو طرف حایل کردم و چشم بر هم گذاشتم. چند ضربه به در
 اتاقم خورد. چشم باز کردم و گفتم:
 _بیا تو.
 در باز شد و فرناز با صورتی خندان وارد اتاق شد. دلم هری ریخت. گفت:
 _بیام تو؟
 سر تکان دادم. وارد شد و در را بست.
 _خوبی؟
 قلبم به شدت می تپید. نفسم بند آمده بود. جواب دادم:
 _آره.
 _کجا بودی؟

نگاهش کردم .
_خوش گذشت؟

از خونسردی اش حرصم گرفت. دلم می خواست فریاد بکشم بنال ببینم چی شد، اما خجالت می کشیدم .

با خود اندیشیدم بگذار خودش بگوید. اما فرناز انگار خیال حرف زدن نداشت.

_بابا کمی عصبانی بود. پسر تو دیوونه ای سر به سرش می ذاری. ولش کن. اما قبول کن کار دیروزت زشت بود.

خون خونم را می خورد. بالاخره گفت:

_نمی پرسی چه خبر؟

نگاهش کردم. دست هایش را به هم مالید و گفت:

باهاش حرف زد.

احساس کردم قلبم در کف پایم می تپد. به زحمت دهان باز کردم:

_خب؟

شانه بالا انداخت.

_این یعنی چی؟

_گفت بایید فکر کنم.

_هان؟

_گفت باید فکر کنم. همین.

_یعنی چی؟ مگه فتم خواستگاری؟

_تونه، من.

_هان؟

_با این خنگیش عاشقم میشه.

روی تخت دراز کشیدم. احساس کردم غرورم زیر پای سحر له شده. خودم را لعنت

کدم که فرناز را در جریان گذاشته ام.

صدای فرناز در اتاق پیچید:

_اصلا نگران نباش معلوم بود داره ناز می کنه.

نگاهش کردم. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

_معلوم بود راضیه.

با تردید نگاهش کردم. با قاطعیت گفت:

_از خداهش باید باشه.

از کناره پرده به آسمان چشم دوختم و در دل گفتم: «اگه نبود چی؟»

_من مطمئنم جوابش آره است.

_از کجا معلوم؟

_از اونجا که دیروز بعد از این که آقا اومدن، خان خانمها هم رفتن تو هم.

باید قیافه اش رو می دیدی.

شده بود عین برج زهرمار. دیگه با منم به زور حرف می زد.

به دهان فرناز خیره شده بودم و با ناباوری نگاهش می کردم.

_امروز صبح که نیومدی کلی تو هم رفت.

_چرت می گی.

_بیا و خوبی کن.

روی تخت افتادم و گتم:

_حالا پاشو برو بیرون.

_زرشکا!

_خواهش می کنم.

بلند شد. هنوز از در بیرون نرفته بود که صدایش زدم:

_فرناز!

به طرفم برگشت.

_کسی چیزی نفهمه.

اخم شیرینی کرد و گفت:

_مگه من بچه ام؟

_می دونم که نیستی.

در را باز کرد اما دوباره بست. به طرفم آمد و گفت:

_فدا بهم زنگ بزن بهت بگم چه خبره.

لبخند زدم و چشم بر هم گذاختم. با لحنی امیدوار کننده ادامه داد:

_البته مطمئنا جوابش آره است.

_برو بیرون.

_ اطاعت می شه .

از در بیرون رفت. از کنار پرده به آسمان چشم دوختم. فردا بزرگترین روز زندگی ام بود و دلم بی تاب رسیدنش بود.
حرفهای فرناز نو امیدی در دلم روشن کرده بود. با خود اندیشیدم به دست آوردن این گنج به پرداختن چنین بهایی می ارزید.
تمام طول شب، کابوس های غریب دیدم. مدام از خواب می پریدم و دوباره به خواب می رفتم. صبح زود از خواب بیدار شدم.
یادم آمد دیشبشام نخورده ام. شکمم مالش می رفت. زود تر از همه صبحانه ام را خوردم و آماده شدم.
احساس می کردم توان ماندن ندارم. از اتاق بیون آمدم. پدرم با اخم گفت:
_ وایستا با هم بریم.
بند دلم پاره شد. توان دیدن سحر را نداشتم. فرناز لبخند زد. پاهایم شل شد.
روی مبل نشستم و منتظر شدم. پدرم خشک و سرد گت:
_ بریم.
به زحمت بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. فرناز چپ چپ نگاهم می کرد. رنگم پریده بود و سرم گیج می رفت. به آرامی پرسید:

_ خوبی؟

نگاهش کردم.

_ آره .

_ ولی... .

به میان حرفشش دویدم.

_ نباید بهش می گفتیم.

_ خل نشو.

وارد پارکینگ شدیم. کنار اتومبیل منتظرمان بود. جرات سر بلند کردن نداشتم. سلام کرد. به سختی جواب سلامش را دادم و برای از کردن در به راه افتادم. سوار شدند. پدر اتومبیل را روشن کرد و از مقابلم گذشت. نگاهمان بهم گره خورد.
سربه زیر انداخت. دلم لرزید. در را بستم و سوار شدم. تمام مسیر را ساکت بود. تلاش فرناز هم رای به حرف درآوردنش ثمر نداد.
مقابل در دبیرستان که رسیدیم نگاهش کردم. احساس کردم از هر روز زیبا تر شده. دلم می خواست برایش دست تکان بدهم اما ببه خوبی می دانستم این امکان پذیر نیست. اتومبیل حرکت کرد. دلم را جا گذاشتم.
تا ظهر به هزار جان کندن روز را گذراندم. ساعت نزدیک دو بود که طاقت از دست داده و با خانه تماس گرفتم.

_ الو سلام.

_ سلام داداش خسته نباشی.

_ ممنون.

_ بابا خوبه؟

_ خوبه.

صدایم می لرزید.

_ مامان چطوره؟

_ خوبه.

_ خودت چی؟

_ مهربون شدی.

_ خوبی؟

_ آره .

_ خوب؟

_ خوب؟

منتظر بودم چیزی بگوید. دوباره گفتم:

_ خوب؟

_ خوب که خوب.

_ فرناز خوبی؟

_ آره .

دل به دریا زدم و گفتم:

همه خوبین؟
 آره خوبن.
 فرناز، همه خوبین؟
 آهان... بله خوبن.
 بله و بلا.
 گفتم که بله.
 خودتو وس نکن چه خبرر؟
 تو بگو.
 فرناز پام به خونه می رسه ها.
 می دونم.
 حالا چه خبر؟
 وقت نشد با هم درست و حسابی صحبت کنیم.
 یعنی چی؟
 گفت زار واسه خونه. الانم که نمی شه.
 چرا؟
 مهمون دارن.
 با تعجب گفتم:
 مهمون؟
 اوه نترس دوستاشن.
 نفسی به راحتی کشیدم و گفتم:
 آهان.
 یه وقت زهره ترک نشی.
 با پرویی گفتم:
 شاید شدم.
 نترکی.
 مواظبم. از حرکات و رفتارش چیزی نفهمیدی؟
 فهمیده بودم.
 خب؟
 باید قول بدی شیرینی من سر جاش باشه.
 باشه.
 همین دیگه.
 فقط بلدی جواب سر بالا بدی.
 تو همیشه آتیش انقدر تنده؟
 با بی تفاوتی گفتم:
 این مساله فرق داره.
 مثلاً چه فرقی؟
 تو مگه فوضولی؟ کاری رو که ازت خواستم انجام بده.
 بی مزه!
 عمه اته.
 عمه خودته.
 الان به بابا می گم.
 فربد خودتو لوس نکن.
 خندیدم و گفتم:
 خب با من کاری نداری؟
 از اولم نداشتم.
 فرناز.
 آهان سلامت رو می رسونم.
 خفه شو.
 اصلاً به من چه. خودت مشکلاتت رو حل کن.
 فرناز می آم خونه ها.
 با خونسردی جواب داد:
 می دونم.
 کاری نداری؟
 چرا، اومدی خونه واسه ام چیپس بخر.
 دیگه چی؟
 م دونی که....
 لعنتی.

خندید.
 _ باید خدا رو شکر کنی چیزه دیگه ای نخواستم.
 _ یه روز حسابت را می رسم.
 _ ببین فرید، چیپس نمی خوام یه پیرهن دیدم... آه... بیا بریم اونو بگیریم.
 _ خیلی پررو شدی.
 خندید و گفت:
 _ تو بهم بدهکاری.
 _ من؟
 و اسه چی؟
 _ اونی که من بهت دادم، خیلی بیشتر از این می ارزید.
 دلم لرزید و گفتم:
 _ یه دنیا.
 _ پس حالا حالا ها با هم کار داریم.
 _ مسخره! فعلا حرف حرف توئه. کاری نداری؟
 _ چیپس یادت نره.
 _ به مامان سلام برسون.
 _ خداحافظ.
 _ گوشه را قطع کردم. زیر لب غریدم.
 _ دختره...
 لحظات ببه کندی می گذشتند. دلم برای دیدن سحر بی تابی می کرد. کار که تمام شد به سرعت دست و صورتم را شستم و لباسم را تعویض کردم.
 _ کاری نداری بابا؟
 _ نه.
 از تعمیرگاه بیرون زدم. هوا سرد شده بود. پیاده به راه افتادم. سر راه یک چیپس برای فرناز خریدم. گل فروشی چند قدم پایین تر بود. وارد گل فروشی شدم و یک شاخه رز سرخ هم برای سح گرفتم.
 _ آقا لطفا شاخه اش رو کوتاه کنین.
 آن را در جیبم گذاشتم و دستم را طوری در اطرافش نگاه داشتم که به گل فشار نیاید. سوار اتومبیل شدم و با قلبی آکنده از یک عشق اهورایی راهی خانه شدم. سر کوچه از تاکسی پیاده شدم. برای دیدن سحر بی قرار بودم. پشت در آپارتمان که رسیدم چشمانم از خوشی درخشید. امیدوار بودم از در بیرون بیاید. در را باز کردم. با چهره گشاده وارد آپارتمان شدم. سکوت آزار دهنده ای بر همه جا حکمفرما بود. چشم به درشان دوختم. هر لحظه منتظر بودم در باز شود و سحر سر بیرون آورد. به مقل درشان رسیده بودم.
 نگرانش شد. همانطور که نگاهم به در بود، از مقابل خانه شان رد شدم. با نگرانی و تردید از پله ها بالا رفتم. نگاهی به ساعت انداختم.
 _ سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم. امیدوار بودم پیش فرناز باشد. دستم را روی گلبرگ لطیف گل سرخ درون جیبم کشیدم.
 لطافت پوست سحر را داشت. آرام گرفتم. در دل گفتم، «حتما پیش فرنازه.»
 _ آره پیش فرنازه.
 به سرعت از پله ها بالا رفتم. پشت در خانه که رسیدم با وسواس در کفش ها به دنبال کفش گشتم. چیزی نبود.
 دلم یخ کرد. در را باز کردم و وارد شدم. آویزان به طرف اتاقم رفتم. مادرم در آشپزخانه مشغول بود. سلام کردم. سر بر گرداند.
 _ سلام خسته نباشی.
 _ مرسی.
 _ چیزی شده؟
 _ نه.
 _ ناراحتی؟
 _ نه.
 حوصله بحث کردن نداشتم. از مقابل در آشپزخانه رد شدم و به اتاقم رفتم.
 شاخه گل را که گرفته بودم از جیب بیرون آوردم
 و روی میز گذاشتم. چیپس را کنار تخت انداختم. کتم را از تن کندم و روی تخت افتادم. چند ضربه به در اتاقم خورد.
 جوابی ندادم. در باز شد و فرناز با صورتی خندان وارد شد.

_ اجازه هست؟

_ نه.

قدم به داخل اتاق گذاشت.

_ امانتی من اومد؟

با دست به کف اتاق اشاره کردم و گفتم:

_ بردار و برو.

چیپس را برداشت و با شادمانی گفت:

_ دستت درد نکنه.

بالای سرم ایستاد. کمی نگاهم کرد و با نگرانی پرسید:

_ چیزی شده؟

می خواستم بگویم نه اما پسیدم:

_ بالاخره چی شد؟

فرناز خیره خیره نگاهم کرد. ادامه دادم:

_ اومد بالا؟

_ مهمون داشت.

_ کی؟

_ گفتم که دو تا از دوستای سابقش بودن. از دوستای اون خونه شون.

بعد با تردید پرسید:

_ چیزی شده؟

_ ندیدمش.

_ اوف مگه قرار نبود ببینیش؟ تو دیوونه ای. داداش من گفتم نگران نباش.

به فرناز خیره شدم. گفتم:

_ مثل آدمهای احمق حرف می زنی.

_ با منی؟

_ همچنین زانوی غم بغل کرده که انگار چی شده. می خوری؟

_ نه.

_ به جهنم.

از اتاق بیرون رفت. دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. حق با

فرناز بود. بلند شدم. به سراغ کمد لباسهایم رفتم.

می خواستم استحمام کنم. چند ضربه به در اتاقم خوردم. فرناز سرش را تا گردن

داخل اتاق کرد و گفت:

_ حواس که واسه آدم نمی ذاری. دوستت زنگ زده بود. گفت اومدی بهت بگم حتما

یه سر بهش بزنی.

با تعجب پرسیدم:

_ کی بود؟

_ گفتم سعیدم. آره گفت بگو سعید یه کار واجبی باهات داره.

زیر لب تکرار کردم:

_ سعید.

و خطاب به فرناز پرسیدم:

_ نگفت کاش چیه؟

_ من چه می دونم؟ خودت برو ببین چیکارت داره.

_ از راهنمایی جنابعالی ممنونم

_ تقابلی نداشت.

سرش را بیرون کشید و در را بست. از خودم پرسیدم:

_ سعید با من چیکار داره؟

لباسهایم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. آهسته به فرناز گفتم:

_ سحر اومد صدام کن.

با خنده گفت:

_ یه وقت لخت از حموم بیرون نیای، دختر مردم سخته کنه.

با تشر گفتم:

_ خفه شو. اون خودتی.

داخل حمام چپیدم و در را بستم. هر لحظه منتظر بودم فرناز به در بکوبد. به

سرعت خودم را شستم و از حمام بیرون پریدم.

خبری نبود. به اتاق فرناز رفتم. مشغول درس خواندن بود. سر بلند کرد.

_ نیومد؟

خیره نگاهم کرد:

_ نه.

غم در چهره ام نشست. با لحنی دلداری دهنده گفت:
 _حتما نتونسته.
 سر به زیر انداختم و از اتاق بیرون رفتم. تلفن زنگ زد. خون در رگهایم
 دوید. به سرعت خودم را به تلفن رساندم:
 _بله.
 _سلام فرید جان.
 با تعجب پرسیدم:
 _شما؟
 _بایدم ما رو شناسی.
 _شما؟
 _بله دیگه. وقتی می ری هفته به هفته سراغی از ما نمی گیری.
 _سعید تویی؟
 _آره چه عجب.
 شل شدم. روی مبل افتادم و پرسیدم:
 _خوبی؟
 _نه به خوبی شما. پسر نیستی.
 _آره سرم شلوغه.
 _ای بی معرفت تنها خور.
 _خب دیگه، این تیکه رو باید تنها خورد. چه خبرا؟
 _خبرای خوب.
 _بچه ها چطورن؟
 _خوبن همه سراغت رو می گیرن.
 _می یام تو همین روزا یه سر بهتون می زنم.
 _پسر، پارک بی تو صفایی نداره.
 _چه خبر؟
 _والله می خواستم ببینم می تونی یه سر بیای پارک.
 _خبریه؟
 _لادن اومده.
 با بی تفاوتی گفتم:
 _به من چه؟
 _می خواد ببیندت.
 _غلط کرده.
 _گفت بهت زنگ بزنم.
 _حالا دیگه وکیل گرفته؟
 _من شرمنده تم.
 _پس بگو، شما اونقدر معرفت ندارین یادی از ما بکنین. لادن خانم فرمودن.
 _نه به جون فرید.
 _جون عمه ات.
 _می یای؟
 _تازه از حموم دراومدم هوام سرد شده.
 _بهش چی بگم؟
 _بگو بره به جهنم.
 گوشی را گذاشتم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهایم را بستم. تلفن
 دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم و با عصبانیت گفتم:
 _بله؟
 _منم فرید جان.
 _بین سعید دوستیمون سرجاش. ولی این دختره حسابی به من گیر داده. تو که من
 رو می شناسی، وقتی بگم نه، نه ائه، وقتی هم بگم آره، تا آخرش هستم.
 _می خواد باهات حرف بزنه.
 _بهش بگو بره به جهنم. من از بره های رام متنفرم.
 گوشی را کوبیدم. مادرم از آشپزخانه بیرون آمده و ببا تعجب به من خیره شده
 بود.
 _سلام.
 _سلام. کی بود؟
 بلند شدم و در حالی که به شدت عصبی بودم گفتم:
 _یکی از بچه ها.
 _چیزی شده؟
 _حوصله ندارم مامان.

دارم باهات حرف می زنم .
 دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
 بذار واسه بعد. الان نه.
 از کنارش رد شدم. پشت در اتاقم ایستادم و گفتم:
 اگر سعید دوباره زنگ زد من خونه نیستم.
 وارد اتاق شدم و در را بستم. روی صندلی نشستم. سرم را در میان د. دست
 گرفتم. به شدت عصبانی بودم. فرناز در اتاق را باز کرد.
 چیه؟
 بیام تو؟
 نه.
 چیپس می خوری؟
 گمشو بیرون.
 باشه، وحشی.
 در را بست. مشت روی میز کوبیدم. زیر لب غریدم. لعنتی. فکرم کار نمی کرد.
 همه چیز در ذهنم بهم ریخته بود.
 مسکینی مثل سحر نیاز داشتم. چند دقیقه بعد دوباره در باز شد و فرناز سرش را
 داخل اتاق کرد. با عصبانیت گفتم:
 چیه، جون می کنی؟
 بیام تو؟
 گفتم نه.
 وارد اتاق شد و در را بست. با عصبانیت نگاهش کردم. به هول گفتم:
 به سحر زنگ زدم.
 آرام و رام شدم.
 خب؟
 مامانش گفت نیست.
 چشمانم درشت شد.
 نیست؟
 یعنی هست. خوابه.
 خوابه؟
 به ساعت نگاه کردم و با نگرانی پرسیدم:
 حالش خوب بود؟
 شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 چیزی نگفت.
 یه سری برو پایین.
 وقتی می گه خوابه من کجا برم؟
 به خاطر من.
 روم نمی شه. یه ساعت دیگه زنگ می زنم، اگر بیدار شده بود می رم.
 با این که دلم نمی خواست مجبور شدم قبول کنم. زمان به کندی می گذشت.
 تلویزیون را روشن کردم. قدم زدم. به غذاها ناخنک زدم. مدام با نگاه ملتسم به فرناز چشم دوختم. و آنقدر در این کار اصرار ورزیدم
 که بلند شد و دوباره شماره شان را گرفت.
 به ظاهر خودم را مشغول تماشای تلویزیون کردم اما گوشم با فرناز بود.
 الو، سلام.
 خوب هستین خانم احراری؟
 مرسی، سلام دارن. سحر جون هست؟
 بله.
 نگاهم کرد.
 خوابه؟
 قلبم هری ریخت.
 الان چه وقت خوابه؟
 زیر چشمی به فرناز چشم دوخته بودم.
 پس ه وقت بیدار شد بگین به من زنگ بزنه.
 مرسی، چشم، شما هم سلام برسونید.

گوشی را قطع کرد. شانه بالا انداخت و زیر لب گفت:
 خواب بود.

سر تکان دادم و بلند شدم. خانه مرا در خود می فشرد. احساس خفقان می کردم. به اتاقم رفتم.

کتم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. مادرم پرسید:

کجا؟

می رم پارکینگ.

در را بستم و از پله ها سرازیر شدم. به طبقه اول رسیدم. به در بسته شان نگاهی انداختم و راهی پارکینگ شدم. تاریکی بر همه جا نشسته بود.

روی پله ها نشستم. حالا دیگر دیوار به دیوار سحر بودم. پارکینگ تاریک بود. در خیالم سحر را می دیدم.

به او نزدیک شدم و به نرمی در گوشش گفتم:

سحرمن... دوس... دوس...

جمله ام تمام نشده بود که صدای پایی از پشت سر شنیدم. به سرعت خودم را جمع و جور کردم.

وای.

ایستادم. درحالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، رو به رویم ایستاده بود.

پسر زهره ترک شدم.

به قهقهه افتادم.

زهر مار، اگر تا چهل روز دیگه بمیرم، زیر سر توئه.

دستم را به طرفش دراز کردم.

چطوری؟

دستم را فشرد و گفت:

اگه شما اجازه بدین، همچین نفسایی میاد و میره.

در کنارم نشست. به من خیره شد. لبخند از روی لبم رفت.

به چی نگاه می کنی؟

به تو.

اینو که می بینم، چی میخوای؟

می خوام ببینم چی شده؟

خب؟

چیز خاصی مشاهده نمی شه.

اوه، بله، حالا یه چیز خاصی باید مشاهده بشه.

عوض شدی.

با تعجب گفتم:

چی؟

حرف من نیست، حرف همه بچه هاست.

دیگه چه خبرا؟

تو اون فرید سابق نیستی.

آدما که همیشه یه جور نمی موند.

موضوع چیه؟

اوف تو دیگه چرا؟

تو باید بگی.

نگاهش کردم.

مگه فضولی؟

خندید.

داره خفه ام می کنه.

پس باش تا خفه شی.

خیره نگاهم کرد. بلند شدم و با غرولند گفتم:

بد وقتی رو واسه سین جیم انتخاب کردی.

بشین پسر. نازک نارنجی هم که شدی.

حوصله ندارم.

چته؟

دستهایم را بهم مالیدم.

هوا سرده.

صدای باز شدن در را می شنیدم. صدای فریاد شادمانه سینا در آپارتمان پیچید.

بیا منو بگیر.

صدای خسته و عصبی سحر فضا را شکافت.

بیا تو سینا.

قلبم هری ریخت. پس بیدار شده. سینا با خنده های کودکانه گفت:

_خودت بیا، خوت بیا.
_به سرعت از پله ها بالا رفتم. نادر گفت:
_کجا؟

دستم را تکان دادم. پیش از آنکه از پاگرد بپیچم، در بسته شد. به سرعت بالا رفتم.
از پشت در بسته شان فریاد سینا بلند بود. یکه خوردم. چند لحظه به در بسته خیره شدم. صدای پای نادر را شنیدم.
به سرعت از پله ها بالا رفتم. در را باز کردم و مستقیم به اتاق فرناز رفتم.
با تعجب نگاهم کرد.

_زنگ زد؟

_کی؟

_سحر دیگه.

_نه.

_بیدار شده.

_دیدیش.

_نه پیش از اینکه ببینمش، در رو بست. پاشو بهش زنگ بزن.

_اوا من همین الان زنگ زدم.

_جون داداش.

_به مامانش گفتم....

_به میان حرفش دویدم.

_شنیدم، اما پاشو بهش زنگ بزن.

_من نمی تونم.

_با عصبانیت گفتم:

_پاشو وگرنه حالتو می گیرم.

_نگاهم کرد.

_به من چه؟

_پایم را محکم به زمین کوبیدم و گفتم:

_پاشو.

_بلند شد و گفت:

_دیوونه ی خر.

_قبول دارم، ولی همین الان زنگ بزن.

_با غرغر از اتاق بیرون رفت. شماره را گرفت. روی مبل افتادم.

_سلام خانم احراری شرمنده.

_بیدار شده؟

_خنوز خوابه.

_نگاهم کرد. با اشاره گفتم:

_خودم دیدمش.

_نه، نه، به سوال درسی داشتم.

_نه مهم نیست خداحافظ.

_گوشی را گذاشت. گفتم:

_خودم دیدمش.

_میشنوی که می گه خوابه.

_مادرم پرسید:

_اینجا چه خبره؟

_به اتاقش رفت و مرا با دنیایی از سوالات بدون پاسختنها گذاشت.

صدای شکستنم را شنیدم. صدای فرو ریختنم را. نگاهی به در بسته اتاق فرناز

انداختم. احساس کردم چقدر سبک و خاکسار شده ام.

روی مبل افتادم. تلویزیون را روشن کردم. ذهنم پر بود از سوال، نقشه و

حرف. این موجود، این دخترک به واقع که

مرا بازیچه خویش کرده بود. نمی توانستم از دستش ناراحت باشم. می دانستم

مبارزه را باختیم. اما هر چه او سرش را بالا تر می گرفت

من بر او حریص تر می شدم. هرچه مغرور تر می شد، من بیشتر لذت می بردم. او

را با دخترهایی که دیده ودم، مقایسه می کردم

و از اینکه چنین موجودی سر راهم سبز شده، موجودی که به سختی دل می داد، و

به سادگی دل می برد، بر خود می بالیدم.

مادرم با سینی چای وارد پذیرایی شد. به خودم آمدم.

_خوبی؟

نگاهش کردم و جواب دادم:

_بله.

_حال منو نمی‌پرسی؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

_خوبین؟

_نه.

به صفحه تلویزیون چشم دوختم.

_نمی‌پرسی چرا؟

_چرا؟

_رفتار جمعه ات زشت بود.

حوصله بحث نداشتم. بلند شدم و گفتم:

_بذاریدش واسه بعد.

به طرف اتاقم رفتم. صدای فریاد مادر بلند شد.

_دارم باهات حرف می‌زنم.

در را پشت سرم بستم و زیر لب غریدم:

_ولم کنید بابا.

پایان فصل هشتم

صبح روز بعد، زودتر از همه به پارکینگ رفتم و به ماشین تکیه دادم. زمان به کندی می‌گذشت. پدرم وارد پارکینگ شد.

برای باز کردن در رفتم. نگاهم به پله‌ها بود. فرناز یکه و تنها از پله‌ها پایین آمد. تمام امیدم تبدیل به یأس شد. چهره در هم کشیدم.

اتومبیل از مقابلم گذشت. نگاهم را به صورت فرناز دوختم. سر به زیر انداخت و گفت:

_متأسفم داداش.

دنیا روی سرم آوار شد. غرورم بر باد رفته بود. فرناز ادامه داد:

_مامانش گفت رفته.

دستم را گرفت. خودم را به سختی عقب کشیدم و گفتم:

_مهم نیست. بره به جهنم.

دلم می‌خواست از فرناز فرار کنم. در را بستم. در کنار پدر نشستم. چرخهای اتومبیل کنده شد.

دلم زیر چیزی له شد.

تمام راه را ساکت بودیم. نمی‌توانستم فکر کنم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. با خود اندیشیدم،

« الان به چیزی فکر نکن، بذار واسه بعد که حالت بهتر شد. »

فرناز که پیاده شد، لبخندی از روی استیصال زد. سر بهه زیر انداختم. از نگاهش خجالت می‌کشیدم.

ماشین که حرکت کرد، احساس راحتی کردم. به تعمیرگاه که رسیدیم، به اتفاق رفتم و لباسم را عوض کردم.

روبه روی آینه شکسته ای که به دیوار چسبانده بودم، ایستادم. دستی به موهایم کشیدم و با اندوه گفتم:

_لعنتی! شروع شد.

از اتفاق بیرون زدم. تصمیم گرفته بودم خودم را با کار سرگرم کنم. شاید اینگونه گذر زمان را احساس نکنم.

تا آرنج در روغن فرو رفته بودم. به مغزم فشار می‌آوردم تا سحر را از آن بیرون کنم، اما او هر لحظه پررنگ‌تر

خود را به رخ می‌کشید و مرا عذاب می‌داد.

تلفن زنگ زد. مشغول کار بودم. پدر به سردی گفت:

_با تو کار دارن.

دستم را پاک کردم و گوشی را از روی میز برداشتم.

سلام.
صدای لادن مثل مته در گوشم فرو رفت.
شما؟
یعنی من رو نمی شناسی؟
برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.
گوشی را گذاشتم. پدر با نگاهی سرزنش بار به من خیره شده بود. دلم می خواست چیزی بگویم تا من بهانه ای برای دعوا و داد و بیداد پیدا کنم. هنوز قدمی برنداشته بودم که تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را به شدت برداشتم و گفتم:

مگه مرض داری؟
صدای حبیب آرام کرد.
نه به خدا ندارم.
آرام شدم.
سلام.
علیک سلام چطوری؟
خوبم. تو چطوری؟
بد نیستم. سرری به ما نمی زنی.
جرا می آم.
کی؟ بابا دلمون واسه ات تنگ شد.
می آم. تو همین روزا می آم.
بابا چطوره؟
خوبه.
چه خبر؟
نفسی به تلخی کشیدم و گفتم:
خبری نیست.
نبینم ناراحت باشی.
باید ببینمت.
بیا پیشم.
اتومبیلی وارد تعمیرگاه شد.
بهت سر می زنم. الان کار دارم.
منتظرتم.
گوشی را قطع کردم. دستم به طرف سرم رفت. یاد حرف سحر افتادم. دستم شل شد.
به طرف اتومبیل رفتم و پرسیدم:
چشمه؟

* * *

غذایم را با بی میلی هرچه تمام تر خوردم. بلند شدم تا جای بریزم. تلفن زنگ زد. با اکراه گوشی را برداشتم.
بله؟
سلام داداش.
سلام.
خوبی؟
آره.
دلم می خواست گوشی را قطع کنم. تحمل شنیدن صدای فرناز را نداشتم.
بابا خوبه؟
آره.
خودت چی؟
فرناز خانم، ما خوبیم. همه خوبن. کاری نداری؟
از دست من عصبانی هستی؟
نه واسه چی؟
منو ببخش.
خواهش می کنم عذابم نده.
ولی...
به میان حرفش دویدم.
واسه من همه چی تموم شده.

_ اشتباه می کنی.
 _ فکر نکنم.
 _ اون احتیاج به وقت داره.
 _ دیگه برام مهم نیست.
 _ داداش.
 _ فرناز بسه دیگه. من اشتباه می کردم. از اول کارم اشتباه بود.
 _ نه اینطوریم نیست. هرکاری یه راهی داره.
 _ من تحمل و ایستادن و نگاه کردن به راه رو ندارم.
 _ سخت بگیر.
 _ مامان نیست؟
 _ نه، رفته بیرون.
 _ پس از تنهایت استفاده کن.
 _ فرید!
 _ دیگه داری حوصله مو سر می بری.
 _ من نگرانت هستم.
 _ فرناز خواهش می کنم.
 _ آخه...
 _ گفتم خواهش می کنم.
 _ آخه...
 _ خواهش می کنم.
 _ خب، خب.
 _ ممنون.
 _ به هر حال خواستم بگم...
 _ مثل اینکه تو آدم بشو نیستی.
 _ بذار حرفمو بزنم. تو که می دونی تا نگم نمی تونم آرام بشم.
 _ لعنتی، بنال!
 _ دیدمش.
 _ دلم هری ریخت. با بی تفاوتی گفتم:
 _ به من چه
 بی توجه به لحن تلخم ادامه داد:
 _ گفتم چرا صبح با ما نیومدی، به خاطر داداشمه؟
 کنجکاو شده بودم، اما به روی خودم نیاوردم. فرناز که سکوتم را دید، ادامه داد:
 _ گفت نه کار داشتم.
 احساس آسودگی کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 _ دیگه خبری نیست؟
 _ چرا.
 _ پس زود باش می خوام قطع کنم.
 _ یه کم حال نداشت.
 _ چطور؟
 _ سرشو گذاشته بود رو میز. گفتم، حال ندارم، بی حوصله ام.
 _ چشم بود؟
 _ من چه میدونم، مگه من دکترم؟
 _ شاید به خاطر من بوده؟
 _ خل نشو.
 _ از من هیچی نگفت؟
 _ نه.
 _ با اندوه گفتم:
 _ حدس می زدم.
 _ چه خبرته؟ هنوز که هیچ خبری نیست. اون اصلا هیچی نگفت...
 راستش اگه می خواست تاحالا می گفت.
 _ با بی حوصلگی گفتم:
 _ کاری نداری؟
 _ برام سر راهت چیپس بخر.
 _ کوفت می خرم.

گوشی را گذاشتم. دست و دلم به کار نمی رفت. روی صندلی نشستم و به خیابان چشم دوختم. تا بعد از ظهر خودم را به انواع کارها سرگرم کردم. زود تر از همیشه کارم را تعطیل کردم و به سرعت رهسپار خانه شدم.

هیچگه تصورش را هم نمی کردم روزگاری برسد که دلتنگ یک زن باشم و حالا، به چشم می دیدم برای دیدار یک زن، سر از پا نمی شناسم. دلم می خواست تاکسی پرواز کند. چندبار تا پشت دندانهایم آمد بگویم، «آقا تند تر» اما به زحمت خودم را کنترل کردم. می دانستم اگر زود تر می رسیدم، رنگ پریده ام، مضمتم را باز خواهد کرد. هنوز هم نمی خواستم فرناز بفهمد. من اینگونه سحر را دوست می دارم. می خواستم کمی غرور برای روز مبادا ذخیره داشته باشم.

پشت در خانه رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. لباسم را مرتب کردم و در را گشودم. وارد شدم. راهرو خلوت بود. وارد آپارتمان شدم. سعی کردم آهسته اما با سر و صدا قدم بردارم تا سحر متوجه آمدنم بشود. چشم به در خانه شان دوختم تا باز شود، اما انتظاری عبث و رنج آور بود. از مقابل در گذشتم. سر پله ها ایستادم. شروع کردم به سرفه کردن. آنقدر سرفه کردم که واقعا به سرفه افتادم. گلویم به شدت می سوخت. صدای باز شدن دری را از پشت سر شنیدم. چشمانم درخشید. به عقب برگشتم. شهاب در آستانه در خانه شان ایستاده بود. بر شدت سرفه ام افزوده شد. با نگرانی گفت:

_ آب بیارم؟

سر تکان دادم. اشک چشمانم در آمده بود. روی پله ها نشستم. سرفه امانم نمی داد. شهاب به داخل رفت و با یک لیوان آب برگشت. آن را با زحمت از دستش گرفتم و به زور یک جرعه نوشیدم. نفسم را حبس کردم. سرفه ام بهتر شد. صورتم را با پشت دست پاک کردم. لیوان آب را به طرف شهاب گرفتم. نگاهی به در بسته خانه سحر انداختم و گفتم:

_ مرسی.

_ خواهش می کنم.

از روی پله ها بلند شدم و تک سرفه ای کردم.

_ با اجازه.

_ بیا تو.

_ قربونت.

سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم. باورم نمی شد سحر بیرون نیامده باشد. در خانه را باز کردم. همه جا در سکوت و تاریکی کم رنگ غروب فرو خفته بود. کلید را زدم. اتاق روشن شد. صدا زدم: نیستید؟

صدایی نیامد. برق را خاموش کردم. به طرف اتاقم به راه افتادم. صدای زنگ تلفن بلند شد. به طرف تلفن رفتم. روی مبل افتادم و گوشی را برداشتم.

_ بله؟

_ سلام.

صدای نا آشنای زنانه ای بود. با تردید گفتم:

_ سلام.

_ خوبی؟

_ شما؟

_ لادن هستم.

زیر لب غریدم «آه لعنتی!»

_ دختر خاله پری.

با لحنی جدی پرسیدم:

_ بله؟

_ دیروز نیومدی پارک.

_ تو پارک کاری نداشتی.

_ ای بدجنس مغرور! خوبی که؟
 _ با تندی گفتم:
 _ به شما چه؟
 _ چه کار می کنی با دوست ما؟
 _ دوست شما؟
 _ سحر رو می گم.
 _ قلبم فرو ریخت. با تردید گفتم:
 _ دوست شما؟
 _ گفتم که ما با هم هم کلاسی و همسایه بودیم.
 _ چیزی در ذهنم منفجر شد. ادامه داد:
 _ دیروز نبود، امروز هم که زنگ زدم تعمیرگاه که بهت بگم، قطع کردی.
 _ چی رو؟
 _ اومدم اونجا دیدن سحر. بهش گفتم حسابی هواتو داشته باشه. دست از پا خطا
 _ کنی بهم می گه.
 _ بهش چی گفتم؟
 _ گفتم که، بهش گفتم این همسایه تون love منه. هواشو داشته باش.
 _ حالا دیگه همه چیز را می دانستم. غریدم:
 _ تو غلط کردی.
 _ بهت گفتن خیلی بد دهنی؟
 _ آره خیلی ها بهم گفتن. دیگه چی بلغور کردی؟
 _ درست صحبت کن.
 _ اگه درست صحبت نکنم چی میشه؟
 _ وقتی عصبانی می شی خیلی بامزه می شی.
 _ چرا نمیای پیشم.
 _ اگه بذاری که من از خدومه.
 _ تو خجالت نمی کشی؟ من باید به چه زبونی بهت بگم، پاتو از زندگی من بکش
 _ بیرون.
 _ چرا ناراحت شدی؟
 _ برای اینکه حرف مفت می زنی.
 _ من دیگه نمی تونم تحمل کنم.
 _ پس غلط می کنی اینجا زنگ می زنی.

گوشه را محکم کوبیدم. به گوشه خیره شدم و زیر لب گفتم « دختره آشغال! »
 گوشه را گذاشتم.
 سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. حالا می دانستم چه اتفاقی افتاده. باید
 هرچه زود تر با سحر حرف می زدم.
 باید به او می گفتم چه شده، باید برایش توضیح میدادم و به او می گفتم او
 تنها ترین شخص در زندگی من است. تنها ترین عشق!
 چه باید می کردم؟ چگونه باید او را میافتم؟ چگونه او را راضی به شنیدن
 حرفهایم می کردم؟ کاش فرناز خانه بود.
 ذهنم به هر سویی کشیده می شد.

باید سحر را می دیدم. همین امروز. چیزی از ذهنم گذشت. گوشه را برداشتم و
 شماره شان را گرفتم.
 یک بوق، دو بوق، سه بوق، صدای خانم احراری مثل پتک بر سرم فرود آمد.
 _ بله؟
 قلبم یخ زد، گوشه را گذاشتم. طاقت نشستن نداشتم. شروع کردم در طول پذیرایی
 قدم زدن. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... برگشتم.
 یک، دو، سه... چشمانم درخشید. به سرعت از خانه خارج شدم. از پله ها سرازیر
 شدم. به طبقه اول رسیدم.
 ایستادم و نفسی تازه کردم. لباسم را مرتب کردم و در حالی که سعی می کردم
 خونسردی ام را حفظ کنم، چند ضربه به
 درشان زدم. لحظاتی بعد سینا در را به رویم گشود.
 _ سلام عمو.
 خم شدم. قلبم در سینه بالا و پایین می رفت.
 _ سلام عمو جان.
 خانم احراری پرسید:
 _ کیه؟

قد راست کردم. برای اینکه سحر صدایم را بشنود بلند گفتم:

_منم.

_خانم احراری پشت در آمد.

_سلام.

_سلام بفرمایید.

_مادرم اینجاست؟

_نه.

_با دستپاچی گفتم:

_اومدم، نبودن. فکر کردم شاید اینجا باشن.

_سر بلند کردم. نگاهی گذرا به داخل خانه انداختم و پرسیدم:

_شما ندیدینشون؟

_نه به من چیزی نگفتن.

_سر برگرداند.

_سحر! قلبم نزدیک بود از حرکت باز ایستد.

_فرناز به تو نگفته کجا می رن

_صدایی نشنیدم. به طرفم بگشت.

_متاسفانه چیزی به ما نگفتن.

_سر به زیر انداختم.

_ببخشید.

_خواهش می کنم.

با قلبی فشرده راه طبقه سوم را در پیش گرفتم. با شنیدن صدای بستن در،

احساس کردم قلبم از هم دریده شد.

با قدمهایی سست به خانه برگشتم. بی حس و حرکت روی تخت افتادم و به سقف خیره

شدم. همه چیز در ذهنم بهم ریخته بود.

سعی می کردم حوادث را منطق کنار هم بچینم. از اولین باری که دیدمش، اولین

باری که احساس کردم احساسی نسبت به او دارم،

اولین باری که... اما نمی شد. همه چیز قاطی و در هم بود. احساسم تغییر

کرده بود و هیچگاه تصور نمی کردم

روزی او را دوست خواهم داشت اما حالا...

صدای باز شدن در را شنیدم. توان حرکت نداشتم. فرناز با سر و دا وارد شد.

_کسی خونه نیست؟

صدایش را شنیدم که با مادر حرف می زد.

_نیومدن.

_بابات که حالا حالا ها نمی آد. فرید هم که حتما اومده و رفته بیرون.

به رو به روی اتاقم که رسید با تعجب گفت:

_!... تو اینجایی؟

نگاهش کردم بی هیچ سخنی چشم به سقف دوختم. با ای سرم آمد و با لبخند گفت:

_سلام.

نگاهش کردم. صورتش از خنده پر بود.

_تو تاریکی چرا خوابیدی؟

به سقف خیره شدم.

با نگرانی پرسید:

_خوبی؟

کنارم نشست.

_فرید!

نگاهش کردم.

_مامان رو صدا کنم؟

زبانم قفل شده بود. تکانی خورد. دستش را گرفتم.

_به سحر زنگ بزن.

_تو چته؟

_بهش بگو بیاد بالا.

با نگرانی گفت:

_فرید!

_من حالم خوبه. بهش زنگ بزن. جون هر کی دوست داری.

_باشه الان.

از اتاق بیرون رفت.

_ فرید هست؟

_ تو اتاقشه.

_ چرا برق رو روشن نکرده؟

به سقف خیره شدم. خدا خدا می کردم مادرم نیاید. زمان بخ کندی می گذشت. دقایقی بعد فرناز را در آستانه در دیدم.

نیم خیز شدم و چشم به دهانش دوختم. کمی این پا آن پا کرد. گفتم:

_ خب؟

_ مامانش گفت نیست.

روی تخت افتادم. فرناز بالای سرم آمد.

_ اتفاقی افتده؟

به زحمت سر تکان دادم و گفتم:

_ درستش می کنم.

_ شاید من... .

_ برو بیرون.

_ فرید!

_ خواهش می کنم.

_ باشه... باشه.

از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست. نمودانستم چگونه باید سحر را بیابم. تمام شب در هیاهوی شهر

طوفان زده خیالاتم به دنبال راه حل گشتم. برای سحر توضیح دادم و او را مجاب کردم. دیدمش که لبخند می زند. و چشم مهربانش را از آینه به من دوخته.

هنوز هوا تاریک بود که از تخت پایین آمدم. لباسهایم را پوشیدم. مادرم بیدار شد. با دیدن من متعجب و هراسان پرسید:

_ کجا؟

_ پایین.

_ الان؟

بی آنکه جوابش را بدهم از در بیرون رفتم.

_ صبحونه.

_ میل ندارم.

در را بستم از پله ها سرازیر شدم. همه جا در سکوت فرو رفته بود. به طبقه اول رسیدم. هوا سرد بود. نشستم.

کتم را محکم به دور خودم پیچیدم و به درشان چشم دوختم. باید امروز او را می دیدم. نمی خواستم یک بازنه باشم.

هوا به شدت سرد بود. در خود مچاله شدم. صدای باز شدن دری به گوشم خورد. به سرعت از پله های پارکینگ

پایین رفتم و پشت اتومبیل پدر پنهان شدم. کسی از پله ها پایین آمد. صدای بهم خوردن در آپارتمان را که شنیدم، از پله ها بالا رفتم.

به دیوار تکیه دادم و به درشان چشم دوختم.

در آپارتمانشان باز شد. به سرعت از پله ها بالا رفتم. صدای آقای احراری را شنیدم که خداحافظی کرد و از پله های پارکینگ پایین رفت.

درشان بسته شد. اتومبیلش را که روشن کرد از پله ه پایین آمدم و به انتظار ایستادم. انتظاری که انگار تمامی نداشت.

نگاهی به ساعت انداختم. در باز شد. از پله ها بالا رفتم. در بسته شد. به آرامی پایین آمدم و سرک کشیدم.

سحر آماده رفتن بود. به سرعت و بی صدا به طرفش رفتم. پیش از آنکه به در برسد صدایش کردم.

_ سحر.

یکه خورد. نگاهم کرد. چهره در هم کشید و دست به طرف در برد. در را چسبیدم.

_ می خوام باهات حرف بزنم.

با عصبانیت گفت:

_ بهتره مزاحم نشین، وگرنه به مادرم می گم.

_ باید به حرفم گوش بدی.

_ من دیرم شده.

با تو هستم.
 با اخم نگاهم کرد.
 بهتره برین کنار وگرنه...
 تا به حرفم گوش ندی نمی رم.
 در را کشید. آن را محکم چسبیده بودم. با عصبانیت گفت:
 برو کنار.
 سحر!

در باز شد. آقای پورزاد از در بیرون آمد. رنگم پرید. دستم شل شد. نفسم گرفت. دنیا در نظرم خاکستری شد.
 سحر از غفلتم استفاده کرد و در را باز کرد و بیرون پرید. آقای پورزاد خیره نگاهم کرد. پاهایم سنگین شده بود.
 گلویم خشک بود و تحمل حرکت دان زبانم را نداشتم.
 روبه رویم رسیده بود.
 مستقیم در چشمانم خیره شد. پوزخندی زد و سر تکان داد. صدایش را شنیدم که گفت:
 جای تأسفه.

از در بیرون رفت. در را که بست دنیا روی سرم خراب شد. می دانستم قبر خودم را با دست خودم کنده ام.
 مزاحمت، آن هم در آپارتمان، آن هم دختر همسایه و از همه بدتر آن هم در مقابل دیدگان آقای پورزاد.
 کارم ساخته بود. باید می رفتم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی کردم.
 از در بیرون رفتم و به راه افتادم. صورت آقای پورزاد از مقابل چشمانم محو نمی شد.
 پوزخندش،
 چون بیشتری بر جانم می نشست و گوشتم را می درید. بی هدف پیش رفتم. تنم تاغ بود. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد.
 چه باید بکنم؟ چه توضیحی باید بدهم؟ اگر پدرم می فهمید همه آنچه ا که در این مدت گرد آورده بودم، تمام اعتباری که به تازگی پیش پدر به دست آورده بودم، در تند باد حادثه، چون نهال تازه روییده ای، خم می گشت و از ریشه بیرون می آمد.
 سرمای هوا را احساس نمی کردم. بخار از سرم بلند بود. چهره در هم کشیده بودم و بی آنکه بدانم به کجا می روم، پیش می رفتم.
 کنار خیابان ایستادم. تاکسی جلوی پایم توقف کرد.

کجا؟
 خم شدم و آدرسم را گفتم.
 بپر بالا.

سوار شدم. اتومبیل حرکت کرد. پیشانیم را به شیشه چسباندم. سرما تا مغزم نفوذ کرد. می دانستم آقای پورزاد کار دستم خواهد داد.
 مدتها بود که دنبال بهانه می گشت. در خود غرق بودم. اتومبیل توقف کرد.
 بفرمایید آقا.

به خودم آمدم. دست در جیبم فرو بردم. کرایه ای دادم و پیاده شدم. به سرعت به راه افتادم. از پشت سرم صدای بوق زدنش را شنیدم. به راهم ادامه دادم.
 در آشنای خانه حبیب را دیدم. زنگ زدم. لحظاتی بعد کسی پرسید:
 کیه؟
 صدای عاطفه خانم را شناختم. با صدایی لرزان گفتم:

فربدم.
 در باز شد. عاطفه خانم با صورتی شکفته در آستانه در ظاهر شد.
 سلام.

سلام. حبیب خونه است؟
 با تعجب نگاهم کرد. لبخند روی صورتش ماسید. خودش را کنار کشید و گفت:
 بله.
 وارد شدم و مستقیم به طرف زیر زمین رفتم. حبیب از پله ها بالا می آمد.

_سلام.
 با تعجب نگاهم کرد.
 _سلام.
 به من خیره شد. سر به زیر انداختم.
 _چیزی شده؟
 نگاهش کردم. به طرف پایین برگشت.
 _بیا تو.
 نگاهی به عاطفه خانم که حاج و واج مانده بود انداختم. چشم به زمین دوخت.
 به دنبال حبیب از پله ها پایین رفتم.
 _بیا تو، بیا تو ببینم چی شده؟
 روی زمین نشستم.
 _چای می خوری؟
 _سیگار داری؟
 _نه.
 به من خیره شد.
 _چی شده؟
 دستی به موهایم کشیدم.
 _بدبخت شدم.
 _خدا نکنه.
 _آقای پورزاد...
 سر تکان دادم.
 _این دیگه کیه؟
 نگاهش کردم.
 _سحر رو یادت می آد؟
 با تأمل گفت:
 _سحر؟
 _دختر همسایمون، گفتم تو نخشم.
 صورتش شکفت.
 _آره. ای بی معرفت، از اون شب که اینجا بودی، رفتی که رفتی.
 بی توجه ادامه دادم:
 _بالاخره بهش گفتم.
 _نه بابا گفتم از عهده اش بر میای.
 _امروز صبح می خواستم باهاش حرف بزنم که این خروس بی محل سرو کله اش پیدا شد.
 _زرشکا! پس آبرو حیثیت پر.
 _باید چیکار کنم؟
 با بی خیالی گفت:
 _هیچی، به هفته ای باش تا آبا از آسیاب بیفته.
 _سحر چی؟
 _مشکل خودش. خودش حلش کنه.
 _حرفی می زنی حبیب.
 _ببین هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه. خودش کرده، خودش باید دنبال راه حل باشه.
 _سحر نه.
 _اوه چته؟ نبینم عاشق شده باشی.
 نگاهش کردم. با لحنی جدی گفت:
 _تو که نمی خوای بگیریش.
 دلم لرزید. هیچگاه به این موضوع فکر نکرده بودم. سر تکان دادم.
 _خب دیگه پسر خوب. کاری نمی شه کرد. اصلاً شاید این مرده هیچکاری نکرد.
 _اوه اون؟ من می شناسمش. تا منو از اون آپارتمان بیرون نکنه دست بردار نیست.
 _شاید به خاطر آبروی سحر چیزینگه.
 _آخه تو که نمی دونی من جلوی سحر رو گرفته بودم.
 سر تکان دادم.
 _بد وضعی بود. اگر تا الان آش رو برام نپخته باشه شانس آووردم.
 _مگه نمی گی بهش گفتمی دوستش داری

_آره ولی یه مشکل پیش اوده بود. باید واسه اش توضیح می دادم. سحرم حاضر نبود گوش بده. خیط کردم. حبیب، خیلی ناجور شد.
 راستش... راستش... اون هنوز جواب ابراز علاقه ام رو نداده بود. شانه هایش را بالا اندخت.
 _ولش کن بابا بی خیال. تا هر وقتم که دلت خواست اینجا بمون. به مغزم فشار آوردم. فکرم کار نمی کرد. زیرلب گفتم:
 _پس سحر چی؟
 _تو که نمی خوای بری خواستگاریش، پس بهتره فکر خودت باشی. تیز نگاهش کردم.

_چطوری؟ بلند شد و با خنده گفت:
 _به سادگی یه لیوان آب خوردن.
 _کجا؟
 _سر کارم. تو که اینجا
 بلند شدم.
 _نه.
 چهره درهم کشید.
 _کجا می خوای بری؟
 شانه بالا انداختم.
 _باید برم.
 دستم را گرفت.
 _کجا؟
 دستم را بیرون کشیدم. به سرعت از اتاق خارج شدم و گفتم:
 _باید برم.
 از پله ها بالا رفتم. عاطفه خانم وسط حیاط ایستاده بود و ماتش برده بود. نیم نگاهی به او انداختم و به سرعت از خانه خارج شدم. تصمیمم را گرفته بودم.
 یک تاکسی دربست گرفتم و آدرس تعمیرگاه پدر را دادم.
 _آقا زود تر.
 _دیرت شده؟
 _آقا زود تر خواهش می کنم.
 تمام طول راه به حرفایی که می خواستم بزنم اندیشیدم. مقابل تعمیرگاه پیاده شدم.
 به سرعت عرض خیابان را طی کردم.
 _سلام.
 با تعجب نگاهم کرد. با تردید گفت:
 _سلام. تو کجا رفتی؟
 _باید بریم خونه.
 _کجا؟
 _زود باشین.
 _چیکار می کنی؟
 دستش را از بین انگشتانم بیرون کشید.
 _چی شده؟
 _بریم توضیح می دم.
 با نگرانی پرسید:
 _واسه مادرت اتفاقی افتاده؟
 _نه بابا، نه.
 _بگو ببینم چی شده؟
 همانطور که او را به طرف بیرون هل می دادم گفتم:
 _می گم... تو رو خدا...
 _ای بابا من همین الان رسیدم. ولم کن ببینم.

در تعمیرگاه را بستم. پدرم سعی می کرد مقاومت کند. به زور سوار اتومبیلش کردم. پشت فرمان نشستم و گاز دادم.
 پدرم به شدت عصبانی بود و داد و فریاد می کرد. بی توجه به حرفایش پیش می رفتم.
 مقابل در خانه توقف کردم. پدرم دستهایش را محکم بغل کرد.

_من پیاده نمی شم .
 _نگاهش کردم با لحنی ملتمس گفتم :
 _خواهش می کنم .
 _تا نگی منو واسه چی آوردی پیاده نمی شم .
 _فقط سه طبقه مونده .
 _نه .
 _باشه میرم مامان رو میارم پایین .
 _از ماشین بیرون رفتم . سریع پیاده شد . در را بستم .
 _می آیی؟ /
 _راه بیفت پدر سوخته .
 _برق پیروزی در چشمانم درخشید . به سرعت از پله ها بالا رفتم . در را که باز
 کردم مادرم از تعجب خشکش زد .
 _انگار صدایش از ته چاه می آمد . پرسید :
 _چی شده ؟
 _پدرم وارد شد .
 _نمی دونم این پسره چش شده ، منو کشونده آورده خونه .
 _در را بستم .
 _چیزی نیست مامان .
 _معلوم بود که به شدت ترسیده بود . روی مبل افتاد . پدرم کنارش نشست .
 _خانم خوبی؟
 _سر تکان داد . به کنارش رفتم . نگاهم کرد .
 _چی شده؟ کاری کردی؟
 _سربه زیر انداختم .
 _چیزی نشده ولی اگر شما و بابا اجازه بدین میشه .
 _پدرم نهیب زد :
 _منظورت چیه؟
 _تمام قوایم را جمع کردم . عرق از پیشانیم روان بود . بخار از سرم بلند می
 شد . چشم بستم و گفتم :
 _برام برین خواستگاری .
 _جرات سر بلند کردن رو نداشتم . چند ثانیه ای که برایم به اندازه یک قرن
 برایم طول کشید ، در سکوت گذشت .
 _دلم آرام شد . صدای قهقهه پدر بر سرم آوار شد .
 _چه غلطا آقا زن می خواد .
 _بلند شد .
 _من رو کشوندی آوردی که این رو بگی؟ همونجا می گفتم . جوابتم می شنیدی .
 _مادرم هاج و واج مانده بود . نگاهش کردم . به پدرم چشم دوختم .
 _پسره دیوونه تو بلد نیستی شلوارتو بالا بکشی ، زن می خوای؟
 _به مادر چشم دوختم . تمام التماس دنیا در نگاهم خفته بود . به نرمی پرسید :
 _کی هست؟
 _نیرو گرفتم .
 _سحر .
 _صدای قهقهه پدر قطع شد . با لحنی جدی گفت :
 _غلط می کنی .
 _نام سحر قدرتم را افزون کرد .
 _من می خوامش . درضمن خودت همیشه می گفتمی زن بگیر بلکه آدم شی .
 _آخه الان چه وقت زن گرفتنه؟ تو هنوز بچه ای ، اونم کی؟ سحر ، دختر آقای
 احراری . اونا جنازه دخترشونم رو دوش تو نمی ذارن .
 _پسر جان! من یه چیزی گفتم ، نگفتم که لقمه بزرگتر از دهنه برداری .
 _چشم از نگاه ماد بر نمی گرفتم .
 _مگه ازشون پرسیدین؟
 _احتیاجی به پرسیدن نداره ، طرف وکیله . تحصیلکرده است . اون وقت میاد دختر
 به توی یه لا قبای مکانیک بده؟
 _من خوشبختش می کنم .
 _اینا حرفای تو قصه هاست .

قصه ها هم به روزی واقعیت داشتن.
 _اوه آقا شاعرم شدن. بهتره بریم سر کار. از اینجا واستادن واسه من نون در نمی آد.
 مادرم گفت:
 _امشب می ریم.
 چشمانم از شادی درخشید. پدرم سر جایش میخکوب شد.
 _یعنی چی خانم؟
 لبخندی روی لبم نشست. آهسته دهان باز کردم.
 _مرسی.
 _می فهمی چی میگي؟
 _همین امشب می ریم. الان بهشون زنگ می زنم و می گم.
 _خانم عقلتو دست این پسره نده.
 _سنگ مفت، گنجشک مفت. راه دوری هم که نیست.
 نگاهم کرد.
 _تازه از خداشونم بخوان.
 _واسه چی خودمون رو سنگ رو یخ کنیم؟
 نمی شیم.
 _اصلا می فهمی چی می گی؟
 _آره تو نگران چی هستی؟ بسپرش ه من. جورش می کنم.
 نگاهم کرد. قدر دانی در چشمانم موج می زد.
 _برین سر کارتون. نگران چیزی هم نباش.
 راه افتادم. پدرم با عصبانیت برگشت و روی مبل نشست.
 _من نمی آم. باید تکلیفم تو این خونه روشن شه.
 مادرم اشاره کرد بروم. دلم قرص بود. می دانستم ما امشب به خانه آقای احراری خواهیم رفت.

پایان فصل نهم
 تا وقتی بیایند، مضطرب و گیج، دست و پا می زدم. نمی توانستم آرام و قرار بگیرم. مدام طول پذیرایی را قدم می زدم.
 در که باز شد. وسط پذیرایی ایستاده بودم. پدر با چهره ای در هم وارد شد. مادرم پشت سر پدر قدم به داخل گذاشت.
 به صورتش دقیق شدم. هیچ چیزی که نشان از شادی باشد ندیدم. سر به زیر انداختم. در بسته شد.
 فرناز به سرعت به طرف آمد. دست در گردنم انداخت و گفت:

_ مبارکه!

قلبم فرو ریخت. اوو را عقب کشیدم. صورتش از خنده پر بود. با صدایی لرزان گفتم:
 قبول کردن؟

مادرم با خنده گفت:

_ به شرطها و شروطها.

نگاه مشتاقم را به صورت مادر دوختم.

_ باید تا تموم شدن درس سحر صبر کنیم.

نفسی به راحتی کشیدم. چشمانم از خوشی درخشید. فرناز شروع کرد به حرف زدن.

_ مگه راضی می شدن؟ هی اونا می گفتن، مامان می گفت، هی اونا بهانه...

دیگر ادامه حرفهایش را نمی شنیدم. از شاد در پوست خود نمی گنجیدم. دلم می خواست همین الان، سحر ا ببینم. دلم می خواست فریاد بزنم، دلم می خواست...

کارهایمان با سرعتی باور نکردنی سرو سامان گرفت و من آن همه را از برکت نیروی عشق می دانستم. در کمتر از سه هفته یک سیغه محضری خواندیم تا رفت و آمدنمان بلامانع باشد. خودم هم باورم نمی شد من هم د دام بلا افتاده باشم، اما به شدت از این بلا و گرفتاری خرسند و خشنود بودم. من عشق را با تمام وجودم مس می کردم.

* * *

برای آخرین بار در آئینه نگاهی به خودم انداختم. دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. فرناز با خنده نگاهم کرد. با تشر گفتم: زهرمار.

چهره در هم کشید. سر در آشپزخانه کردم. مامان خداحافظ. خداحافظ مامان جان.

از در بیرون زدم. به سرعت از پله ها سرازیر شدم. به طبقه اول که رسیدم، ایستادم. سرو وضعم را مرتب کردم، پشت در خانه شان ایستادم و زنگ را فشردم. چند لحظه بعد، سینا در را به رویم باز کرد.

_سلام عمو.
_خم شدم.
_سلام خوبی؟

سر تکان داد. سحر پشت در آمد. قد راست کردم. صدایش روحم را لرزاند.

_سلام.
_سلام، آماده ای؟
_آره.
_صدای خانم احراری را شنیدم.
_بفرما تو.
_سر را تا گردن تو بردم و گفتم:
_سلام.
_سلام بیا تو.
_ممنون با اجازه بریم بیرون یه گشتی بزنیم.
_خوش بگذره.
_دستی به سر سینا کشیدم. نگاه مشتاقم را به سحر دوختم.
_بریم؟
_لبخندی زد. سینا را به داخل هل داد و بیرون آمد.
_خداحافظ مامان.
_خداحافظ.

من هم خداحافظی کردم. سحر در را بست. نگاه خیره ام را به نگاهش دوخته بودم. لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت. دستش را گرفتم. خم شدم و همانطور که نگاهش می کردم، پشت دستش را بوسیدم.

_دوستت دارم سحر.

دستم را کشید و همانطور که به طرف در می رفت گفت:

زود باش، مگه قرار نیست بریم سینما؟

...

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

WWW.TAK-SITE.IR